[illegible]

[illegible]

[illegible]

صائب رنگین مکان فضل و خلاق زمین و زمان نسخه

کلیات صائب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مقبول جهان شد

اطلاع — اگرچہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور اوسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو لیکن خاص اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے جن صفحہ جو سادہ ہین اونمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و مثنویات وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو اونکا ذریعہ حاصل

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے کہ جسمین چندر سائل ہین —

[...]

۴ — نکات بیدل — نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص —

دیوان بیدل — فقط نقل از نسخۂ قلمی محررۂ ولایت

کلیات سعدی شیرازی — جسمین رسائل ذیل ہین

۱ — دیباچہ کلیات —
۲ کریما — مخشی —
۳ — گلستان —

[...] یہ و فارسیہ و مراثی و بیعات [...] ائع و خواتم و غزلیات قدیم [...] مثنویات و قطعات و رباعیات [...] نتائج طبع حضرت [...]

[...] — میرزا اسد اللہ خان [...]

[...] ناصر خسرو — اسیر [...]

[...] — صغر سن کا کلام [...]
[...] ت — عنوان شباب کا کلام [...]
[...] جو کمال عمر چالیس برس [...]
[...] سرتا پا —

۴ — دیوان بقیہ نقیہ — کلام ہنگام پیری — یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری — از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری —

به عون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

کلیات صائب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

رديف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که خبر من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

دیوان صائب

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار | چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات است | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند | بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته ترا دید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها | بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند | بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترک پا گیرند | نه شب بخواب روند این گزیده عقربها

دیوان صائب ۳

ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد
دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است

با فشردن اینقدر رای سیل در منزل چرا
چشم حیران جراحی بندی ای قاتل چرا
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی عاسلے را جانب خود کردهٔ
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شگوفهٔ ید بیضا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
دران دل است بزرگی که نیست فکر بزرگی
مکن نصیحت اہل لباس و بخیه بلب زن

نظر بنور جمال تو جهره دیدهٔ حربا
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
دران دلست تماشا که نیست راه تماشا
عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی کشادهٔ صحرا

ز روی لاله گون تراش خط عنبر افشان را
دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
دل از مردان رباید دام زلف شیر گیر او
کند چون دام زیر خاک طوق خویش اقمری
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون

مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
چراغ از دیدهٔ شیر است دائم آن نیستان را
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

دیوان صائب

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت — مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک — آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست — در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن — مینخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان — بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر رخشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی — میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است — نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندنست — میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب — چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است — پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند — میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب — ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم — میکنی پهلوتهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است — خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

آب روی سعی را گو بر کند تعمیر ما
وادی امکان ندارد عرصهٔ تسخیر ما

کوه را بر داشت از جا نالهٔ زنجیر ما
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور صد بیهوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان

بی تأمل چون عرق بر روی خوبان میدویم
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
از شراب مارگ خامیست چون موج زن

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

چون نگنجد زلف گستاخ بر و دوشیم ما
پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صائب کنون که دور بجام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل حیلش در آتش است
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته مکن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
با کبک منحصر ام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
متراش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ بد است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب رسانیدیم و همچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز رنگ عسرت است
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بی بقا را آب حیوانیم ما

هرکه با ما میکند نیکی نمیباشد ز هم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی سواری برق جولانیم ما

دیوان صائب

در صفای سینه پوشیدست عیب جوهر ما
جوهر آیینهٔ ما چون زره زیر قباست
سوزن الماس اگر ریزند در بستر ما
چو صائب دست کوتاهیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما
[illegible]

نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم
درین قحط هوا داری عجب دارم نگهبانی
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم

سپند شوخ من از سنگ میرواند آتش را
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
نرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را
بریوی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند با بمیدانی جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
منزل ما همرکاب ماست هرجا میرویم
درچنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
همت پیران دلیل ماست هرجا میرویم
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه ایست
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم
گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه

در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
گرچه در ظاهر بهاری خزان داریم ما
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
سیر در خویشتن چون آسمان داریم ما
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

[illegible]

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان | الیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش را
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا | سر پرواز ز بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام | که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که باریگ روان همسفرم | میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من | از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش | چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا
گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم | از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع | بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در جنگم | چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد | نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند | در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش زری نیست مرا

باهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد | پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

دیوان صائب

زطوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون
نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق
بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

کدامین وحشی آتشناک یارب در نظر دارد
که آتش میچهد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما **صائب**
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم
هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

عشق ما را ز دل و دین خرد و راند
تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را

ور نهال قد این جلوه فروشان مجاز
جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی **صائب**
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت است بگردون کشتی مدارا را
قدح خراج بگردون نهاده مینا را

ز نقش پای غزالان نوشت توان یافت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

زطعن کجروی آسوده گشت کشتی عزم شر | چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا گل رعنا | که در بهار ببین هر نمود فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد | که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرتی حسن تو بر زمانه فسونی | که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی | بپیچ و تاب تعجب ان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان | نمیتوان بدهٔ انگشت کرد کار زبان را
یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی | نظر بگنبک کن از شکر حق مبند زبان را
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم | که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را | میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد | هیچ نخلی زیردست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است | روغن از مغز ست دایم شعلهٔ ادراک را
عالمی از رهت گوئی دشمن ناگشته‌اند | تا چه میگیرم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم | از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را
عقدهٔ ای مشکل خود را اگر خبر من کنم | تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
خبرگی دارد ترا حرم ورنه گلرخان | همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

بقدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را
... گل ... برگ لاله از جا میبرد ما را
بگلشن ذوق رنگ تماشا میبرد ما را
... بهوای ... سیل پا در گل
... از جهان ... نشستن ... دریا میبرد ما را
[illegible]

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل	شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه‌ها عمر ابد کوته نمیگردد	اگر از زلف او داری شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را	آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه	شاهد بی پرده می‌سوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد	هیچ کافر نشنود بدمستی کباب عشق را
تیشه در کار مستی میکنم چون کوهکن	چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر کرا مغز پیچیده است بوی عقل خام	می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید	خضر اگر می‌یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را	نیست از برق خطر خرمن سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن	میشناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل	طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست	مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لایق این باغ نیند	جز بعاشق منمان آن رخ افروخته را

ازدیخ

[illegible]

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد	نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم	کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما
تا کی بشعله نزند جوش داغ ما	پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا	کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر کشند	یارب کسی مباد بدرد چراغ ما
سر تسلیم خرد بر خط جام است اینجا	آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
زلف را شانه زد ای بال فشانان چمن	زده خود را برسانید که دام است اینجا
جان من رفته ازین سینه بی کینه چرا	روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست	نگرفتن بگرو خرقه پشمینه چرا
پر ز رحچو برگ گل ندویده است خون ما	چون داغ لاله عشق چکیده است خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات	چندین حجاب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت برآورد	خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند	در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل اینقدر برخاک غلطیدن چرا	گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست گردی دستوان افشاندن	گرد دست و پای خود چون گریه لیسیدن چرا

آسمان در زیر پا افتاده است این گنبد را
سیر گلشن نیست در دل خاکساران [illegible] را
تخم رسوائی بنا شد نامه [illegible] را
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغ اند
فارغ از بیمار روز سیاه این چراغ [illegible]
تو بنا شد شمع بر خاک این مجنون [illegible]
چنین که خواب گران [illegible]
عجب که [illegible]
چو گل شکفت درین موسم بهار ترا
بی لاله و داغ بغیر از ستاره سوخت ترا

هرچند آب شد دل من بی شعور نیست	بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند	گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در پرده سیاهی فقر است آب خضر	آب حیات در دل شب میزند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را	چندان امان نداد که خار کشد ز پا
رسمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود	گردید قامت تو ز بیجا صلی دوتا
جسبت آب اسکندر و شد خضر کامیاب	روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایه او نیلگون صبا

بصید شیر نرای بی جگر چه کار ترا	شکار او نشدی بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهات است	که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
هر دو دست بدامان بیخودی آویز	اگر امید رهائیست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار	که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز دست خیز گریبان آسمان صد چاک	نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پی این سایه های پا برکاب	بس است سایه آن سرو پایدار ترا
مشو به سنگ لیهای خویشتن مغرور	که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار	که میکشند فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی سر انجامیست	اگر مساعده گرد روزگار ترا

دیوان صائب

نیست بیرون از دو عالم امکان بود موج سراب
می سر یک روان باشد اساس زندگی
میکند موج سراب این خانه [illegible]
ناامیدی از غم عالم و دل ما را خبر
از غبار اندیشه بود چشم ام [illegible]
نشنه بر میگشت از سرچشمه آب حیات
خضر از امید آن تیغ بخون آغشته را

[illegible]

اعتبار

نشه [illegible] را

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین بست / وحی زمانه نشنید رفته جو بیها

نمی‌شوی دست ز اصلاح تن بجان پیوند / که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه / که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها

چنین که داد سر خویش را بباد حباب / چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها

چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش / که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها

چنانکه سیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر / که هست ترک بدی ها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ها / ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح / میکنم در یوزهٔ داغ این زمان از لاله ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب / پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها

ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش / کاین بلاها می‌سیه دارد عجب دنباله ها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست / آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان / میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها

جمع بر گرد پریشان گر رود تیر از کمان / میرسد یکجا بدل از فیض پریشان ناله ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان / هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

نومیدی مده از دست چو اماں شبها را	که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولتها را	که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
سبکروحانه سر کن گر سبکباری طمع داری	که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میرود افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

عیسوز و آرزو دل پر اضطراب را	بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را
مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال	بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر برخ فگنده نقاب از بهار خویش	تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته	آتش کند ترحم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد	کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار	مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ	از صبح در نمک جگر آفتاب را
از خستگیست عاشق اگر گریه کم کند	خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است	آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس گسسته که فراموش میکند	بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب باش نفس واشتم بلاست	زان دور عمر رود و سر آمد حباب را
صائب چه احتیاج تماشائیان کند	روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

17

در سحر ز نهار بی اشک پشیمانی مباش
همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
فارغ از وسواس شیطان ست و الهامهای [illegible]
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
آسمانها در شکست من کمرها بسته اند
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در املاک [illegible]
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست

میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را
تا اگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
چون نگه دارم من از [illegible] آسیا یکدانه را
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

نور و با شد گره خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده ست صائب خانه را

افتادگی ز خاک برآورد دانه را
در پیری از سرشک ندامت بهار هست
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن
در خود گمان منزلتی هر کرا که هست
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم
ما را بهم مزن بزبر دستی ای سپهر

گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
بشکن آب صبح خمار شبانه را
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
کین زخمها ز موی شگافیست شانه را
بر صدر اختیار کند آستانه را
از آب چشم دام کند سبزه دانه را
خاشاک گرد باد کند آشیانه را
گر موی در هم است خطر دست شانه را

بر نتابد منت تعمیر دیوار خراب
از تماشای دل چه میپرسی نظر بگشا ببین

چبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال
ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم

خون مارا پیری از گردون سنگین دل خرید
غنچه های سربمهر گلستان رازرا

مغز دنیا نیست آن کفری که ما خوش کرده ایم
گرچه از خاکیم و جنبش گران جان نیستیم

در شکست ناخن خود دست بر می آورد
خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما

ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما
آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

گل نگردد آشفته تر از گوشهٔ دستار ما
لالهٔ بیداغ میروید از گلزار ما

تلخ نشنید عبث معشوق شیرینکار ما
قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

نامهٔ واکرده واند دیدهٔ بیدار ما
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیک تر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس

خوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت
جامهٔ کز تن نروید رزق مقراض قباست

برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا

دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
بر لباس عاریت چون خار خسپیدن چرا

بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
در چنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح

چون گدا از خانمان زجای خود جنبیدن چرا
در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا

در رضاجوئی حق کوش نه خوشنودی خلق
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت

ترک درجیب نتوان کرد باین قافلها
هست چون ورقی اوراق زهم قافلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

وقتست جوش باده زند لاله زار ها
گردد گل پیاده زنشو و نما سوار

گر جوش گل پیاده نماید سوارها
بیگون شود ز لاله لب جویبارها

برا وج طوطی که هواگیر دانه زمین
بالد بخود زنشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این فسردگی
آرد بجوش دیگ هرااین شرارها

ای وای بر نظار گیان گر درین چمن
می بود رنگ نیست گل اعتبارها

در لقمه موی را نتوان دید تیره شب
در فقر خوش گوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
دریای ره روی که شکستست خارها

شگوفه شور فکنده است در گلستانها
شده است خوان زمین کم درین نمکدانها

زپرده پوشی برگ شگوفه گردیده است
مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شده است زبرگ شگوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

چو عاجز گره دل شدمی بباغ خرام
که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
گذشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

[illegible]

جهان استخوانیست بی مغز صائب
چه پیش سگ اندازاین استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
دهن چو شیشه کشائیم بهر شادی خلق
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی

طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
تنگ است چشم جهان رنجیست شور فکرت ما
وگرنه جوهر خموشیست جام عشرت ما
زبان ماست خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را افسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
ز ماهتاب بنا گوش یار مے آید
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان
با حرارت دوزخ چه میتواند کرد
ز شوخی عرق شرم سخت متبسم
ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست
دو راه چشم تفاوت ز پلهٔ میزان

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
که شیر مست کند ریگ این بیابان را
که بادبان نشود پرده دار طوفان را
اگر نه مانع شناسند چشم گریان را
که داغدار کند سیب آن زنخدان را
که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را

۹۰ گر چه او به سر گستاخی علم سازد
جنون دوری من خاکی این بیابان را

[illegible]

نیست جرم دوستان گر پای ما گم کنند — وحشت از ما دور گردان میش دارد یاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش — از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بروی سخت ما صائب مروکارش فتاد — توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان — معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم ز خوی خود کند آزار بدگهر — خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقهٔ برون در بود — در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار — یکداغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار — در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید — آئینه میگزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که میشود — یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست — تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی — گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر — آبست شیشه جوش من نارسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال — معشوق در کنار بود پاک دیده را

[illegible]

قله صحرای عدم بارفتگان واشدنیست
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر

چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست
لازم غفلت بود خواری بینی رهروان

از علائق فارغ اند آزادمردان هیچ مرد

تو تنیامی چشم چه باشد خاک طوفان دیده را
شور محشر برنه انگیزد ره خوابیده را

حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
میکنند آخر بپا بند از ره خوابیده را

خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب بست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن

کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن
چراغ عاریت در آستین دار و خموشی را

بان خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید

بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را

کم چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را

نگر رانده ام از آستان خویش دولت را
نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را

میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

ام گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشه عزلت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیازم از نام و فارغ از نشان سازد مرا

[illegible]

سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست		چون جرس گلبانگ عشرت و سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی تشویق چون نبض از رجا		نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت		تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد		خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم		بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است		تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم		قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب چه خندان پرده پوشی در گلو	لی	حاشیه مد شکوه از دو سر باشد مرا
کی زیردست خود شمرد هوشمند را		پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود		از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما شود		کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود		بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خنده سوفار را ببست		فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان نه راه وعده به پیمان رسیده اند		صائب عزیز دار دل دردمند را
داغ رسوائی خدا داده است منصور مرا		هست تعمیر تجلی لاله طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است		برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
دار شرعی نیست هیدرا نمی آرد بهوش	.	نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چه های لب بسته سراپای زبانیم / در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گران مایگی ماست / کاین چرخ فرومایه ندارد دشمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب / از گرد یتیمی است همان پیرهن ما

از ابر لباسیم درین بحر سبک بار / پیراهن ما همچو حبابست تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که با شهد / از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه تلخی گذرانیم / از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شگافان جهانی / غافل مشو از خامه نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس نقد بر دستگاه / باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را / فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکرد فی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما

بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما

طفل بازی گوش آرام از معلم می برد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در نگین / هست بر بی پاره دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب / تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

زرق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

ما بتر دستی زبان خصم کوته میکنیم — سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما

از خزف ناز گهر بر دباری میکشیم — سنگ گم گردد تمام از پلهٔ میزان ما

نشئه رطل گران از سنگ می یابیم ما — هست در آزادی اطفال گلریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم — بسکه رنگین شد ز الوان کینه دامان ما

در گرفتاری بس ثابت قدم افتاده‌ایم — بر نخیزد ناله از زنجیر در زندان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات — عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

از نو

باز گل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را — اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی — که نتواند نشاط عید بردا از ماه نو خم را

بخون خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی — که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی — نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ ناشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا — فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد — آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینشِ ظاهر
ز نیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
ازان رنجیستند از پردهٔ اسباب مستغنی
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را

گر افتد از بهای خویشتن چون گوهر شود بینا
کمار آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
محالست از جواهر سرمه بد گوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا ز نور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
وارد غم عشق نظر از غم عالم
چون غنچه محالست که از پوست برآید
چون دانه همیغز ز بی برگ و نوائے
هر چند که پیچیده بجی خون رگ تلخے
تا با خبر از هستی خویش است پیادهٔ
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلست
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هر چند بهائی گهر از گرد یتیم است
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار
هر چند ز پرکار رفت گردش گردون

در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
آهو صفت ولی شیر شکار است دل ما
چندانکه درین سبز حصار است دل ما
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما
در کشمکش از رنج خمار است دل ما
از خود چو برون رفت سوار است دل ما
تا داغ آن لاله عذار است دل ما
همطالع خال لب یار است دل ما
بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما
سرگشته تر از باد بهار است دل ما
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

دمی شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگیرد
ز خطر روزی که شد خون عقیقش مشک شد ستم
ز کوه بیستون فرهاد از ان بیرون نمی آید
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فتانی
تو کز شور جنون بی بهره فکر سر خود کن
بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
فریب خال گندم گون او خوردم بدامستم
بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد
ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
گران سنگی فلاخن را به پرواز میگردد

وله

ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را
که جوش مغز خواهد کرد بیدستار عاشق را
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
که خواهد ساختن این نقطه بی پرکار عاشق را
اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را
اگر بیست چون دل شیشه در بار عاشق را
ندارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ و در پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشئهٔ دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
در کام شعله دم شمار افتاده است
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم
از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار

وله ایضاً

آخر ز تنگ ظرف بر آمد شراب ما
پر می زند هنوز ز خامی کباب ما
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
نگرفت دست هیچ سبوی شراب ما
از سر گذشت خویش چگوید حباب ما

حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعده دروغ دل شاد کن مرا
شاید بگیرد قافله بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشته است خون مرده جهان از امیدگی / دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی / یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدان آن با طپیدنهای دل گردم دویدن را / که هیچ راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
ز بیتابی چنان سر رشته تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان هرگز نخفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را
ازان دندان پیران گردش افلاک میگیرد / که از غفلت نمیدانند پیری لب گزیدن را
اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من / بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
بزنار رگ خامی کمر می بست تا محشر / هر کز چاشنی میگیرد آفات رسیدن را
ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوه دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن میشود دریا / ازان غافل بها از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد میباشد / لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد لنگری صد سال می باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما ‌‌‌ ‌ این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست ‌ جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما

آه اینچنین اگر شکند آستین سعی ‌ پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما

افتد غزال دولت اگر در کمند ما ‌ از همت بلند رها میکنیم ما

می میکشیم و خنده مستانه میزنیم ‌ با این دو روزه عمر حیا میکنیم ما

نگشود صائب از بد خلق هیچ کار

از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را ‌ نیست غیر از دانه آب آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت ‌ میگداز نامه من خامه فولاد را

با الم بسیار پیرهانه بر آهنگ زد ‌ سخت میترسم بر حم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد ‌ هست در تنگی گشایش غنچه شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند ‌ بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود

کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را ‌ آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد ‌ هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

گر کنی دل را چه سرو آزاد از فکر بهشت ‌ زیر پای خویش بینی کنز دولت سیم را

زدامن نظر اهل عشق اگر رسته است
زمین میکده از فیض پارسائی ما

بجامهٔ گل رعنا به بوستان آمد
گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما

تو پا بدامن منزل بکش که تا دامنها
هزار زخم حلاوه دارد شکسته پائی ما

سرست گوش سخن را انجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود ببازار رساند خود را
که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را

چون خط سبز نفس سوخته می باید
که بآن لعل شکربار رساند خود را

سنگ بر سینه زند قطرهٔ گوهر شب و روز
که بآن قلزم زخار رساند خود را

خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد
که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را

صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد
نیست ممکن بلب یار رساند خود را

رشتهٔ بی گرهی نیست درین بحر چو موج
که بآن گوهر شهوار رساند خود را

دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست
به که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی این است
که بآن آئینهٔ رخسار رساند خود را

لب ساغر اقتضای چه است چشم نیم مستش را
که هیچ جوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را

بچندین دست نتوان است مژگانش نگهدارد
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

نصیب ماهیان زلف کجش گر نمی فرود آرد
رباید از دهان یکدگر چون لقمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا واکردنست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

ز روی گرم که دیجان شرر گرفت مرا — که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آه هان میان — که بیتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه — ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید — کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

دل رمیده من سرکشی نمیداند — توان برشته موی کمر گرفت مرا

بدعای دل آن زور کبک می خندید — که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

ز طور سرمه حیرت کشند بچشم کلیم — رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا

ترا که زخم زبان نیست در کمین چه شد — که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه دیگر است — ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین و بس نیست که از انتظار میسوزد — ز روی یار چه داغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دائم ز ناز کیست دل از نگاه شیشه را — خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار
دست افگند بگردن صید کمند را

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند
از ماهتاب سوخته گرد سپند را

درکوی عشق رو نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه نتواند زد راه بر
هر شوخ دیده نظر بیند خلیل را

دل میدهد به نیم نگهش عرض حال خود
حاجت بنامه نبود جبرئیل را

گویند بازگشت بخیلان بود بخاک
خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بیدل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را
حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از سیر گلستان تازه است
رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

داغ دارد میکشان از تشنه چشمیهای من
میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر
خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

بوسه را از ساقی بیچاره برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از هر دو صافست نظر بر نشئه است
باده یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یک رنگ مشرب سر بسر ایام را

رسانید است حسن او بجائی بیوفائی را
که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

[illegible]

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود		در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس شیوه انگشت نما		هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز مهل	.	خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را	خالی	چنان از دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
خمار آلوده یوسف به پیراهن نمیسازد		ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس غم و نمائی چشم بد در آستین دارد		نگیرد خار دامن جامه پوشید قالی را
توان ایام طفلی چند روزی داد عشرت را		نمیدانند طفلان حیف قدر خورد سالی را
نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن		توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خار سر دیوار می‌چیند نگاه من	خونریز	بهار خشک میدانم خزان خشک سالی را
مه نو مینماید گوشه ابرو توهم ساقی	چنگ	چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان		بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می‌چشاندم شیوه شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن با دانه از دور زمینها		که میسازد زبان برق کوته خوشه چینها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر		سبک دارد کف بی مغز را بالانشینها

[illegible]

فی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن		کوزه سربسته مینو شد شراب ناب را
روشنم شد تنگ‌چشمی بحر از جمعیت است		بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
نیست درمان مردم کج‌بحث را جز خامشی		ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بستناهر او توکل بود سفر ما را		یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش		زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتیم		که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شد است سینه ما همچو تیغ جوهردار		ز بسکه آه شکست است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می‌شکند خیال تنگ ظرف آب را		دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را
از تنگیی دلست که کم گریه میکنم		مینای غنچه نه مرد و نریزد گلاب را
دل میطپید بجنون ز تمنای خویشتن		بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا		خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض تجرد است که ابیات عرش سیر		بر سر و مهند جا نقط انتخاب را
صائب بفکر گوشه چشمی فتاده‌ایم		دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را

[illegible]

چون صبح در محبت خورشید صادقیم	این تپ برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست	بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر	بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
قانع بیک سراسر خشک است از این جهان محیط	چون موجه سراب دل خوش عنان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک	دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم	بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنم	خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را	لامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود	نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
تا چه آید در شکست از دست این یکقبضه خاک	چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دولتی چون بجولان آورد آن ماه را	مردمی باید نگهدارد عنان راه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است	هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
خودنمائی پرده بر میدارد از بالای جهل	نیست عیسی در نشستن جامهٔ کوتاه را

دیوان صائب

۳۵

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا میکند یار را

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد — خیال دور گرد از یار تنها میکند یار را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب — که هر محفل دیگر جهیا میکند یار را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را

پوشیده و پیداست ما را ز دو عالم — هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را

هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را

از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک — از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را

تازه است جگرها ز شراب کهن ما — پیریم ولی بخت جوانیم جهان را

در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک نهانیم جهان را

دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان — سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را

از راستی طبع عصائی فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را

بیهوشی ما برگ نشاط دگرانست — از خواب گران رطل گرانیم جهان را

گوشی نخراشد ز صدای جرس ما — ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را

در آئینهٔ ماست نهان راز دو عالم — هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را

در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست — ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صائب خبری نیست که در محفل مستیست — هر چند که از بیخبرانیم جهان را

سر بهیچ نپیچم ز خط تیغ اگر بر سر نهد	چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دور بینان از دعا دارند بر آمین نظر	در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جانبخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا	گره برشته زپیوند سوزنست مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ	درین ستمکده حال فلاخن است مرا
ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم	که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزاله که مرا کرده است صحرائی	کمند گردنش از خود گسستن است مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

صفای ساعدت خیلی شمارد دست موسی را	بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد	عصائی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه	باهو نسبتی و نیست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس حیرانیست آنم کاتشش	که از پائی که بیرون آورد خار تمنی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق	همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد	کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
بحمدالله بمردم آنقدر گرگ روشن دوران	قدح در دست مینا منفعل دیدیم تقوی را

[illegible]

بازار بود روزگار ز جنس کساد ما
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده ایست

[illegible]

مارا کسی که سر به بیابان عشق داد
رمز رمیم هیچو خط بنا گوش سر بسر

آماده کرد از دل صد پاره زاد ما
هر طفل نور سیده نداند سواد ما

صائب اگر چه باده ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوش باد ما

ایضاً

نفس سوخته رشته گوهر جانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

بیخودی گر و بلال دل من میشوید
رفتن دل ز نظر آب روانست مرا

گرچه افتاده ام اما پی بر واشتنم
هر که قدر راست کند تیر و نشانست مرا

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه
گرهی چند که در رشته جانست مرا

در خریداری درد تو بجان میتابم
ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید بر آرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را
از دل گرم برافروز شبستانی را

تا نرفتست سر رشته فرصت از دست
به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن
تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
در نمکزار چه قدر است نمکدانی را

وقت بیمار عزیز است گرامی دارش
بزر قلب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بی پرده گل پیدا است
که نه پیوست گلستان لب خندانی را

زخاک کوی تو پرواز مشکل است مرا | که از گرانی جان بار بر دلست مرا
هزار پله سبکسارتر بود خار و ن | زتخمهای امیدی که در گل است مرا
عجب که پای ترا از نگاه بگذارد | ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
ز نام من بغلط هم زبان نمیسازد تلخ | همان که یاد لبت نقل محفل ست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صائب
دران محیط که امید ساحل ست مرا

آه میباشد سلسل خاطر افگار را | در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسرده را بشور | مضطرب از طوفان نمیزد دریای لنگر دار را
شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر | شد زخط سبز گستاخی فزون عیار را
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار | بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست | یا بسوزان یا بمی ده جبه و دستار را
بی نیازی زا می بود رخسار شرم آلود یار | نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا | میدهد خاموشی من سرمه غمازه مرا
گر برون آرد سخن خود گواهی میدهد | ناله تا در دل نگیرد خون دهم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن | چنگ سنگین دل نمیگیرد بر زمین ساز مرا

چشم بدام مست خمار کرده ما را

چون گل بساده لوحی در خواب ناز بودیم

شبنم بیدار کرده ما را

بگسل از خویش و بهر جا که خواهی پیوند
که در بیضه تو تا ساز پری نیست ترا

بشکست قفس جسم از آن میل رزمی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کور دلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

در ریاضی که بارباب تمیز است زکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر نشیمن خانه گزیری نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای گذر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

خاکسار است مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که زسیلاب جهان
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

دیوان صائب

۴۰

وصل

۱۴۱

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را / که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید / خوابی از بند رهانید مه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان / که جدا میکند از هم و صف مژگان را

به گدا ارباب شفاعت بسر خود نزند / نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنگاه فرامش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها / چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت / میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا / گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران / روی در دیوار باشد نگینها نامها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان شباب / گو ز خالی فتند زود از کنار با جامها

گشت روشن سینه من از صبا از داغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را / بلندی جهت عجز است بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی / رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

ببند خورشید زر در داغ نومیدی دل عاشق / که از آتش بجز دانه راحت سمندر را

بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن / با آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

کمی نومید از درگاه خود امیدواران را

نسیم ناامیدی هم ورق گردانی دارد

فروغ عمر باشد دیده اختر شماران را

تو و دبجوئی عاشق زهی اندیشه باطل
ز سنگ کودکان مجنون چه پروا چه غم دارد

غبار خط اگر آرد بیاد دت سنگساران را
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهده صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت بمناجات منست
دست برداشته دائم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر بابسیست
هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم و پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

بود

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

بسته گرد ره جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

عقده گوهر بود محکم تر از آب گهر
گریه مستانه نگشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
هست در دل عقدها از خوشه عناک را

از ضعیفان دست طوفان جهاد کوتاه است
کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

پرده شب شعله را در پرده جولان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

مورم اما خوشه چین خرمن و نان نیم
میکنم شکر باکسیر قناعت خاک را

صائب از بیداد گردون تنگ دست آشنا
نیست از خون شهیدان بسمل آن فتراک را

تراصد بار گر بینیم همان مشتاق دیدارم | تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را | که عاشق نارد احسان میشمارد چین ابرو را
نشد گرم آشنائی بر نمی آید نگاه من | ز من بیگانه کن ای ناز تا محکم نمودن او را
نگارین میشود از خون اهل دست سیمینش | ده بهر پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را
شراب چشم لیلی بد خماری ظالمی دارد | ازان پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را | چه ضرور است که آراسته دارد خوان را
هر که بیخود شود از غم نکند پروائی | چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بس که در لقمه من سنگ نهفته است فلک | بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک نه بی بال و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهر فشانی را | که برد کوه غم از سینها گرانی را
درین دو هفته که در آتش است نعل بهار | مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم | که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

[illegible]

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیه چون جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی و مژگان او خونی نشد
تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور کز عجز سرپیش افگنان
بیشتر زه پیر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
میشمارد مغتنم چون مد احسان تیغ را

خون گرمم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیون می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدیم
سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک
گرد چون مقراض خون من و پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر
مد احسان در کشش باشد رسان تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر
صید هر انه هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی را جاودان تیر شهابی بیش نیست
گر باین تمکین برارد آن ستمگر تیغ را

[illegible]

[illegible]

ازشگون

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب | چون الف در بسم پنهان آه خویش را

هر که پیش منت ارباب همت خورده است | بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را

رو نمی آرد به مهر و ماه تا آئینه است | می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را

میبرد قسمت ره بسر وقت دل ما بی دلیل | ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را

رهروی کز راه در رسم دردمندی آگه است | گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب | میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم سبق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا | بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا

میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال | پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا

از نسیم گل پریشان گرد اوراق حواس | خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا

سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم | چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا

هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من | بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا

بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است | بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا

از نوازش بیشتر می بالم از سرزنش بخود | جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا

چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام | سینه آماده از تیر میباید مرا

نیست بیجا از شفق صائب اگر خون میخورم | در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

پیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق
چند دارم در تهِ دامن چراغ خویش را

چون حباب از نکیدلان باده تا بیسیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
نارسائیهای طالع مانعست از اتحاد
راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست
قهر را از دیده بر پرده دار می‌کنیم

از هواداران پا بر جای این آبیم ما
ماهیان بی زبانِ عالم آبیم ما
ورنه با موی میانِ یار همتا بیسیم ما
بر بساطِ گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما
گر بظاهر در لباس ضعف و سنجابیم ما

غافلم از ترک تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد
گرچه بی بال کند معنی نازک پروانه
جلوهٔ صبح نخستین ز بنا گوش دهد
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی
در شکستِ دل ما سعی فلک بیجا نیست
هر که از زنگ‌زدایی آئینه را سازد صاف

چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
جلوهٔ سرکن و کوتاه کن این دعوی را
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را
قلمِ موی نماید هنر مانی را
لن ترانی نشود بندِ زبان موسی را
میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
بیند از چشم غزالان نگهِ لیلی را

پاک

زهره کیست که عشاق ترا صید کند	پیشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد	هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در خطائی چون مشک	یکسر موی کمین زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد	گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام	تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام	بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم	که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهار است گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را	گلهای چمن آئینه کردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت	هر چند فشاندند بخامی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا	تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر	بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز	کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل	یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار	از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی با لب پرخنده ندارم	ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهار است چار فصل — بلبل بخیره گل ندهد زیر بال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست — نهان ز آب آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع — از اشک ندامت عرق انفعال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن — از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین — یک شب سفید کرد ز منت هلال را

در ملک خویش رخنه فگندن ز عقل نیست — زنهار بسته دار زبان سوال را

هر کس کشید سر بگریبان نیستی — تسخیر کرد مملکت بی زوال را

برگ نشاط نیست درین تیره روزگار — ریحان ز آه گرم بود این سفال را

ده در شود گشاده اگر بسته شد دری — انگشت ترجمان زبان است لال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سگ فگن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سپر سازد ظلمت شب را — کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را — که از خط در نگین روز سیاهی هست مکتب را

نسازد تنگدستی تنگ میدان سبکدستان — که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

شتاب از سختی ایام رو گردان اهل آزاری — که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

به نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر / بهزار امیدواری زچه روی کشت ما را
نه بکار رشته گل نه بکار گوهر آمد / فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد / که ز فکر نعمت حق فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را
نشود آنزمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم هر آید حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده بخاکبازی / نبود بچشم حق بین جرم و گنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را / دیده ام در عین ناکامی جمال کام را
انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار / تیغ میگوید جواب مرغ نا هنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش / تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم / روی از اولاد باید سیلی ایام را

لعل سیر آتش ز کوه بوسه چون می‌کند
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را / خنده ات دامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست / عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

دیوان صائب

شوق من افتاده نگذاشت بروی زمین | نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سر شک ندامت گناه را | ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسر کشان ز تواضع نمیرسد | حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
افتادگی بمسند عزت رسیده است | یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دائرهٔ حسن شد تمام | آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را | باین نکهت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم | شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب شبنم خوردم گشتیم در گل نشست آخر | همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد | که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی از سنگ خارا گوشتی از آهن بدست آرید | که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پرداز شد چون هر سر مغز استخوان من | باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من | عبث بر باد گردانم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم | که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر ... تا سور کند بیضه مه داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری ... از خود نتوان کرد نهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افگند چو غلطین ... از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد ... بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست ... زنهار بصد دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا ... در دیده من جوش بهار است خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت ... طوفان تری مغز نشد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد ... ابروی تو در زه کرد کمان را

صائب ز لب گوهر شهوار نریزد ... چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

لنگر

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا ... فتنه آن است که در خانه زین است اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمدن است ... هر که مانده است درین پرده جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد ... صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
وحشی فیض شکار دل بی قیدان است ... پرده دیده صیاد کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد ... آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا
اختیاری نیست فنای دل روشن گهران ... مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صائب ... دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

خانه سست جسم اگو غم است پشتیبان
روح شکسته بال را آبا به وبال میشود

راه بخویشتن بده باده غمزدای را
رخنه ملک دل مکن خنده دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریه سوختگان اشک کبابست ترا
ناله کز جگر سنگ برون آرد و راه
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد
نشنود چشم تو از شور قیامت بیدار
آب و آتش همه بخورشید جهانتاب کنند
جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پر و بال
خط شبرنگ کز حسن نهد پا بحساب
در گلستان تو هر سیر و نفس محرم نیست

خون ما بیگنهان باده نابست ترا
از دل همچو شب افسانه خوابست ترا
که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نامه شکوه ما پرده خوابست ترا
چه غم از سوز دل و چشم پر آبست ترا
بس که در کشتن عشاق شتابست ترا
شب نوروز من و روز حسابست ترا
گوش بر زمزمه مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشه صائب زنهار
دل اگر آینه صدق و صوابست ترا

فلک پرواز سازد آه را درد گران ما
زدی مغزان نخندگش گرچه پهلو میکند خالی
نخیزد نقش منقار غی سیت تا گم کرده راهان را

پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
همان خون قرمه میغلطد به تیر سخت جان ما
جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

[illegible]

ذره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است ‏ ‏ ‏ ‏ بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را

دام پولاد و سر انجام کند از جوهر ‏ ‏ ‏ ‏ نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب

پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را ‏ ‏ ‏ ‏ طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین ‏ ‏ ‏ ‏ دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش ‏ ‏ ‏ ‏ گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده رویان زود برگردند از آئین خویش ‏ ‏ ‏ ‏ آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان ‏ ‏ ‏ ‏ نطق ما هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه ‏ ‏ ‏ ‏ همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ

لعل میگون بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت لب آن لب میگون مرا ‏ ‏ ‏ ‏ با چنان هوش ربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توایم ‏ ‏ ‏ ‏ خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا

دست لبسته است کلید در گنجینه من ‏ ‏ ‏ ‏ میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب زلف سیه افسانه خواهم شده بود ‏ ‏ ‏ ‏ ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که زخود دارد دور ‏ ‏ ‏ ‏ در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

[illegible]

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخته
مانند شمع جامهٔ فانوس شهر را
دست دلم ز دیدنت از کار رفته است

خندان ترا ز سهیل بخاک یمن درآ
بیرون ورنگ زرد درین انجمن درآ
بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نوشته‌های پدر از پسر شود پیدا
بزرگ زاده قناعت کن از بزرگی جان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز بی زبانان ایمن — که برق تیغ ز ابر سیه شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسخت بختی ایام — وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار بهره نیست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

هر نمی پیچید ز تیغ اجل دیوانه ها — گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانه ها
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها

۵۴

شکر دولت سایهٔ بر سایگان افگنده نیست ... این هما خوش نشسته ... در قفس کردن چرا
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت ... تار پود از زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس بیهوده کرد ... عمر صرف پیچ گوئی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری گز دست بیرون میرود ... همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام ... بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید ... لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست ... آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکشی پر تیر از رنگین لباسی شد هدف ... همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بد گوهر صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آخر روی جانان میشود پیدا ... درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
چه سود صحبت با مستوری اسرار محبت را ... که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را ... که از کشتی هر کس طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روئی که من سرگشته او بیم ... ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
گلم زیر زبر صد دام را تا دانه یابم ... چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار ما نه صبا بر خاک می افتد ... در آن گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چنان از دیدن چشم بر بندم که از ریش ... بجای هر قطره خط چشم گریان میشود پیدا

دیوان صائب

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

چه حاجت است به هر گوشه چشم تر
کشد چو سرمه به جوشش ز هر اسیل مرا

نکرده است چنان عشق او سبک روحم
که کوه غم خطرها کند ثقیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من
که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

ز شهسوار سزاوار تیغ استغناست
کشش بداغ جگرگوشهٔ خلیل مرا

چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم
که هست منت آزادی از بخیل مرا

درین بساط من آن سیل پر شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

ایضاً

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا
گل یکی از سینه چاکان است دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات
هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقار شان
طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یک چشم پر آب
چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش
نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بی خارش بود
تار مژگان است در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را
هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

ز غوطه خورده ام از آب بحر

نهال قامت چابک سوار من تیریست	که هست خانهٔ زین نهانه کمان ابرو را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

داغست لاله از دل درد مند ما	خواند نوا ز آتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچنین شدیم	ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم	سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید بغفلت ما را زیاده کرد	این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود	بندی بپاست گر چه قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد	گر تن بقبر نهی نمد گو سفند ما
از زهر چشم سنگدلان انس سیتم	چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را	رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام	نعمت از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ	گرد بنشیند بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از مهربانان در سیاه	گر سکندر خضر میشد رهنمائی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشن است	در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

[illegible]

چون صبح برانگیخت بیک خنده پنهان — از خواب عدم لعل شکرخای تو مارا
امروز رخساره خود پرده براندازد — تا نقد شود جنت فردای تو مارا
این ما حضری بود که در دیدن اول — گرد از دو جهان سیر تماشای تو مارا
حاشا که زآئینه دل پاک نسازد — گیرد دو جهان دامن صحرای تو مارا
گو سیل فنا گرد بر آورند و عالم — کافیست سیه خانه سودای تو مارا

صائب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت و آرای تو مارا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
همچنان بر مهر و پیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
بهره گهواره ام شکست چون طفل یتیم — میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بی باکتر — سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزم توخ شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما — حیرت آئینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست — بحر را از حلقه گرداب میجوییم ما
شکوه با یار استی از چرخ کج و میکنم — راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محروم باهمچنان گمگی — در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

[illegible]

خامه آزاد چون چالاک باشد سرو را | جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را
رخت زنگار بهار خیزران دیگر است | دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را
زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست | تازه روئی از دل صد چاک باشد سرو را
بی بری دارالامان مردم آزاده است | کی دل از بیحاصلی غمناک باشد سرو را
سرد مهری نوبهار مردم آزاده است | در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را
میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی | آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را
از عروج صاحب معراج میگردد جبال | همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را
باد با آن سرکشی یک عاشق سر در هواست | آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را
هست از خاکی نهادان حرص که با آن سرکشی | قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را
از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس | دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را
بسته طوق بندگی را چون قفس بر قمریان | دست تاکی در بغل از امساک باشد سرو را
دار و گیر حسن از عشق است در هر جا که هست | طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش آفتست
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

فروغ

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها | پر گل ز جوش حسن تو دامان چراغها
در کان صحن نشسته ز بوی تو نافها | خرمن بباد دادهٔ زلفت دماغها
در جست و جوی غنچهٔ پوشیده روی تو | چون بوی گل شد پریشان دماغها

سیل نتواند کند از جای خود این سنگ را

[illegible]

چنین که می‌کنی از غم دهان حجاب اینجا [illegible]

[illegible] جواب را نتوان فکر کرد در روز سؤال
چه جای هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
نثار جیب صدف کن بشوره آب [illegible]
ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
کی کند دیوانه را سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران جانی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
گرانست زهره که سازد وصد بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد ز شفق صبح هرزه‌خند آنجا

ز لنگر سبحه‌شماران خدا نگه دارد
که صد هزارست بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمهٔ داود
شنیده‌اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشیده‌دار عنان چون سخن بعشق رسید
که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب شد قدحهای فیض دور دل شب
تمام چشم گر دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز خرمن هیچ دلهای پریشان نیست پروای
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار را انسی نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم چند دارد روشنی پروانه در شبها

مبادا آه گرم فرصت بدامانت درآویزد
ز خلوت بر میا زنهار بی باکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیداران
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

[illegible]

صائب

صائب از نکر دهان بیدا غافل شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن افزون میشود سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد دست مست
بود در گهواره دست از خون بلبل رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب
گر گل شب پرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گل چید از بالای نعل
میکند چون نعل گل تسخیر زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
باده پرواز چون کشتی و زبر دستی ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آن کس که پیدا می کند تلقین ترا

چهره ات در خواب خندان تر ز بیداری بود
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

مردم آزار کیشش می آرد دل آزاری برون
در دل موری مخور گر هست درد دین ترا

گر به تحسین تو بگشاید لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسله عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست
بجوی خنده گل کز جبین گره بگشا

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موم این گره بگشا

گره گشای گریبان کف سوال بود
ز کار خرمن ای خوشه چین گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشته نفس واپسین گره بگشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتا بست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
دران سوزش که گردون همچون خاکستر گردد
تو گر خون شهیدی عشق نوش از نیش و گل از خار
اگر چه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما
زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد

مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
بباد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
چون گنهگاری که هر ساعت اندوه عضو دیگر
تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن
حسن سر کش کافر از جوش هواداران شود

میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا

نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد دلیل کاروان
گرم رفتاری خجل از راه بر دارد مرا

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیرتم
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را
سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سیر آزاده باسباب نمی پردازد
موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی لیلی ابرش
نیست در کار لیلی بسفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر بند گریز
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گرد آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

دیوان صائب

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجینت صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کنم افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من بپرواندم ختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و بهان آسوده اند
برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد
راهزن از خویشتن باشد کاروان خفته را

زود گرد و چهرهٔ بی شرم پامال نگاه
میرود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست
گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر لب آن کو میریزد نمک در چشم خواب
خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را
بدرد باده کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من
فسوزد آتش می پردهٔ شرم حجابم را

ازان چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم
که آتش طلعتان از نبض پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش
اگر صد بار در پا بشکند جام حبابم را

ز درد و داغ عشق آنها که میگویند باز آمد / زخامی در تنور سرد می بندند نانها را
ز تنگیهای دوران تلخ نعمان را نیست پروای / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید / که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

بر ایضاً

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا / جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این محفلم / نیست رزق خنجر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب / برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنبهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل میکند / در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نفس ملایم و نیکم که ساخت / خانه در بسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را / که من از عرض جوهر دوستتر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل / حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تردامنی گردیده ام چون موج دریائی / خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت گردیدم / که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

۶۵

ز رنگ حادثه کی شکند لبهای روزگار ...
در ... قدر روانی من حلقهٔ زر است
استاد ... گوشمال بجا میدهد مرا
حیرت ... قضا میدهد مرا

ولہ

چون حباب صبح هر بند نفس باشد چرا
... باشد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را	چون خواب بین گیر کند همنفسان را
بی بهره ز معشوق شود عاشق محجوب	روزی ز دل خویش بود بیخبران را
در کوه کمر از ره باریک خطرهاست	زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی	از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی	مقراض شود بال و پر نامه بران را

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را	میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست	پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را
بی بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار	روزنی حاجت نباشد خانه آئینه را
دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد	پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند	موشکافان طریقت خرقه پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست	چون گدایان رقعه حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحه آئینه را

فرزانگشت سائی هر ای همنشین بر لب	کند در باده من جوهر میگیرد از مینا
ز تمکین جوهر لب بزن که تاک از فیض خاموشی	نصیب از باده نوشان شیر میگیرد از مینا
ز جان میتوان دریافت رو دل هر چه پیداش	غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی در موسم شیرین	که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا
یکی صد می شود در پرده شرم و حیا خوبی	شراب لاله گون رنگ جگر میگیرد از مینا
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد	بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می شادی پنبه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را	دیده شیر است گرم شب چراغ این بیشه را
بار عشق از دل تراوش میکند بی اختیار	این شراب برق جولان میگداز شیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان پیچید بهم	میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن	نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

مینماید پای کوبان از ره منصور ما	تاک را آتش عنان سازد می پرزور ما
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید	ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان تنور	نیست ممکن خم بر آید با می پرزور ما

دیوان صائب ۶۸

بگردش آر می پرده سوز را ساقی / که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما / شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا زبهار هست اینست / که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست / عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را / که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد زبان / چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چه پیر مرو در پی هوا صائب / که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا / گشوده شد در جنت از این کلید مرا

گنم سیاه زنظارهٔ بنفشه خطان / شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی / بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

زنیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم / چگونه اختر طالع شود سفید مرا

زروی تازهٔ من تازه روست صائب باغ / اگر چه نیست بری همچو سرو بید مرا

طاق گرد از همه عالم طاق آن ابرو مرا / ساخت وحشی از جهان آن گرسنه چشم آهو مرا

چون هانش نه دروی نام و نشان خواهم شدن / گر چنین چسپد بهم فکر میان او مرا

[illegible]

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را		هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع		دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خورده مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ		گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
بیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب		شاهدی نیست به از چهره خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر		گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند بنفس کرد جهان را روشن		هر که چون صبح برآرد بتأمل دم را
دانش آنراست مسلم که تردستی شرم	صنع	گرد خجلت ز جبین پاک کند مردم را
حق محالست بهر کس نرساند خود را		در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست نه زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را		سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
بهشت جاودان خواهی ز اهل خوردن قناعت کن		که فرض دانه در دام بلا انداخت عالم را
نکوکاری بزرگان را بهر کار از اثر ماند		ز فیض جام ذکر خیر دیدوران بود جم را
مبین در سرفرازی هیچ جودی ز اهل چشم کم	ناجی	که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را
بود ده روز سالی موسم ابر افشانی		ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را
ز جوهر زشت می آید براه راست بد گوهر		نوای فتح گر از تیغ بیرون میرود جم را
بانگ فرصتی از سفله رو گردان شود دولت		که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

[illegible]

69

دیوان صائب

[illegible]

[illegible]
چراغ زندگی را گر جهان افروز میخواهی
با نام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
خزان دل را خنک از نوبهاران بیش میسازد
نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
[illegible]

ای که چون سنگ فلاخن چاره از خود رستگی	از هر در نیست گرد سر گردانیدن مرا
حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است	دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

و له

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا		بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال		چشم بر خرمن آن موی میان نیست مرا
گرقامت چون تیر سبک رفتاران		غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام		سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سر دگر دیدن دل نیست من از جمعیت		برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیر هست		آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از خون جگر تیغ کباب		سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان نیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میپرد امشب ز شادی دیده روزن مرا		خانه از روی که یارب میشود روشن مرا
خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن		تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان		میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
کی ز تاب و پیچ بیند رشته جانم گره		آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم نور و حدت سرمه بینش کشند		هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

[illegible]

اگر تو آینهٔ سینه را کنی پرداز		هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نفس بجوش آورد خون من دیوانه را		میرساند ناخن مطرب بآب اینخانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس تمنای کنار		بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی خمّ و را بمهجوران خمش		گوهر آرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام		شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند		نیست بالفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال نیز زلفش دوخته است		چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر		جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را		بر هوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است		قدم جنبش نه از دیده روان کن خود را
میکند کار لب نان لب افسوس اینجا		لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات		بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زرد روئی گل روز و شب هشیاریست		می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

[illegible]

دیوان صائب ۶۳

هرچند که پیچیده بهم چون رگ تلخیم
در کشمکش از رنج خمار است دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته ترانه باد بهار است دل ما

هرچند ز بیکار فتد گردش گردون
چون نقطه مرکز بقرار است دل ما

زان جلوه مستانه کزان سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یار است دل ما

تا دست بدین پیکر خاکی نفشانم
ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان بوسه خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهار اند
صائب نه نوای تو فگار است دل ما

و له ایضاً

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را
مستی زیاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست
یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

هرکس گوهر دل و ز رشته واگذاشت برجا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

از حسنهای محجوب داغ غنچه خیره چشمان (بلی پرده جا ۱۲)
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق غنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاک مراد گردید
گردی که همچنین بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش
بادم مراد داند دم سردی خزان را (ای میداند ۱۲)

[illegible]

چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمیلرزد | نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

بهر که هر چه ضرورست داده اند آن را | بس ست آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف | که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب ز وادی عشق | که ریگ خورده جا نهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی | که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خام مهاست | قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ گرد گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را | بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل | تواند قطرهٔ از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد | چو بیماری که گرداند بار در بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبک ست در گوشش | چه پروا از فغان عاشقان آن کج کمین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب | بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

الف قامت او سر خط آیست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود
یوسف حسن هر موی بجا مست مرا
دل بی‌پروانه از آن روی چو ماهست مرا

چراغ لاله از صدق طلب در سنگ روشن شد
برای سینهٔ ما نیز داغی میشود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
جهان از گرم رفتاری چراغی میشود پیدا

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش	دل سراسیمه ازان پر کلاهست مرا
باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم	سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین بنفسم سوخته است	در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من	با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست	ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان	غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

ز درد نیست محابا بدرد ساخته را	که آتش است گلستان برنگ باخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام	که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهرهٔ رنگین بهار غوطه زدیم	شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
زشرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او	بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد	دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

فزن بسنگ پیش سخت رویان گوهر خود را	بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را
توای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن	که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدیگرانند / خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبود است سرابیم سراب / جای رحمست بر آنکس که دهد بازی ما
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم / ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیالست که از پای نشینند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بارست بر تن زاهد افسرده را / حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست / سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند / عمر اگر باشد دهان آبحیوان خورده را
نقد جان را چون شرر بر آتشین رو میفشان / در گره تا کی توان چون غنچه بست این خرده را
ابر را استادگی آئینه روشن میکند / صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
میکند باد مخالف شور دریا را زیاد / کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را
هر حریف از کف بدست آوردن او مشکلست / چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا / دماغ روشنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من / امید تربیت از نوبهار نیست مرا
ببرد بحر نگوهر یکیست نسبت من / گشایشی ز میان و کنار نیست مرا

پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی
خوب کردی پنبه بود این پرده هوش ما
جوهر ما را مئی نخ نمایان میکند
میشود از باده افزون آب و رنگ هوش ما
جام را در پرده دارد نشئهای جان گداز
دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
نعرهٔ ما میکند هر خوشی را سپند
خشت خود را در فلاخن میگذارد جوش ما

سرمه میسازیم ز برق تیشه سنگ خاره را
گرچه پشم خشک اگر صائب بحال ما کند
بر زخاکستر لباسی نیست آتش پاره را
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
خواب طفلان بی تمکین بود گهواره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل
چون توانم جمع کردن این دل صدپاره را
منکه در صحرای خودکامی سراسر میروم

دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بر رخ سیل گشاد دست در خانهٔ ما
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست — دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میرنزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ بی سر و سامان فرش است — میرود در قفا سیل ز ویرانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
روی در دامن صحرای جنون آورده است — کعبه از حسن خدا داد صنمخانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما ✠

در شکایت ز تهی دندان نعمت خواره را — کهنه گردی در ورق گرداندن این سی پاره را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — آب و آتش ذو الفقاری کرد این انگاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم — چاره روی گرد سر گردان من بیچاره را

زورق ما گرچه خشک از ریگ دریا چون حباب
از پی روپوش چشم دل خشک چنین پالیده ایم

همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
ورنه سر را از برای درد سر داریم ما

دیدن پا خوشتر است از بال پر طاوس را
دیدهٔ حیران ما را پرده دیگر شود

عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خط آلوده را
چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را
که برگ ریزه نباشد بهار عنبر را

ز دل سیاهی آب حیات می آید
که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بردارد
ز دار هر که چو منصور کرد منبر را

توان بمهر خموشی دهان پر گو بست
اگر بموم توان بست چشم مجمر را

لب سوال در قصر را کلید بود
بروی دل مگشا زینهار این در را

مجردان تو از قید جسم آزاد اند
چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر ز خزف نیست آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش یک جهان سودا

غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی پیچد سر از سنگ علامت همچنان سودا

که خیزد دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را
بر عبث می‌افکند باز خم شمشیر زبان سودا

ندارم با سیه‌کاری ز محشر بیم رسوایی
که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا

که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا

بموی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا

ز اقلیم بدار ضعف بر قوت بود غالب

ازان بدیده آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما

اگر بلاله شوی هم پیاله در صحرا
هنوز از اثر آه دود مجنون است
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
سیاه روزی چشم غزاله در صحرا

ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را | کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون کشوم هر که بمن کج کند نگاه | تیر محبت آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمیشود | بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغیکه زیرکست درین بوستان مرا | بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوایه ست بمقصد نمیرسد | نتوان زدن بتیر هوائی نشانه را

وله

شکست رنگ من از بی ترک میگساری ما | نگاه چشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی | ز بیچاره موجهٔ طوفان بیقراری ما
چنان که آیت رحمت امید خلق افزود | یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی | که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشهٔ همت بلند گردد ما | چو تیغ گوهر زابرست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست | که از گناه نکرده ست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان | که کوه قاف است کمر بیش بردباری ما
ز تار زلف و جهان آگهیم با طفلی | دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است | دهان شکر گذار است زخم کاری ما

اگر درد سخن میداشت صائب بند بند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را	از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد	خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست	خشت خم میپوشد اول بادهٔ سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از مهر گلاب	ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی	حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است	دور باش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم	منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را
گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد	بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را

بر سر همچشم صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما	هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد	چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی	گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کنند	یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید	از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تا رو به دبوی پیراهن ما افتاده است
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
نیست ممکن برآید شبنم را برنگ و بو زدن
پرده‌های حسن او چون گل بر دوش است بی شمار
همچو زخم تازه خون دل از و آید بجوش
میکند با من عداوت در لباس دوستی
بیدماغیهای ناز از خون جگر سیرش کند

شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
شرم یک پیراهن چاک است محبوب مرا
گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
با پریشان خاطری از صحبت مشرب خوشم
پای طاوس از سر طاوس شد بی نصیب
میشود از رو رفتن های گریان جمع شکوار
خواب من هرچند از رطل گران سنگین تر است
گل چو شبنم رو نمی‌پوشد ز چشم پاک من

خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا
نیست غیر از خار خار آن رخ و کاکل مرا
نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
شیشه سحری میکند بیدار از قلقل مرا
می‌برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را
طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست هر نادیده لایق جامهٔ پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای ز میزان مردم سنجیده را

مینمودم وحشت از کثرت بدامنستم که خار
از گریبان سر برآرد دامن برچیده را

چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال
در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

بیقراریهای دل زنگ کدورت را فزود
پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را

نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه عشق
شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

اوصاف

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
باده مهیاست بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته است آن پری وش را
که دیده است بآئین آبداری آتش را

بکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر ره می ترکش را

بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
بکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

زمال حرص چه حالست چشم سیر شود
که سوختن نبود در سرشتهای آتش را

گهر بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار	نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود	خط یکی صد ساخت در دل اعتبار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط	گر دو صد نوبت بسر گیرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا میکند	نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید	زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر	چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
رحم کن بر تلخکامان زخم ما گرفته است	پردهٔ زنبوری خط رهگذار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ	کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد بیتر کدل آزاری مرا	تختهٔ مشق [illegible] کرد همواری مرا
روزن روشن میکند کار نمک در دیده ام	شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا
گر نخوابیم بر سر خود ری اگر نبارد چو تیغ	روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم	چون تمنایی نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا	شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث نکنم اندیشه که فردا | آباد بود هر که خراب است در اینجا
تا روز قیامت که به شکوه بگشاییم | دست من و دامان نقاب است در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند | بیحاصلی ما ز شتاب است در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجاب است در اینجا

کدامین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا | که آتش زیر پا دارند دلها چون عود اینجا
نکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر | ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
به دلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم | چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
درین دریای گوهرخیز نومیدی نمی باشد | تهی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست (عشق) از ساده لوحی شهپر پرواز روحم را | بمن از دوستان هر کس روی دل نمود اینجا
گر از مجمر گدازی شد آئین سراپایش | محالست اینکه پیچم پیش مانند بوی عود اینجا
نباشد بسته‌ای صیاد از سر تا سر این بیت | کمند می‌توانی ساختن از تار و پود اینجا
از ان پیوسته چون پرگار می‌گردم بگرد دل | که وقتی جلوه‌گاه آن پری‌رخسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی بباید گوی از میدان | که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سر تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفرازیها در آن عالم سجود اینجا

ز جلوه تو حیات است خاکساران را | که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فزود محبت بدل مرا / پای بخواب فتنه فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذرخواه من / دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد / در کوچه که رفت فرو پا بگل مرا
زدیده ام چو زخم از آن تیغ آبها / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا
صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم / کز قید عقل داد نجات این مخل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من / از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش بر گ ریشهٔ شمع / بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر زبر گردن چرخ / ناله و گریهٔ صاحب جگری نیست مرا
برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب / جز دل امید کشایش زدری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار کشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است / از غم گزیر نیست دل هوشمند را

در چشم ما اگر به نشانی نشان مجو / این چشمه متاع ندارد دکان ما

یا همچنین که بر سر شاخ بهانه ایم / برهم زند نسیم نگی آشیان ما

روشن شود فتیله مغز هما اگر / غافل کند نمک چشی از استخوان ما

ای کوچه میدهد نفس ما چو بگذرد / غافل مشو ز ناله آتش زبان ما

گردش ز بسکه ساخته به هر چه بر همند / خاکستر است جامه سرو روان ما

ولہ

عالم نصرت ما آه سحرگاهی ما / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما که بی برگ و نوای خط پاکی داریم / چه کند باد خزانی به نخ کاهی ما

چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب / میشود جوهر آئینه آگاهی ما

چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت / سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید / پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم / فلس گرداغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و قدح از خرد نه نهادیم بردن / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چتر کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رفته را / هر سر خار است شهپری شکار خسته را

سینها را خاموشی گنجینه گوهر کند / یاد دارم از صدف این معنی سربسته را

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است
آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوشش پرده در
چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زده است
چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش میدرد
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش
جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا

زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس
روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من
کرم شب تاب ار فلک چون در لگن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش میکند
چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را
تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده از بیجا صلی
شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهر تنک ظرفان بدوراند نخست
هیچ حقی نیست بر دور پاکشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من
بال خفاشی چه پوشیده کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب بر آهنگ فغان
میکشانم بر زمین از آسمان ناهید را

ز ستاری

صبح محشر شور در عالم افکند و همچنان
خاکساری در حصار عافیت وا دارد مرا
خلق خوش در نوبهار عافیت وا دارد مرا

لب شکایت ما را که میتواند بست — شکسته است زروز شراب شیشهٔ ما
ز سنگ سال نمیگردد آب گوهر کم — شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
به میکشان نگر و تاج لعل می بخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکنند — نهد ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمیکند از احتیاج گردن کج — مگر ز خویش بر آرد شراب شیشهٔ ما

اگر چه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را — که چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار — مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بر آن گروه حلال است دعوی نعمت — که چین جبهه شمارند مد احسان را
در آن سرکه بود خار خار شوق کند — چو گردباد بیک پای طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران — فشرد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود — نمیتوان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذباد قرآن را

[حاشیه]

از شب که آمده دست بکف عیب آن زلف ... جای شیشه می درکنار را

وله

غالیت جای ... صوفیان بیزند از رهٔ چشم جادوی را

در کشیدهٔ حیرت آورد آهوی ... ساتن را

آتش افشانی بیجای این تردامنان

گر در تجلیٔ شمع ارشعلهٔ رو ساتن را

تر و باشد قرب این شیخ پوشان ... محفوظ

در نظرها زخت سازد دوی بیتابی مرا

تنه یاد می اصول جمع ارباب سماع

نصح تمکین سخت تجلی قد و تجوی مرا

برده اختلاط این گلی ...

بر دنیا بنا افگند لعل سخن گوی مرا

شرط دلسوز نیست جان من که صائب صبحگاه

بر فروز از نصیحت آتش فغفوری مرا

مشکلست از گوی او قطع نظر کردن مرا

ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است

این دم وقت است از گلشن سفر کردن مرا

[illegible]

سوده الماس با آن جوهر ذاتی که هست		تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است

کی بیک طوفان صد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را	(بوسه ...)	بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که میگوید		که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چه نیست بفرمان او چو نافرمان		بر آورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان نو یابد		بچوب تاک بسوز استخوانش را

وله

از بدگهری میشکند گوهر رز را	(از رز)	در دل چه گره هاست که زاهد پدر رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر		در گلشن فردوس بما مستهٔ گوهر رز را
یکدانه انگور بزاهد چشانید		حیف است فگندن بچه بال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند زمی تنگ نشینی		با جام بکن عقدهٔ روان دختر رز را

صائب اگر از تشنه می چشم دهی آب

از آب گهر سبز نمائی سر رز را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما		میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه گو تهی ست		در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت		یک برگ سبز نزد از شاخسار ما

[حاشیه]

[illegible]

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم بخود ساخت آفتاب مرا

کسی بموی میان و نخفته است خرمن گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

بیکدو قطره که خواهد گهر شدن بروزی
رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه میکنی ضائع
چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا

فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی
نشد گشادی ازان غنچهٔ نقاب مرا

ز بنیهٔ سر مینا بحلقم آب چکان
نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید
که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا

چه ذره که بخورشید همعنان گردم
بس است گوشهٔ چشمی ازان کتاب مرا

ولـه

بخنده بنواز این دل خراب مرا
بشور حشر نمکسود کن کباب مرا

دلم ز شکوهٔ خونین بدست می‌ترسم
که زور میشکند شیشهٔ شراب مرا

ترا که دست و دلی نیست قطرهٔ بفشان
که چون گهر بگره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید
که همچو صبح گران سنگ ساخت خضاب مرا

بس است خجلت روی سیاه سزای گناه
بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که میخورند بتلخی شراب ناب مرا

طی بماهی سازد از کندی ره یکروزه را
رشته بیرون آمده است از پای ما دروزه را

فارغ از غم است از غم عالم دل دیوانه ما
خاک در دیده سیلاب زند خانه ما

ولـه

خون ما افتادگان را کی توان پامال کرد
خون‌بهای شبنم از خورشید میگیریم ما

بخت گر باشد نبات از بید میگیریم ما
کام خود از کوشش امید میگیریم ما

دیده کو سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه میباید درین مهمان سرا داریم ما

گر بدرد داغ روز افزون چو قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خضر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشانده است
منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می برد خاکستر ما را بسیر لامکان
آشتی گر شوق او ورنه بپا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیجا صلے
خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هرچند ما را از دو عالم هیچ نیست
زاستقامت سقف گردون را بپا داریم ما

گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما
شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتیست
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش هر دم عالم چرا داریم ما

آبروی بی نیازی چشمهٔ حیوان ماست
کی چو اسکندر زغم آب بقا داریم ما

نان ما را شرم در دریای خوان اغنیاست
گنجها از نقصان زشعر نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر قناعت گشته‌ایم
بال پروازی زنقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر نقصان ما
کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

[illegible]

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا
صاحبان کشف بیقدر اند در درگاه حق
نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع
چون بر و بالی نباشد راه آزادیست بند
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی

بخیه زن از خامشی این خندهٔ افسوس را
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را
در زندان کند دلگیر تیر گوش را
چون پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا
عمر شد در روزگارم صرف گویا روزگار
گرچه در ظاهر چو مجنون رو بصحرا آورده ام
سوخت تخم من ز برق عشق در دهقان
چون گهر چند انگه اندازم درین دریا نظر
چشم من سیر از جهان محروم از هر طمع

چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
میشناسد در زمین قابل دیگر مرا
نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
کاسه در یوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر جگر از بری آن رخ افروخته را
گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

بنه بر طاق نسیان خم را چون شیشه خالی
مشو غمگین در میخانه را اگر محتسب گل زد

درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه دریا با تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند
تا نگشتم دور از وی کامل نگشتم همچو ماه
خوشدلم با آه سرد و گریهای آتشین
سرنمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
درگداز گوهر من آتشی درکار نیست
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام
خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگر اند

تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
دوری خورشید عالم تاب میسازد مرا
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
دردی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
تلاش پختگی کردم ز خامیها نشد حاصل
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل

حصاری گرد در گرد یتیمی آب گوهر را
که در خامی بهار نوخیزانی هست عنبر را
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

نی زخامی نقشها را خام می بندیم ما — پرده بر چشم بد ایام می بندیم ما
دیدهٔ خونخوار ما را نیست سیری از شکار — خاکساری را بخود چون دام می بندیم ما
فیض ما لا دست بیدار الطلب کار نیست — چون لب ساغر زمی ابرام می بندیم ما
میشود هیچ جلا خن شهپر ... — ننگ اگر بر جان بی آرام می بندیم ما
مطلب ما بیداران از چشم بستن خواب نیست — در بروی آرزوی خام می بندیم ما
گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد — رخنهٔ خمیازه را با جام می بندیم ما
در فن افتادگی از ما کسی در پیش نیست — نقش بر روی زمین هر گام می بندیم ما
تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن — از دعا داریم در دشنام می بندیم ما
بستگی کفرست در آئین ما آزادگان — میشود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا — شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک — از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تر دامنی — چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار — چون ازین صحرا و خرمن یاد می آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من — چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینهٔ شهباز من — گاه گاهی گر نشیمن یاد می آید مرا

[illegible]

میتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد	گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان ما

عیب صائب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را	رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مشرب انچه می آید ز صد لشکر نمی آید	بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم	بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد	ندانستم که پروائی ز معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا	نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد	ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
باهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم	نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق	غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب
خوش آن رندی که دارد جمع اسباب مستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران	کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی	باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش | مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز | روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر | ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم | چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما می برد براه | دارد فلک اگرچه نظرها هرزه نام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را | زین پیش خشک لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود | بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار | چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد | محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت | بر خاک میوه های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار | کردیم نقد روضهٔ دار السلام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفعال | کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشک ست عاشقان | امساک می کنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن | با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون ست و از حساب | صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
میرساند شوق در دل سالکان را با عنف
در گریبان از کف خویشست این سیل را
مستعجل ز عاجزنالی ما فارغ است
جاده بر سینه نخوابد بحر شاهین سیل را
مشت خاکی کرد معمارت تنگ گردد
میکند آمیزش دریا تمکین سیل را
نیست از عشق ... را جز در وصال آرام نیست
دیر پی دارد ... پرده خونین جنین سیل را
بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
... است از هر حبابی چشم تحسین سیل را
ملک ویران ... نیست

گمشده بیطاقتان آخر بجای میرسد
میبرد صائب وصال بحر تمکین سیل را
نیست از خود بی خبر چون گهر پروا
... بود در دریا مرا
... از ریحان بود شاداب
آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش
تبسم تو دل از کار می برد چون صبح
به بیقرار تو دوزخ چه میتواند کرد
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین

بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
چه جا جاست مگر کنند قند ترا
کز آتش است بهار طرب سپند ترا
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

رنجیست چون دندان شعر دافزون غم نان خلق را
در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
میرسد در خانهٔ در بسته روزی چون اجل

ستایراه شکوه رو بسیت دندان خلق را
گرد وازده دو تا این غم فزاید آن خلق را
دستگاه حرص افزاید رسانان خلق را
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

این غم

میربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
راه رو را بال پروازست سختیهای دهر
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان

در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

[illegible]

[illegible]

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بهیچ سفیست که از جلوهای شوخ
در رقص گردباد فگنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
گردست کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

طومار ناامیدی ما ناگشودنیست
پیچیده‌ایم در گرهٔ اشک آه را

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
بر فست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب زره‌ست
آهی ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روی که ز آفتاب دل گرد ماه را

چون خاک می‌نهد بسر آهوان چین
در روزگار زلف ز مشک سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
دارد ز دو شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میشکنم کار خویش را

هر گوهری که از رخت بی قیمتی شناخت
شد آب سر دگرمی بازار خویش را

در زیر بار پیر تو منت نمیبرویم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

نادیدنیست صورت بیعینی جهان
روشن بساز آئینهٔ تار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک
درخواب کن و دیدهٔ بیدار خویش را

خواب را افسانه میدانیم ما
دیدهٔ قربانیان چشم ترا
همت مردانه میدانیم ما
قانع از دنیا برنگ و بو شدن
خانه از خود کند ما را خلاص
معنی بیگانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی
[illegible]
همچو صائب شهپر توفیق را
همت مردانه میدانیم ما

[illegible]

خواهی که آسمانها در بر خیت نه بندند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل بگردان مطلق عنان هوس را | از دست با دبستان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی | از گریه تا نسازی پر در کنار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت | بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گداز است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب هوا و آتش هر کز شناس گشتند | تو هیچ بر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما | عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را | شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا | لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را | سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را | سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره | از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن | بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را | گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد | خلوت جانانه میدانیم ما

[illegible]

دیوان صائب ۹۹

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته‌اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را	در حلقه کرد لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است	حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما هر کس خود مصلحت مبین	کاندیشه درست نباشد سقیم را
دریاست داغ چو صائب کس که چون صدف	می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سائل که می برد	شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق	آتش دهد فشار گل خوش نسیم را
فقر سیاه روی محک بخل و همت ست	محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

تصحیح

صائب ز بندهای باخلاص میشود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

نیست پروای فنای خود دل آراسته را	تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جائی فکند	رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
سینه ما را خراشی گنجینه گوهر کند	یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج	سکه قلبی ست رخسار بناخن خسته را
عیش و بینائی طراوت میکند رخسار را	پوست بر تن خشک شد از سبزه خط [illegible] را
تا همش در ساله خط رفت شد یاد در رکاب	باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را

مثال دیده نورست و ملک چو صاحب
فضای عالم امکان نظر بعد
ای حسن پرده سوز تو برق نقاب
روی عرق فشان تو سیل حجاب
از نقطهای خال تو در هر نظاره
بیرون نوشته حرف شناسان کتاب
افگنده اند جگر سنگ رخنه
از موج تازیانه حکم تو آب
در رشته میکشند گره را می آید
از موج خیز حسن تو دام سراب
از آه ما در انجمن حسن
چون ناخهای روز قیامت نقاب
بیدار شو که در شب یلدا است
هر پرده است چشم ترا طرف خواب
تسلیم شو که اسیاب آسمان
تا میده اند زندگی گردن طناب
بیداری حباب شود منتهی بهم
آرامش است عاقبت اضطراب

صائب نظر سیاه نسازد و بهر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشار ها

نه آسان است بر گردن گرفتن کار عالم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
باسانی بدست آورده دامان درویشی
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر
و چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد
همی گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد

سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
برید از هر دو عالم آن سپهر مردان عالم را
در آتش میگذارد لاله و گل طفل شبنم را
چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست آدم را
اگر شهرت نه احسان مطلب افتاده است حاتم را
که دارو هر بطی شیر مرغ و جان آدم را
نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر ز چشم بی نم ما
ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب
اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس
سری ز روزن خورشید بر نیاورد دم
گشاده روی تر از سینه گریست نم
نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد

پلیست آن طرف آب قامت خم ما
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
بدست دیو بر آورد رنگ خاتم ما
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما
اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما
ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

١٠١

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرکار در سرگشتگی
گر رود از جا چه گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر سیم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیجا صلیست
زیر جیب ما اندیشه روزی چرا باشد مرا

تا نفس شایم نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیجا صلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

منکه صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچهٔ دل رنگ بر آتش نفس ما
رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

ما چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی برگی ما برگ نشاطست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته بر آریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی	چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد	شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان	تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بغریبی چو نشینی	از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند	از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را
زود آگه شود برگ نشاطش کف افسوس	باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم	در بیضهٔ قفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی	مگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیابان ها	بسیلی رنگ گردد از ثمر پر بوستان ها
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی	اگر چه سرمه شد از فکر مغز استخوان ها
ز شور سرگذشت عاشقان گردید فوق ار	خبردارا سری مگذر ز اوراق خزان ها
اگر لیلی و گر مجنون تو ما دارند تلقین را	بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ها
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را	چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ها
کلام ما خلائق را براه راست می آرد	کجی ها از تیر بیرون می برد زور کمان ها
عزیزی قدردانی نیست در مصر سخن سنجی	ندارد دور نه چشمی غیر یوسف کاروان ها

چو تیغ برهنه است چو اقبال بسر شد کار
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست

هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را
که سبز کرد خموشی زبان سوسن را

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
که همچو سرو ازین باغ چید دامن را

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را

نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو
نداد فائده قرب هیچ سوزن را

ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد
که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را

برنگ خویش برآورد روزگار مرا
ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را

خوش است وقع کریمان بهر روش باشند
ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوشش بهارست نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
تو شوخی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل بیدار شد
تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

جامه از قامت به دیدم دوم آزاده را [illegible]
این سخن را [illegible] [illegible] باد آزاد جلب [illegible]
ما چه میکردیم چون آیینه [illegible] داده را
بال عنقا با وزن زنبد من افتاده را
صائب آن ابرو کمان رو به روی [illegible]
دیگر از بهر چه داری سینه بگشاده را

ای به رحمت این همه استادگی چرا [illegible]
وقت برق ریشه دواند بگذشت [illegible]
صائب [illegible] شعله ز دل داغ تازه ما
گل کرده شمع لاله ز دامان [illegible] ما
[illegible] سبوی ما
[illegible] سجاده را
[illegible] عاشق باده را

در دیار ما که کفر و دین ز یک سررشته اند / سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را
از نظربازی مژگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را
به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم / چند دارم در گره این اختر سیار را
کار خامان میتوان از پخته گویی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را
در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
چون ز هندستان گریزان نیست صائب طبع ز / به که انفرستی به ایران نسخه اشعار را
شرمگردون میدهم این آه با تاثیر را / میزنم آتش بسقف این خانه دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانه زنجیر را
حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
با شراب کهنه زاهد ترش روی میکند / کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را
بیستون را گرد شیرین کاری ما رو سفید / ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود
شکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ غوطه خورده دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کوه کان دل ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
با آب شور کعبه نکردیم هم نمک / تا یک دم آب تلخ بود در کنشت ما
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ / افتادگی برون نرود از سرشت ما

[illegible]

از بحر طغیان جنون

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	که همی کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی	ناخن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما	میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شبو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوخته خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد	رشته فرسود از شب پرهٔ پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

ز عمر باز ستاند می دو سالهٔ ما	بآفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما در دسر شد بالین	شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

ولە

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا	نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

[illegible] چند از مردم چشم است حسن عالم آرا را
[illegible] چشم نم از غم سار است دریا را
[illegible] من هر نگاه دوست [illegible]
[illegible] برگ کاسه در یوزه دریا را
[illegible] قاف نتواند شکستن بال عنقا را
[illegible] سرو بالا سر من سایه اندازد
[illegible] سایه بید است شاخ دیرگی سودا را
[illegible] هر چند گستاخ است [illegible]
[illegible] بخشید تقصیر زلیخا را
[illegible] دامان صحرا را
[illegible] نقش پای ناقهٔ لیلی
مجنون دائماً [illegible] دامان صحرا را

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین است
در بیابان توکل منم آن خار یتیم
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک

بسکه گردست جهان حادثه پرور مرا
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
بازی گرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی و بیخبری رتبهٔ خام است اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا

نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل
هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا

سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش
لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال
نامه آوازنگه و بوسه پیام است اینجا

صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن [illegible]
خندهٔ صبح برنگیری شام است اینجا

در غم آباد جهان خرمی آبادی نیست
چشم را کار کند حلقهٔ دام است اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
همه را خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

[illegible]

براغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد نه آه و ناله ما

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما	خضر را شمشیر زهر آلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز	هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از بدگریزان چو اس	این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان	ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی	دیدهای شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم	آسمان را خانه پردود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که برهم میزند	از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما	رتبه این آتش بیدود میدانیم ما
برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان	سرو را شمشیر زهر آلود میدانیم ما
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر	دیدهای باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است	هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست	شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت به نیک و بد دل بی کینه را
نیست صید رو گردانی خانه آیینه را

تا بجد بیست لطافت رخ پرتابش را	که عرق داغ کند لاله سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک	یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال	میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را
گر فتد راه بدریای دلم طوفان را	حلقه در گوش کند حلقهٔ گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار	آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب ز زره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا	که چون صدف ز دهانست رزق گوش مرا
اگرچه صحبت من غم زداست همچو شراب	بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست	مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست	که شد خراب تو سیلاب عقل و هوش مرا
چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام	که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم	که صبح عید بود ردی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آزرده آزاده را	این سبو از خود برآرد در شکستن باده را
کاروان شوق را در طلب رهبر بس است	راه پیمای جنون نادیده اند جاده را

[illegible]

دیده هر چند موشگاف بود	پرده دید نیست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی	چشم اگر روشن است دلها را
حال دلها ز دیدها پیدا است	دیدها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین	برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد	چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف	آب در روغن است دلها را
در دو هر کس بقدر بینش اوست	رنج بینش از من ست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن	بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا	آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست	یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را بنشو راه درین خلوتگاه	پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب	ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است	چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است	راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان بنشو رنگ بقا	هر چه جز پرتو ما هست گمانست اینجا

۱۰۹

[illegible]

تر نیست [illegible] نگشت کسی از نم ابر ما
از روی یار عذر لب خشک خواسته‌ایم
خوناب گرد در دل آتش کباب ما
ای شمع [illegible] اگر نشوی کار مشکل است
غافل مباش از دل پر اضطراب ما
[illegible] چند از دل آتش [illegible]
موج خطر [illegible] کند با حباب
شبنم با آفتاب قیامت چه میکند
زنهار روی [illegible] آب [illegible]

ما را نظر بحسن گلوسوز کرد نیست / هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما

از خشت خم هزار در فیض میکشود / روزی که بود در گرو می کتاب ما

ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است / دل می پرد چو موی میان پیچ و تاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است / سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

از شوق آتش تو سر انجام داده است / چندین کمند از رگ خامی کباب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از بیکسی اگر چه نیاید بخواب ما

صائب هزار حیف که چون دُرّ شاهوار / لب تشنگی گرد سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما / در زمین شور دانم دانه میریزیم ما

از کمین گریهٔ ما ای فلک غافل مشو / بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود / آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب / ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را / شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما

مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم / رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما

خاطر معمور کردن از دو عالم خوشتر است / گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما

تا مگر مرغ همایون شکار ما شود / پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

پیش از آن دم گر نصیحت پیش ما سازند تلخ / زهر در پیمانهٔ مردم فرزانه میریزیم ما

باده روشن علاج ظلمت غم میکند
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی نگذرد
تا به تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام

میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را
می شمارم باده شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان
می شمارم خنده شیرین عتاب تلخ را

هم ناله رباب نباشد کسی چرا
هم گریه کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکسته ماه از سفر درست
با آب همرکاب نباشد کسی چرا
یا سینه از حروف لیالی درین بساط
خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد
در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانه خراب بود پرده دار گنج
در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود
خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید
در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون داد نیست روز قیامت حساب خود
امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل میخ آستانه عشق است آفتاب
صائب در آن حساب نباشد کسی چرا

چون غنچه نیست از نفس خود بهار ما

این آنغزل که مولوی روم گفته است | آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست
صائب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را | که آتش از دل خویش است جوش دریا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست | نبسته است کسی شاهراه دلها را

فساد روی زمین از شراب میرود | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

ز چهره رخ شیشه و از آفتاب ساغر کن | بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را

بزور عقل توان خشم را فرو خوردن | ز سحر نیست محابا عصای موسی را

ز جای گرم به تلخی ز خواب میخیزند | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روغن داغ است روشنائی دل | مبند بر رخ خود این خجسته در یا را

به لامکان نفتد ای آه گرم اگر راه است | ز ما دعا برسان آن بلند بالا را

ز آتش دل من دست را نگهدارید | که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

ز حلقه گرچه سراپای جسم گردیده است | هنوز زلف ندیده است آن سراپا را

حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس | ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را

سیاهی نظر از نیک گر نمی گسلد | چه حاجت است بر مهر حجاب سلمی را

شکسته بالی ما را چه نسبت است بباد | که هست بال و پر سبز نام عنقا را

بشور حشر نشستست عشق صائب | تمکن خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خدا شناس
فارغ ز بحر کرد شنجوم زبد مرا

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب
روزیکه بود آئینه زیر نمد مرا

ترسانده است چشم مرا خار انتقام
بازی نمید هد گل روی سبد مرا

قارون شدم ز داغ همانا درین بساط
عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما
غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا
هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت میبرد
تیغ سیر آلبست آب گلستان زخم ما

خون شهر را چون موی آتش دیده کرد
الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما

دست تیغی کو که تا دامان دریای عدم
بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

خون اصد رنگینی اظهار شکایت میکند
نیست در ظاهر زبان گر دهان زخم ما

گرد الماس و نمک پرور پر هم یافتست
راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما

میکند هر قطرهٔ خون طوفانها از سر نو
اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

در کام شعله دم بشمار اوفتاده است / پرهیز نیست هنوز ز خامی کباب ما
ماگل بجای صید بفتراک بسته ایم / بلبل بقفس گسسته بود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد شراب ما

بگوی عشق مبر زاهد ریائی را / مکن بشهر بدآموز روستائی را
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید / قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
نمیشود نشود فرق سرکشان پامال / سفر بخاک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه رمی تازه بر روی ما / داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب ما حباب از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را جای شکر خنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایهٔ زخم دور باش از وحشت ما میخورد / چون هر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
میتوان بر خاک خون آلود ما گردن نهاد / آب شمشیر شهادت داد شست و شوی ما
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم / میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید هر کس بما کند ستمی همچو عاجزان	زین شهر رخت خویش بدر میبریم ما دیوان خود با آه سحر میبریم ما

صائب ز بس ترددِ خاطر که نیست یاد
در خانه ایم رنج سفر میبریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرا بخون غم زدم رقم تا باقلم شد آشنا دستش	چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را گل روئی که من واکرده دام بند نقابش را که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را پری روئی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشید دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است قدر من این بس که چون ابر بهاران آب چشم گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است	خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا منکه پرورده بآب چشم ریحان ترا میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا تازه دارم خار دیوار گلستان ترا این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

[illegible]

جان نمی سازی نثار صحبت پیر کهن هر چه را [illegible]
مطلع [illegible] صائب
[illegible] باد سحر را
میکشی ضبط نفس زیر خاکستر چرا
میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا
پاره کن زنار جوهر از میان [illegible]
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
مرده جان میجهد بیرون [illegible]
میشوی با خواب [illegible]
آفتاب دولت بیدار بر بالین [illegible]

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان
زدست هم بربایند چون سپند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

جز اینکه طعمهٔ شهباز شد ولت چون کبک
چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا

مخور فریب شکر خندهٔ صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را
راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشتها هم تاب چون شد زود میگردد یکی
با رگ جان نسبت پیوند دگر زنار را

کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت
اینکه می بندد بروی من در گلزار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر
هر کسی بندد بآئینی دگر دستار را

میکند از طوق قمری ناله‌ها در خاک سرو
تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل
میکند جانسوز زخم رخنهٔ دیوار را

با خط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست در آتش خسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب راز عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت کرد ایجاد مرا
آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

[illegible]

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند	رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد	بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد	جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جلای مشکلست
دامن صحرا است زندان صید های رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را	مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من ببال و پر تست زینهار	مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دل را ایمان بهیچ مقامی نمیرسند	بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
آن سنگدل که آئینهٔ ما بسنگ زد	میدید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوک قضا	در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

تر زبانی معدن زنگار می سازد مرا	خامشی آئینهٔ اسرار می سازد مرا
آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنیست	چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام	از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن	فتنهٔ خوابیده بیدار می سازد مرا
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست	نخل موم سردی بازار می سازد مرا

چشم زخم دوست پشت دزد نگاه آئینه را
سینه صافان را ز چشم بد حصاری لازم است
با همه روئین تنی مژگان یار آئینه را
جوی خونی از رگ هر جوهرش واکرده است
آب شد دل از نگاه انتظار آئینه را

[illegible]

تا بحسن هرزه گرد او شود جائی دوچار
نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما
همچو مهر سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست
هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم
بخیه جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن پرکارتر التسخیر کرد
ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند
رو مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را
بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل از نفس جو در پاس دار
تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن ز نالان بسیار صائب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا
میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال
در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک خجالت در کنار
باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشهدی از ناز خونین جوی شیرش در نظر
تیشهٔ اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

هرچند همچو ذره بیقدر و ناکسیم

دوران عمر ما نبود پای در رکاب
دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را
که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را

ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد
مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را

ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین
به هر آئینه منمائید دیدار معانی را

خرد چون سبزهٔ بیگانه نیشش نیشتر باشد
جمال آتشین رویان گلزار معانی را

دلیل جوهر مردیست پاس اهل حسیتن
ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را

لب خاموش تر از گوش صدف آماده میباید
طلبکار وصال گوهر شهوار معانی را

حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید
مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر
به زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چون رسد جویای یوسف میشود ساکن
وصال افزون کند شوق طلبگار معانی را

نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که یکره دید رخسار معانی را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا

مد آهم سرکشی با خویشتن آورده است
نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا

از دل صد پاره گر صد سال در این خاکدان
زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان
چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام
در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

عارف متابعت نکند قال و قیل را
بانگ درا بکار نیاید دلیل را
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین
هر زیر لب گداخت نفس جبرئیل را
با دوستان حق چه کند نفس شعله خو
باغ و بهار ماست در آتش خلیل را
چشمی که راه برد بآن لعل آبدار
رنج سراب می‌شمرد سلسبیل را
از همت بلند بدولت توان رسید
آری بفیل می‌نمایند فیل را
در مرگ غفلت تو سرایت نمی‌کند
پروای نیست صدای رحیل را
باغ بهشت نقد شهیدان الفت‌اند
گلگونه عذار تو خون عزیز را
آخر سیاه‌بختی مجنون عزیز کرد
بر چهره زنان سیاه نیل را
ای آنکه شد ترا به تمنای خلق نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

زآه سرد بود سبزه تخم سوخته را
تو شمع اشک نه پروانه خوشت خاکستر
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت
چو عشق حسن خدا داد من جهانگیرست
درین بساط من آن آدم نسیه کارم

سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا
چو عشق خانه برانداز می‌سرشت مرا
بدست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا

ز خاک عشق دمیدست دانه‌ام صائب
باتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی حق دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل
ندارد این سفر بادمرادی غیر یاربها
زبیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر مهر من اطفال خواهد شد جنون من
باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای حاتم جهان سخا
درین صحرای وحشت طوطیان گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن
خط نارسته را چون رشته گوهر از آن لبها

دل
از
لب
جانان

کسی کو مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
ازان صائب زخاک اهل دل یابند مطلبها

[illegible]

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد
مهیای گرستن شود گر مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان موج عیش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را میکند در دل
تو از آغوش غیرت در حریم سینه جا بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید
که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره سیما تست بی باران شود صائب
ز روی صدق در سودای شب تیر دعا بگشا

بمجلسی که کسی از نقاب بند آنجا
ستاره سوخته نیست خبر سپند آنجا

اسیر لعل تو صهبای وادی عشقم
که صید دام نهد در ره کمند آنجا

بکشور یکه تبسم خنده ات گشاید بار
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی کنج آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
تا نخندید ز هر شود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان
رخنه گر بست این زندان پر تشویش را

شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر زبان پاره سنگ و شمن بود درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد باشد محنت فردا و بال اندیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را

آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت
بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

ردیف الباء

دیوان صائب

دیوان صائب

۱۲۲

پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش تو میکند هرش از حرارت صبح
کدورت شراب تماشا گرم میکند مهتاب
حضور خاطر روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب
درین معامله تقصیر میکند مهتاب
بچرخ گرچه ز تاثیر میکند مهتاب
صائب

رو روی گلگون آفتاب
صائب آن مهر که گردون ترک بیرون کند
نامه هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
کاندرون خانهٔ ما هست و بیرون آفتاب
از رخنهٔ آینه را خوش شو ولی رو و داده است
زان ناخنی که میزند از شفق هر شام در خون آفتاب
ناخن خورد دست به دل زان هلال ابروی

از خط سبز نگ گفتم شعر او کمتر شود
دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرد و
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند
نیست جز دل‌های خونین جهانی عشق را
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم
گرچه از مژگان کج بالین او دانم سبست
باده سرگرمی هرکس ز جام دیگر است
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
دل منه بر عمر مستعجل که اسپ تند را
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما

در نسخه

روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
کم نگردد درویش هرگز ز خوان آفتاب
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
چشم روزن را نسازد چهره نور آفتاب
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
هرکه داند کوه عاجز نیست در رد جواب
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب
هرکه صائب هرزه پیچد از کمند پیچ و تاب
نیست مانع از دویدن نافه شیرون بر رکاب
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

در بلندی ناله **صائب** ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
هر سری از خود همت کلاهی داده اند

از دیوان

تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب
افسر دیوانگان باشد هما مون آفتاب

عرق فشان از گلعذار را دریاب
شکسته رنگی صبح بهار را دریاب
غبار خط بنیان چشم یار را دریاب
سر فیض صبح بناگوش خط یار دریاب
فیض در بیابان جلوه را دریاب
بوی جلوه چمن و بهار را دریاب
درون خانه خزان بهار را دریاب

ز نقش پای خیمه بیرون سیاه درون
صفای آینه غافل مای غبار را دریاب
بیان نفس ابجد بیمن نیستان را دریاب
غبار ناله جوهر یاران نیست
حرف بلبل و بهار را دریاب
زنقطه حرف فتنه سیه را دریاب
بجا بیخبر انجام یار را دریاب

خواندن

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو مشو به برگ تسلی ز نخل هستی خویش تو کز شراب حقیقت هزار خم داری همیشه دور بکام کسی نمی گردد همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد	تراوش نفس مشکبار را دریاب بگوش میوه این شاخسار را دریاب بیک پیاله من خاکسار را دریاب بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب صفای طلعت جان فگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه چینان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آبروی خود مگر برای شراب گره ز غنچه پیکان گشودن آسان نیست من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم حباب وار سر فردی از جهان دارم خرد بزور می ناب بر نمی آید باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر	که هر دو نشئه بود سر خرد گدای شراب نسیم فیض چه شد جمع با هوای شراب علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب بران سرم که کنم در سر هوای شراب هر و گشتی کاغذ دلیر بر سر آب مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب چه کم ز ریزش خوناب دل کند تب عشق	عرق بروی تو جام شراب در مهتاب چه آب بر دل آتش زند در تب و تاب

هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را نگر در درد سر دادن خطاست
دست خواهش را بکشا پیش دست تهیدستان
چون نشو وارونه دشت غاز رسیل در دریا طلب
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب
صائب از زنبور مجو عشرت اصفهان را
شمشیر تیغ به آب رعنان مطلب
خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب
نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی

جلوهٔ شاهد مقصود بود در پرده نشین	تا مصفا نشود آیینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا تا حسن غیرت کند دست	ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
هر که چون غنچه کشند دست تصرف در جیب	ای بسا گل که بچینید ز گلستان طلب
جذبه را بعنان گیری شوقم بفرست	که از این بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

هم از آن

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب	میکند یک قطره باران کار صد دریا شراب
تنگنای شهر جای نشئهٔ سرشار نیست	نشئهٔ دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد	فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینایی حی کوته کنم	میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب
باده میباید که باشد عقل گو هرگز مباش	در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار نیست
کی کند صائب ادای از درد لها شراب

هم از آن

عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب	رو نگوییم شستن از صاف درونان مطلب
تا دلت سر زر ارباب تعلق نشود	آتش از کلبهٔ ما خانه بدوشان مطلب
زخم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است	ای سکندر رشحه‌ای چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست	تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

آرزی هر دو عالم را از و یکجا طلب
عشق آتش دستی بندد دهان عقل را
مرهم این زخم از خاکستر دلها طلب
هیچ فرقی نیست در بازار امکان تا بدید
بستگیها را گشایش از گره واها طلب
گر ز خاکی آسودن آسوده میگردد خلق
تن بخاکی تیره ده آسایش دلها طلب

چشم تعیین از شنیدن و گفتن نیست
روشنی سر پیمانه و ساغر شوقی طلب
سیر هر دو عالم بی منت یک سنبل طلب
از سر زبان سیر صائب بی نیا طلب
سیل بی پروا را پیمانه صفت طلب
آفتابی گوشه‌ای از درد مقصد یکسان طلب
از خرابی برون آی از دل و فیض طلب

صائب را پیش ارباب دنیا ...
صد گل تقیی نگرد به شیشه ...
گر بیابی نسبت روشن ...
از سر ...
در رهی بیش از ...
ساقی بیگانه ...
فصل ...
مژگان

جوان

[illegible]

نتوان زبی نشان به نشان گرچه راه برد
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد

دست از طلب بدار ره نقش پا طلب
گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار

دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
هرچه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

وله

از چشم نیم مست تو شد گلستان شراب
ماصلح میکنیم بیک سرمه دان شراب

از خشکسال بوته گم کاسه سر هیم
داریم چشم از همه دریا کشان شراب

زنهار شرم دختر رز را نگاهدار
در روزه آفتاب مهیا عیان شراب

هر غنچه ز باده گلرنگ شیشه ایست
دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاه ربائی شگفتگی است
کیفیت بهار دهد در خزان شراب

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
ای خ‌ای گر قدم نهد در میان شراب

مینا بچشم روشنی جام میرود
در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

ما داده ایم دست ارادت بدست تاک
زان روی میخوریم چو آب روان شراب

با ذوق لب گزیدن خمیازه یافتم
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

صائب چراغ عشرت ما میشود خموش
گر گم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

[illegible]

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل
بنای خانه در آب است و پاسبان در خواب
چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید
ز شوق حرف زدن با تو آنچنان در خواب
گمان مبر که زلیخا ربوده یوسف را
نخفته چشم پی زابل کاروان در خواب
اگر نه قوت سحر است چشم یار چرا
کشیده دارد ابروی خود کمان در خواب
سواد شهر تو صائب جلای چشم دهد
ندیده است چنین سرمه صفاهان در خواب
غبار چشم چنین آهوان ختا در خواب
کسی سر نزد از لبش حرف آشنا در خواب
غزال قدس بآن چشم نیم خواب ...

پا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب	توسن سرکش خطر دارد بصحرای غریب
بی بصیرت از سفر گردان نگردد دیده ور	کوری اعمی مشتی گردد از جای غریب
ملک تن را نیست در مهمانسرای روزگار	لشکر بیگانه غیر از خویشهای غریب

وله

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم	آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

وله

گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو	خانه چشم اسیران را بآب

وله

آمد سحر بکلبه من مست و بیحجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیر و زود بوسه بر لب خمیازه میزدم	امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

وله

گل رخسار او در عالم آب	زند تر خنده بر یاقوت سیراب
نبرده تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

وله

غضب ستیزه گر و عقل تهمتان در خواب	شتر گسسته مهار است ساربان در خواب

تا ز اهل عقل بتوان بس سرخرو شدن — رنگین مساز چهرهٔ بگلگونهٔ شراب
تخم افگن شراب بود پنبه را ز مغز — چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
سرخیِ شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف شرابست آفتاب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
تیزست عقل بادهٔ گلرنگ آتش است — رسمیست شیر را که کند ز آتش اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
کفرست با چراغ صبا آستین زدن — نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند — یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی — هر کس کند زباده درین نشاء اجتناب
جادوگرست دختر رز دست ازو بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه میکشد — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
سلطان ابوالحسین علی موسی آنکه هست — گل میخ آستانهٔ او ماه و آفتاب
آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش — گردیده پایهٔ تخت دعاهای مستجاب
گردد چو خون ام شیریان تاک می — نهیبش چو تازیانه برآرد باجتناب
روزیکه دست او بشفاعت علم شود — خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر — روح الامین بروضهٔ آن آسمان جناب

قوله

نگاه

به نیم چشم زدن بحر آب میگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
ولی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ

بکمین وزد بو خواب اگر ز اهل دلی
درین کمین که آشوب زینهار مخسپ

بجنبش نفس صبح دیده بین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ

دران

رگی فسردهٔ خود را بنیشتر رسان
چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب
دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسپ

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ

گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ

بهار عیش در آغوش غنچه بار است
بزیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسپ

مباد عشق نهد جو پوچ در بغلت
چو کودکان بسر راه انتظار مخسپ

ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را
تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسپ

مباد شهرطهٔ طوفان درست بنشیند
نبرده رخت ازین ورطه برکنار مخسپ

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته ازین آبگون حصار مخسپ

مبند لب ز سخن آرمیدگی مطلب
بگیر در رخنهٔ دیوار استوار مخسپ

گل سپیدهٔ عمر چشم بیدار است
بغم دیدهٔ گل چین روزگار مخسپ

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

تار

نگاه کن سر تار نفس کجا بند است
نگاهدار سر رشته زینهار مخسپ

	صائب امروز تو ئی زاہل جہان قدرشناس که بغیر از تو مقدار سخن آگاه هست ✣	

عشق ست که اکسیر بقا خاک در او ست	چون	از هر دو جهان سیر شدن با خضر او ست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد		امید در آن سایه نشین شجر او ست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب		هر دل که شود آب محیط گهر او ست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد		این فیض ز تاثیر نسیم سحر او ست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد		گستاخ تر از زلف بموی کمر او ست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآورد		این نشاه که در ساغر اول نظر او ست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران		در حلقهٔ زنار میان کمر او ست
در بیخودی آویز که در عالم مستی		سودو دو جهان در سفر بیخطر او ست
هر چند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است		گردون یکی از حلقه بگوشان در او ست
از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری		از خویش برون آی که آواز در او ست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی ست	هم	گستاخی پروانه نه از بال و پر او ست

	صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را از بیخبری پرس که صاحب خبر او ست	

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد و نیست		خودستائی بحر را در قطره پیدا کرد و نیست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن		ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کرد و نیست

١٢٩

دیوان صائب

و له

وا که جامهٔ احرام اهل دل کفن است

ذوق گم شده دلان از طلب فرو ماند

یک بیت یوسف اگر صد هزار پیرهن است

یک بیت معنی اگر لفظ بی‌شمار بود

چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
گوهر پای حاصل ما را بغارت [illegible]
خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست
حسن عالم سوز او را ساغری در کار نیست
هر که را جان و دل از تیغ زبان افگار نیست
پیری نیست به از هم خموشی صائب
سوزن از کار قدر رشته چو ناهموار نیست
بار عالم بر خاطر خاطر بی پایان نیست
چون بسم منزل تو جیدرسی زنار نیست
[illegible] از جمعیت دل [illegible]
خار این وادی خونخوار زبان مار نیست
هوس گنج ترا در دل ویرانه ما نیست

زسادگی ست بفرزند هر که خرسند است
دل درستی اگر هست آفرینش را
شب آنکه مردم غافل ستاره میناسند
بزیر خاک غنی را ز مردم درویش
بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک

که مادر و پدر غم وجود فرزند است
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
ز آتش جگر ما شراره چند است
اگر زیادتی هست حسرت چند است
برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست
رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت
پای بیرون منه از گوشه غربت زنهار
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست
چشم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق
ای که اسلام بگفتار تسلی شده
هنر آنست که در پرده نمایان باشد
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پر خار
دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
با چنین حال گذشتن ز جهان دشوارست
که بلای سیه سایه پس دیوارست
کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست
گر خدمت مردم چه کم از زنارست
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخارست
چشم بیدار چراغ سر این بیمارست
خنده غنچه پیکان ز لب سوفارست

بهر چه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون [illegible]
این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچید بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

ولیعهد [illegible] نیست [illegible]
میل [illegible]
شوق [illegible]
مطرب [illegible]
مجلس عشاق [illegible]
[illegible]

[illegible]
ولد

گر و مشکل با خونی صد و ندانست | مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
سر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل رم کردهٔ ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولہ

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد از خم جوهر دار حصن آهنست | دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست | هر حباب آنرا که گوهر چون صدف آبستنست
هر که ترک شکر دار زندگانی بر نخورد | راحتی گر هست گفتش تنگ آبا کردنست
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش | ما لطاهر گر زمین گیریم در دل رفتنست
میکند کار شراب تلخ لب لب بجام | این سخن از مستی ارباب دولت روشنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجه دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
گوشه گیری آبروی آنست بخت سبز را | ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست

۱۳۱

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت

گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق
سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جمع هر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

غزل

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست

دل چه میناست چه غم دیده اگر بیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگار است
ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده گشاینده اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مردهٔ بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست

حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفله گان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

شکست زلف سخن میشود درست از من اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار		دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست چراغ تربت من روشنائی سخن ست
مقطع	گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست	
سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم حسن او از پرتو عشقم بلب آوازه شد گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق	ولہ ولہ	از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت شمع گل از غنچه منقار بلبل برگرفت سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت
	ولہ	
از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده است نیست خاری که نباشد قفس گلگونش دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد	ولہ	باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است که ز هر حلقه درین باغ نوی باز شده است
	ولہ	
خط کافر لعل سیراب ترا کم گرفت عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را	ولہ	مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت این شرار از شوق دل در گل آدم گرفت دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

نیست یک شمع درین بزم بسرگرمی من
سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت
کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید
چشم آن کس بتماشای تو احرام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن چو در
هر که صائب کف ساقی با جام گرفت

ولہ

گر چه هم حرف سخنی خنک جدال نیست
ما را ز نقصان ستیزه نمودن کمال نیست
گرد از رخم بیفکن و نام اگر نه مبم
ورنه ز بی گرمی عرق انفعال نیست

ولہ

آن شمع که زیب شبستانهٔ ما نیست
ثمر فشانی تاک از زبانهٔ ما نیست
بلا ز معنی رنگین چو بوی گل و رفت
نسیم سرزده را ره بخانهٔ ما نیست
کدام معنی رنگین درین گلستان است
که خوشه‌چین لب آستانهٔ ما نیست

نلاش مسند عزت برون در بگذار
بجرم گاو زمین سایه اش شگاف انداخت
بعشق برق الف میکند شیشه خاک
غنیمت است درین روزگار کم فرصت
برو گل این زر خود در کنار آتش ریز
نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت
بجای نقطه سویدا ز کلک میر نیز
نظر بچشمه حیوان چرا سیاه کنیم
برای جان نتوان منت بهانه کشید

صف نعال در آئینه خانه ما نیست
فلک حریف ستر بازیانه ما نیست
بدست ابر خنک چشم دانه ما نیست
که خضر مانع آب شبانه ما نیست
که خون بهای خس آشیانه ما نیست
همین نه مهر و وفا در زمانه ما نیست
فغان که اهل دلی در زمانه ما نیست
یقین برنگ شراب شبانه ما نیست
اگر نه بار حریف بهانه ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
از ورطه که کشتی ما در کنار رفت
دود قیامت از دل آتش بلند شد
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد

هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
دریا خطا ز گردش چشم حباب داشت
خونابه که در دل گرم این کباب داشت
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
یاد زمانه که دل خود حساب داشت

[illegible]

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر	چیست غیر از درد و داغ او که بر دل بار نیست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست	در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است	چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست بویرانه چراغی	تیغیست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دایرهٔ قسمت بیشی طلبا نیست	در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد	در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما	شد خشک و ندانست که دست کرمی هست

صائب دل جمعست که خرسند فقیر است
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

خال یار در گوشهٔ چشم است یا کنج لب است	از مکانها دور را دانم کمینگه مطلب است
گوشه گیران در دلها تصرف میکنند	بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب	چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلب است
حسن خصم شوخ چشمانست یار عاجزان	آفتاب رهبر و میل چشم کوکب است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را	هست اگر آزادیی زیر فلک مکتب است
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک	گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

دیوان صائب ۱۳۵

[illegible]

در خرابات من آن باده پرستم صائب	که رگ تلخی می رشته زنار من ست

وله

آسمان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نتوان بهال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد	سیلی که بر خرابهٔ ولهای ما گذشت
چون فیل گرد خانه بیکبار بگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا قدم بهم بسته ایم	داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گر دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره بجستیم ترا	هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزون است ز اندازهٔ ما	آخر ای دلبر بیرحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر	تا گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشایندهٔ دل	وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است	جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است	تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

ولیکه نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
جهان مسخر من میشود چو مست شوم / پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشت است اندرین صحرا / وگرنه محمل لیلی درین بیابان است
زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی نیست / اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی / همان بچشم حسودان حرام نان است

تو آشنای درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست / اگر به سرو شکستی رسد ز رعنائیست
از آن زمان که مرا برگرفت عشق ز خاک / چو گردباد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را / تلاش دار بکشد هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال دشمن داد / که عجز دست تو سرپنجهٔ توانائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی پرده تماشائیست
براز عشق خموشی بکار نیست صائب / که همچو خامه مرا رشته بصحرائیست

دلهای پاک مشرق روی چو ماه اوست

[illegible]

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است — پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می کنند — سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی — چشم با حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبا ای بیمروت برق تازی اگر ازان — روح بیمار زلیخا بهره پیراهن است

تمام تب احوال مقام دل چه میپرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت — خوش موسمی ز کیسهٔ بلبل در نهار رفت
خون میچکید ز غنچهٔ منقار بلبلان — این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نو بهار — مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند — ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

ولهٔ

تلخ شد خشم آن لعل شکر بار کجاست — دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است — بوسه راه سخن بیغش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانهٔ توحید بود یک کف دست — زهد را دستگه رشتهٔ زنار کجاست
ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است — ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در تهٔ دیوار تعلق باشم — کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرنی پیغام تست
زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست

سبزه کز آتش یاقوت فرسای تکلیم
میزند جوش طراوت خط عنبر فام تست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
وز ندامت تر نگردد التفات عام تست

ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن
این ندید نهاگناه شوخی ابرام تست

کار خود صائب بتاثیر محبت واگذار
خاک افتادگان در شهر بند دام تست

هر خار این گلستان انگشت رهنمائیست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست

هر غنچه از خموشی مکتوب سر بمهریست
هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته
دامان اشک یزان صحرای کربلائیست

آئینه خانه دل از زنگ گر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست

آوارهٔ طلب را خضر لیست هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست

تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست
خاکستر هر چند بی پر و بال در چشم خود همائیست

بادستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدائیست

هر چند قلزم عشق بی ریگ هوست دائم
در هر سر حبابی از شوق او هوائیست

ای برق بیمروت یاران شمرده بگذار
هر خار این بیابان ورق برهنه پائیست

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

برنمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
یا نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
در مقام حرف مهر خامشی بر لب زدن
بگذر از زر و قبول خلق کاین شغل
میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار

دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
خنده وزدیدن بدل گل در گریبان کردنست
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
با من احسان یا تمامی خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
در دامن صحرای دل سوختهٔ من
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
هر سنگ ملامت که درین دامن صحرا ست

خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
از بست و گشاد در میخانهٔ عشق است
تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است
لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است
از سوختگان سپر دیوانهٔ عشق است
ز رق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشق است *

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق | ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

[illegible]

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز
مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است
گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور
سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

چشم پرسش تو دارند چه مخمور چه مست
نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لایق دیدار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست

عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست
گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود بر آواز شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هر که پیراهن بدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

بر رگ جان نهانه پیچد تا پریشان نیست زلف
نبض دلها را بگیر و چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان — رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است

منکه دارم تکیه بر شمشیر چون سازم که چرخ — غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است

بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم — دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است

میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر سراب — آبحیوان از رقعا قلمهای خشک من تر است

علم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است — هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

ماکه از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم — بوتهٔ خاری الغرق ما به از صد افسر است

سبزهٔ زنگار جای انگشت بر آئینه ام — بهتر از کوه گران منت روشنگر است

کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار — بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون — می پرستان را دهان شیشه صبح خاور است

چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مرا — شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل — خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

چون لباس عاشقان رنگش بنا شد داغ داغ — لاله آورد بار سر شد از رشک روی اخگر است

میچکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است — لفظ پر ریخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید — چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است

[illegible]

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن	صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شد روشن	که سیه بختی و خونین جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی نگار خان پیداست	صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار رے باید	ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید	گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید	رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد	که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون	که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف	که رسم در دل سنگین کاروانی نیست
نکش بطعن گرانجانم ز بید زردی	که بر فشاندن جان آستین افشانی نیست
قسم بعزلت عنقا که کوی خاموشان	تا رسیدگی ملک بی نشانی نیست
چه سان بنامه دهم شرح اشتیاق ترا	چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

[illegible]

[illegible]

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است	که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
اگر حباب تو در باغ رنگ عصمت ریخت	که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
شریک دولت اگر چشم علینک ست بلاست	گلی ز عیش نچینیم که تا صبا خفته است
کفن لباس ملامت بود شهیدی را	که زیر خاک بامید خون بها خفته است
بیا بملک قناعت که عیش روی زمین	تمام در شکن نقش بوریا خفته است
زیاد کو تیو خونش بجوش سے آید	اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

نمار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است	خس و خار نیست که از موج لب ساحل مانده است
اثرے کز من بی نام و نشان ماند بجای	گل خونبسته که بر دامن قاتل مانده است
نیست یک دل که در و گوهر انصاف بود	صدفی چند درین دامن ساحل مانده است
منزل دور بغیرت فگند رهرو را	دل ز نزدیکی ره اینست که کاهل مانده است
خشک مغزان گهر از بحر لب ساحل بردند	کشتی ماست که در دامن ساحل مانده است
چلیست خشت و گل فانی که بران تکیه کنند	اثر اینست که از مردم کامل مانده است

ولہ

مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست	خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست
دوزخ اهل نظر باش نگهداشتن است	چه بهشتے ست که معشوقه ما بازاریست

[illegible]

از ظرافت گرچه آب از عارضش می‌چکید | سبزهٔ خطش بخون تر شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی | گل بخون خود دران چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد | باغبان آبی نخورد تا گلستان تشنه است

ولِه

داغ من ممنون شکر خند پنهان تو نیست | زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است | هر زره خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت نیارد رحم آتش دست آهن | خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین ما | شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
اُنس با خضر گرانجان بودن از بیچارگیست | خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون | تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود | این قبا چسپان بشمشاد خرامان تو نیست
هر که در غربت بود پایم بزندان آید در | یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس | احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه وزدیدن چرا | بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر | شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال نیل | این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام | در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد | که آه غیرت من پرده دار آئینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم | هنوز چهرهٔ ما شرمسار آئینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست | که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است | انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیهات صدر سایهٔ حکمت بچشم ما | بهتر از خم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت | در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا گردهٔ نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست | پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند | در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست | بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سر در عنائی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست | اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

[illegible]

از سکر وجان اثر در خاکدان دهر نیست — کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار — این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است — وای بر آنکس کزین خواب گران برخاسته است
تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر — موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
گل تمام آغوش گردیده است پنداری که با — مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است — خط نجات بر لب پیمانهٔ من است
چینی شکست نیست برابروی عهد من — معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملامت به نگهبان نمیکنم — فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را — تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست — فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است — می اگر باشد زبان شکوه ما لال نیست
هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است — حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هر قدر خواهد دلت عرض تجلی کن بیا — خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

[illegible]

[illegible]

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت

ناتوان سرپنجه دریا چو طوفان تا بداد
تیغ موج از پنجه ساحل نمیباید گرفت

صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه بس که زخم من از استخوان گذشت

شد پرده های دیده روشن تماشاه
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم
آئینه همچو آب زآئینه دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنه قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیجا صلح نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه نیست تسلی فزای من
بازآ که آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط شکین تو در قرآن نیست
نقطه چون خال تو در دائره امکان نیست

محک آدمیان چهره گندم گونست
دست زد هر که درین رنگ نه دهقان نیست

[illegible]

کوهکن از دامن کهسار من سر گشته است — شور مجنون گردبادی از بیابان من است

شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است — کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار — بی گزند چشم بد خواب پریشان من است

بی کنارا بر منیع آغوش صدف — چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است

بر دل آئینه ام زنگ کدورت بر نخاست — گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است

میشناسم نور خود در تیره روزان بیدریغ — خرمن ماه هم پریشانی نگهبان من است

یوسف گمنام من از زنگر اخوان فارغ است — سر بجیب خویشتن بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست — ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

ز زیست بیچراغ کدورتیست بی شراب — در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پر ز نده و برقیست خانه سوز — تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو لقمه تلخ از برون کام — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بماه نو — صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمه بال جبرئیل — در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود — هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست

هر چند دلفریب بود گوچه باغ زلف — امانجوش قماشی بازار عشق نیست

دل در قفا ببند گر این باغ ...

بی بال و پر چو قطره شبنم ...

روزگاری خاک خود را ...

وله

گر ملائم بگذری از شهد با نیش نیست
شمع نخل موم هر ماتم پروانه بست

چون نه پیچاند با فسون بیت گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست

خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان با لب ما چون لب پیمانه بست

میکنی منع سرشک از دیده خونبار من
جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

محتسب دست تعدی گر چنین بسازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحه صد دانه بست

ولہ

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است
[illegible] سنگ نگینهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بافشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص کمر پیچ و خم و تاب ترا
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این رهگذر ممتاز است

بغیر خشم که در خورد نشو و بالی نیست
درین بساط دگر لقمه حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل لبان بود زبان سوال
وگرنه زاهل کرم حاجت سوالی نیست

بخوردن دل خود چو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

دل رحیم ز درد یتیم تنها صائب
در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

ما را از باغ جهان [illegible]
ور تو دل دو غم [illegible]

چون موج شراب [illegible] نیست
جائی که در مقام رضا استوار نیست

چون تو ما ای ضعیف [illegible] بار نیست
در اختیار [illegible] اختیار نیست

از خواب در گذر [illegible]
[illegible]

از دل بردن [illegible]
هر چند [illegible] سوخته را نوبهار نیست

چون [illegible] گلکاری [illegible]
دست فلک [illegible] عشق [illegible] نیست

[illegible]

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن | پیکان او عبث بزبانم گرفته است
چون از میان خلق بگیرم کناره | فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست گریبان شعله [illegible] | عشق ستیزه جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم بناله خود دمم همین است | چراغ حلقه ماتم همین است
مگو در بی غمی آسودگی هست | که غم گر هست در عالم همین است
مبند آزار موری نقش بر دل | که اسم اعظم خاتم همین است
برنجم گرچه مجنونم شمارند | تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میخواهد سپندی | دلیل شور زمزم همین است
بقرب گل عذاران دل مبندید | وصیت نامه شبنم همین است

وله

لعل لب پیاله می آبدار ازوست | جوش حباب در گره انتظار ازوست
گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار | خال سیاه بختی مشک تتار ازوست
چشم ستاره میپرد از مهر روی او | مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابر صیقل نمیرود | آئینه که چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه جو | بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

[illegible]

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من / مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا / بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت تر سخنان دو سر شراب / چشم دهان یار ببادام پسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست تازه است / اینقسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

ای نگه مشتاق تنها چشم خون پالا بست / چشم تو آورد غواضی درین دریا بست
از دل پر خون تراوش کم کند اسرار عشق / پرده پوش راز گوهر سینه دریا بست
عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده بود / گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بست
بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست / پیش خیز شور محشر آن قد بالا بست
شکر در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام / زینت طرف کلاهم شورش عنقا بست
حسن ذاتی در نیارد سر بعشق عارضی / سرو مینا را تذرو از پشته مینا بست
دست کوته دار صائب از خیال کاوش / عمرها در کاسه سر پختی این سودا بست

ماهی که زیر پرتو بجهان شور و شر انداخت / پیش رخت از هاله مگر رسپر انداخت
در دیده صاحب نظران موی زیادم / زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن / مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را + / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

[illegible]

[illegible]

چون سرو در سرای این باغ دلفریب | آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می کشد | ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب | چون میطپید بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ | هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
باز است در راه و گرنه در اشتیاق | فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امید ها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبیعتم کم ز خورشید جهان افروز نیست | در نظر ها اعتبارم چون چراغ روز نیست
وسعتی بردارم از دل میشگافد سینه را | هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود | جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند | چون سبو پیوند دست ما بر افروز نیست
همتم از شمع باشد گیر گردن بلند | آستین بر اشک افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوش انصافم من شود خاکستری | اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست
دست چون داود بدست قطع الفت مشکلست | دست و پائی میزند تا مرغ وحشی دستآموز نیست
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه | صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین نوروز نیست

روزگاری شد که در سلک نوآسنجان او
سنت صائب بجان قدردان افروز نیست

دلیکه سوخت بداغ خلیل [illegible]
گر آتش دگر است عشق و داغ من است
غبار خاطر یعقوب [illegible]

[illegible]

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال و پر وا است
ز بسکه روی تر از لطف با صفا کرده است

بسیر چشمی من نیست زیر خرج کسی
گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است

ستمگری که مرا میکشد نمیداند
که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است

ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است

اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی
دل رمیدهٔ من خانه جدا کرده است

چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش هر که قناعت ببوریا کرده است

مکن ز تشنگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره کشا کرده است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بران لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی برین نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف ‌‌ سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست ماست
خمخانه شد تهی و نداریم نم برون ‌‌ منصور داغ حوصله زیر دست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم ‌‌ چون ابر چشم پاک صدف ها بدست ماست
چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن ‌‌ صائب بهر که می نگرم زیر دست ماست

غزل

تیغ ابروی ترا جوهر چین می باید ‌‌ رقم ناز بران لوح جبین می باید
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند ‌‌ شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین می باید
تا هوس مست نیاید بشکر ز دیدن ‌‌ گرد لعل تو حصاری نگین می باید
در بغل سرو صفت جای مده فاخته را ‌‌ قد رعنای تو سرکش تر ازین می باید
تا دم خط که دم بازپسین حسن است ‌‌ غنچه بر باغ حیا چین بجبین می باید
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار ‌‌ قفل بندی بدر خانهٔ زین می باید
همه اسباب جمال تو بجای خویش است ‌‌ بوسه در کنج لبت گوشه نشین می باید
چشم تر بر سر سیه کردی رفت آب حیا ‌‌ نرگس شوخ ترا داغ چنین می باید
بوالهوس گرد وطن بر سر کویش آخر ‌‌ صائب از بهر جلای تو همین می باید

خاکساری مشرب افتادگی دین منست ‌‌ بالش خاره امن از خواب سنگین منست
داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من ‌‌ شاخ گل از خون مصرع های رنگین منست

وله

۱۵۵

دیوان صائب

گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین
از سر مینای ترمی پنبه بر دارند زود
هر که دارد شیشه خود را بانگشتن میکشید
شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند

لاله چین دشت امین با چه پرده آگل است
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است
شعله را بر گوشه دستار کی جای گل است
وعده گاه دختر رز باز در پای گلست
شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

ولہ

شرم گناه رهبر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می میکشوده اند
بتخاله ندامت لبهای آتشین
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست
دستی که ناگهان بدجا میکشوده اند

عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
در انتظار قهر توفیق بوده است
گوهر فرد و اختر توفیق بوده است
آئینه دار شهپر توفیق بوده است
در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب هوس بود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی که زو دلی نگشاید ندیدنیست
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
نتوان بحق زبال دو چیست چو رسید
بکشای چاک سینه که ابر بهنگران عشق

حرفی که مغز نیست در و ناشنیدنیست
هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست
کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعویدار نیست
هر کمانی درخور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن شوی
تیره گردد از نفس آئینه چون ستار نیست

گر مجرد نیستی مرد در سر زینت مکن
دشمنی در پی تراچون طره دستار نیست

تا بگردن در گل تسبیح باشم تا کی
یکسر مو غیرت دین در تو ای زنار نیست

شانه گو از دور دندان بر سر دندان مزن
در حریم زلف او این صد زبان را بار نیست

میتوانی سرو اگر مصرع بآن قامت رساند
چون تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

ناشکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هر که تائب نیست صائب شیشه اش در کار نیست

خوار می‌خیزدان عزلت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گران سنگ زداست

عیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود
این ماه خرقه پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روز بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار حبس ابد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

موسی بعیب خویش رسیدن نمیرسد
گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فر غنیان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست
هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پنبه دار
یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خستی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می گسلد
زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشت

شور می زنالهٔ مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
پرده از راز من آئینه بسیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خردهٔ انجم سپند روی آتش جام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

هر دم با رنگ بین رو وصل هجران میکشد
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

گسل از اهل کرم تا شودت پا بلند | صدف از خاک بیک جنبش نیسان برخاست
خار خار دلم از سینه نمایان گردید | بخیه بر تنگیِ فومیم ز گریبان برخاست
زد همان روز که با غنچهٔ محبوب تو لاف | قفل شرم از دهن بستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفس سود او را | نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست
قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی | بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

ولہ

بی تو امشب سر مویم جدا فریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
منکه دارم سنگ دار در جبین آه من | یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا | جوی شیر عیش دست خویشتن فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید | آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست | ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان ز آتش بیطاقتی فشردم پای | که از سپند تحسین من فغان برخاست
بنفشه را ز دل آتش [illegible] | چسان ز گوری تو این آتشین دخان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب | که جوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاک شد ردم | که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست

صد بار پیش حاصل چین از میانه برد
هر روی دست باد مراد است گشته ایم
یک گل ز مین سایهٔ دولت شگفته نیست
بر دوش دار از پس منصور سر به تن
صائب چگونه سر ز گریبان بر آورم
چشم تر م که مشرق چندین ستاره است
با سیر ویم در دهن شعله چون نسیم
از دست و بازو دل نیم آزاد زیر چرخ
از رهزنان مناب که غارت زنجیر نیست
شور حوادثم نجباند ز خواب خویش
بر نقش پای مور باهستگی خرام
از داغ تازه که بدست تو دیده ام

زلفش کنون بعنبر صبا او فتاده است
کارم ز ناخدا بخدا او فتاده است
گویا گره بیال هما او فتاده است
آتش کجا سپند کجا او فتاده است
شغل سخن بگردن ما او فتاده است
بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
جنگ گریز کار سپند و شراره است
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
دامن کشش تو گل ار کس استخاره است
چند انکه ناز باشیم از سنگ خاره است
زنجیر فیل مست مکافات پاره است
چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز بس برو تو گرم نظاره است

عشق او از دل سودازده تا تنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد
چرخ را نا ایمن بر سر کار آورده است

این تنگی است که با سایهٔ خود در جنگ است
شیشه صد میکده گر صرف کند بیرنگ است
از دم گرم من این دایره سیر آهنگ است

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه گاه منست
عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست
ز شعرهای ترم گرم اینچنین مگذر
مباش منکر آب روان گفتارم
بچشم کم منگر در دوات تیره دلم
گذشت فکر من از امکان بقصد و سنگ
غزال معنی من تربیه دگر دارد
ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست

شکستگی گلی از گوشهٔ کلاه منست
که عمرهاست کف دست دستگاه منست
که آب خضر نهان در شب سیاه منست
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست
که حاله خانهٔ یوسف درون چاه منست
بلند همتی من دلیل راه من است
برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه من است
که خانه زاد دوات درون سیاه من است

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه گاه منست

می سنگ اگر زند بایاغم شگفت نیست
سودای لف ریشه بمغزم دوائر است
پروانه داغ گرمی هنگامه نیست
از کاوکاو ناخن الماس گر چهد
با عندلیب هم سبق ناله بوده ام

گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست
خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست
دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست
برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفت نیست
دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

[illegible]

از پرتو جمال تو خواهد گداختن
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را

آخر خمیر آئینه از سنگ طور نیست
نزدیک را خبر ز نگه های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

پرویز داغ غیرت خود با علاج کرد
کی روز تلخ روی دریا بهم کشد
دارد خبر ز آه من تنگنای چرخ

شیرین تند خوی همان داغ تنگر است
ابر مرا معامله با آب گوهر است
آن شعله ام که در قفس تنگ مجمر است

از آستان عشق بجای نمیرود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

منم که داغ بلایم رهائی قفس است
نمیتوان بزر گل مرا بدام آورد
هنوز در گره غنچه است نکهت گل
مقیدان همه از تنگی قفس نالند
ز چوب خشک مگوئید گل نمیروید

وداع زندگیم در جدائی قفس است
ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است
چه وقت چاک گریبان کشائی قفس است
منم که ناله ام از دلگشائی قفس است
شکست بال گل آشنائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

قره ام جلوه گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

[illegible]

صد پرده از حجاب فگنده ست روزگار
چشمی که پرده سوز جمالش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خسرو گ...
محرم ز بند بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز بس رسید صباحت رسیده ام
حسن بهشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس ست که گوید سگ توام
بختی که سر بلند خطابش شوم کجاست

بی محابا در میان نازکشان بد اخت ست
ناخن شاهین ز رشک بلبل دل شکست

قبله گاه من کلاه سرگرانی کج ...
طاق ابروی تو تیر سم نهد رو در شکست

سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست
نقش پا و زلف او در روز اول رخ شکست

لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون بفکر کوه شکست

غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از خصم ...
میکشد بر دوش من آن شهسوی باده شکست

گوشه ابروی استغنا چه میسازی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده و این شاخ لبست

کلکم بیک صریر سواد سخن گرفت
بلبل بیک دو ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشه کلاه به پروانه بشکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک پیرهن چه قدر واشود دلش
دستی که فال صبح ز چاک کفن گرفت

[illegible]

[illegible]

کباب شعله ها او از کرد م	که یک زنجیره او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدای	با آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل	که لبریز از شراب عقل گاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ	که لوح سینه ام پر مد آه است
تامل چیست در دلها شکستن	تصور کن همان طرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذر خواه است

چرخ در تاب از تحمل ماست	تیغ در آتش از تحمل ماست
سر شبنم بآفتاب رسید	در ترقی همین تنزل ماست
سیرم از شکستگی یکباره	همچو موج از شکستگی پل ماست
شکوه تا چند از کشاکش دام	این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقه چشم دام از نظر است	بیضه ماتم سرای بلبل ماست

صائب از فکر ماست رنگین شعر
این چمن سبز خرد از بلبل ماست

شبی شکسته دل از زلف یار سخن بشگفت	غریب بود ز حب الوطن سخن بشگفت
گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود	عزیز مصر به یعقوب این سخن بشگفت
اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید	که حرف بوسه از آن دهن بشگفت

[illegible]

دیوان صائب ۱۶۵

برنمیخیزد زسعی آستین صائب زجا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل ز ما برده است تا آن نقش پا را دیده است	و حشتش با داکه محراب دعا را دیده است
میبرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود	شبنم ما در فضای خود بقا را دیده است
ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی	چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طرهٔ او گل بنازد چون نخلش	بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کی شوم افسرده دل	شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است
شعلهٔ جواله را طعن گدا اینجا مزن	هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
پشت دست از پنجهٔ مرجان نگارد بر زمین	بحر تا تر دستی مژگان ما را دیده است
دام راه ما خشن پوشان نگردد موج صوف	چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجا شده
رفته از جا تا ادا های بجا را دیده است

چاردیوار قفس عشرت سرای ما بس است	شهپر دام باغ دلگشای ما بس است
خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است	پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است
بی نیاز انیم ما را ناز بالش گو مباش	غنچه چینا نیم زانو متکای ما بس است
سیر چشمانیم ما را ابر زر گل چشم نیست	برگ سبزی از گلستان خوان بهای ما بس است
چشم چون شبنم نمیدوزیم بر رخسار گل	غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است

عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست	بر بال این بهار قسم خون داغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد	بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را	در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انجمن آتش نفس که هست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است	که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد	که سنگ جانی ما سنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت شد خاریم	کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون نه پیچیدیم	که این دو روز ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر غنچهٔ خونین دگر کدام گل	عزیز کرده طرف کلاه ما شده است
رخی که آینه را ره بخاک میمالید	ز خط سنبل بلای سیاه ما شده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است	خنده از رشک دهانت غوطه در شکر زده است
نتوان کردن بهمراه دردلهای سخت	رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم	صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار رو داده	غیرت آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور خیفی بیگناه افتاده است	اشک سعی زمین نمک در دیدهٔ اختر زده است

[illegible]

[illegible]

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
امروز خشت میکده از کتاب ماست

از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما
موی میان گداخته پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس
خال بیاض گردن او انتخاب ماست

چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما
درمانده کوه طور بفکر جواب ماست

با آنکه غیر باد نداریم در گره
لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست

در دفتر سحاب ما خلاف نیست
امروز عید ماست که روز حساب ماست

خود را از تلخ و شور برآورده ایم ما
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

می میکند بناخن دشمن شکست ما
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه نم در جگر و در دل تنگم خون نیست
مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست

رزق موری چو از خوشه آن لب پیداست
یکجو انصاف در آن چهره گندم گون نیست

صاف کن آینه و درد بخرابات گذار
خشت خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست

الف قد تو آورده رعونت با خویش
مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست

حاصل و بر بود لازم ناموزونی
سرو زان بی ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش ایام نه تنها باماست
چهره‌ای نیست که از خون جگر گلگون نیست

[illegible]

زوال دولت ... معلوم است
برو طبیب که جان دادن من از غم عشق ... معلوم است
ز رنگ باختن غمگسار معلوم است
ز روزگار سبک رکاب ... معلوم است
برون میار دل از گلشن ... باد بهار معلوم است
ز اوج ... در زنگبار معلوم است
گدای عشق که عالم گدای اوست
... هر که از سر عالم گذشت گدای اوست

صائب ... از امید ... معلوم است
... بها ... معلوم است

شراب کهنه چون عورت ورخ چشم
بهر سو روکنم تیغ برهنه است
زمین در دور داغ من نمک دار
اگر زنبان شکست آید بکارم
چو بلبل بخاک و خون نغلطد
زاشکم در ته رشکست دریا
همیشه عید باشد در خرابات
بیا کز شوق آن لبهای میگون
بگل یک پشت ناخن نیست میلم

گل امثال چون تقویم پار است
بهر جا پا گذارم پیش خار است
هوا در عهد زخمم مشکبار است
خوشا آئینه کاندر زنگبار است
که نبض شاخ گل در دست خار است
ز آتش نبض معجز بیقرار است
زمی دست سبو دایم نگار است
گل خمیازه صد برگ از خمار است
درین گلشن دلم با پشت خار است

گلیم خود بر آر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان احوال پرسید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
گریه می آید بمنصورم که در دار فنا
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
ای که ام از زن فکر مرکب سطر لق کعبه چیست
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست

صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
روزگاری خاک خود آخر بخود پیچید و رفت
گفت چندین حق یکحرف حق نشنید و رفت
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
این بیابان را به پهلو راه غلطید و رفت
چون خضر باید اندک همتی ورزید و رفت

بگذار جگی جگی ببوسم من | خالی که بران سجگی جگی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | وین رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
بر آینه راستست جوهر خاص | آیینهٔ سینه جوهرش آهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد | از رد سخن کسی که آگاهست
در منزل کفر و دین نمی‌ماند | با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفتست | هم لباس پرده بودن در رنگین تهمتست
دست شستن نیست چندان کار از موج سراب | دامن افشاندن ز دنیا از قصور همتست
بهر نخجیرست هر دامی درین نخجیرگاه | حلقهٔ این دام از بهر شکار عبرتست
عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه | هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبتست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود | شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفتست
موشکافان از پریشانی نمی تابند رو | طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیتست
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری سرو بستان را کمند وحدتست
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است | وسعت مشرب عبارت از فضای جنتست
حسن و عشق از یک گریبان سر برآورده اند | این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست
عشق ترسا که خواهد میکند زیر زمین | پشت و روی جنس دیدن در خریدن تهمتست

[illegible]

بچرخ دود دست که از خرمن ما خاسته است	خاک گرد لیست که افتاده پا پوش منست
بچرخ نیلی که بر دوشش گهری مشهور است	چون همچنین نگری نیل بنا گوش منست
کاسهٔ سر خون جگر می نمم و مینوشم	خون منصور مرا جام می یکجوش منست
دیده پرده نشینان فلک حیران است	زین چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است	خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام	دُرد میخانهٔ قسمت می پرجوش منست
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم	این دو ابر ده گلیمی ست که بر دوش منست
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم	چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بسر و دوش منست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست	دل بی تاب سپندیست که در محفل اوست
دست دیگر چون لبهای پریشان دارد	آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست	رخنه در سینهٔ هر کس فکند در دل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند	هر که بلبل بدو عالم نبود مائل اوست
وحدت نقل مکان نیست برین عالم	هر که هر جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیای سگ رو بخودش میماند	ماهی بی آب رو از موج چه بیجا صل اوست
عشق بحریست که چون موج طوفان آید	دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

[illegible]

خرمن بیحاصلان از خوشه پروین گذشت | دانه امید صائب همچنان در گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مد احسان رشته شیرازه این دفتر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروا از سر است | رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است
غم نفهمیدست از بس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
در شراب آتشین رنگی خوش طراوت میکند | ساغر بتخانه ام لبریز آب کوثر است
بعد عمری کز لباس تنگ بیرون آمدم | طشت آتش بر سرم از منت صیقل گر است
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عود بی پروا ز لاف از مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | حفظ لخت چشم ما از ابر خود خوشتر است
غنچه در دل را ببوی یار در بر میکشم | این گره در رشته ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله را دور گردون را باتش همسر است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می آید برون شکر است
حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر بر بسته است چشمت چون حباب | ورنه هر آغوش او موج کنار مادر است

ز ناله هیچ بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

ردیف الف

مردن بدرد عشق بدنیا برابر است
با زندگی خضر و مسیحا برابر است

آنجا که شرم حسن بغور سخن رسد
حفظ نگه بعرض تمنا برابر است

یوسف چه سان لیر تماشای خود کند
یعقوب در کمین زلیخا برابر است

در راه که سنگ لیهای کعبه است
ریگ روان و آبله پا برابر است

حسنی که در لباس وآب و رنگ او
در چشم بالصورت و دنیا برابر است

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند
محو ترا همیشه تماشا برابر است

آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس
پیشانی گشاده بصحرا برابر است

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه درینجا برابر است

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست
این ناز دیگر است که بیرون ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه بار ساست شب من چنین رسا
افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را [illegible]

[illegible]

خونی در دامن صحرای محشر سبز کرد	هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نتابد مجلس صائب سر از ین تنگ عشق
خون نشد پیکان زشوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون بدشت عشق مردی برنخاست	مرد چه بد میتوانم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی	کز جهان سفله بر روی هم بنردی برنخاست
در دو تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد	بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تر دستت ناازم که در سنگ جلوه	گرد ویران کیمیای دل را گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بامم و درت کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده وزدیدن دل گل را گریبان گرد کرد	لب گشودن خنده در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن	چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم تر آب	شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم	آتش سوزنده را ابر خود گلستان کردنست
مهر خاموشی بلب بنهادن سخن چینان دون	خار را خون جگر از حفظ دامان کردنست
از بساط خاک گنجی را که میباید نهفت	ریزش خود را زچشم خلق پنهان کردنست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار	شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پرده داغ داشتن	در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

وله

عزلت طلبی که نام می جوید ‌ ‌ دامیست که زیر خاک پنهان است
از سینهٔ آه گرم بی رایان ‌ ‌ تا باغ بهشت یک خیابان است
هرگز دل اهل غرق بیغم نشود ‌ ‌ در قطرهٔ ما همیشه طوفان است
باشند چو گوی خلق سرگردان ‌ ‌ تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار من صائب
چون روز سیه اهل دل پریشان است

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست ‌ ‌ هرچند پردهاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط انا البحر میزند ‌ ‌ گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات ‌ ‌ از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم ‌ ‌ هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود ‌ ‌ صد دل ببند گره چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست ‌ ‌ با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود جای امتیاز ‌ ‌ در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پیرایهٔ گرم و سرد خزان و بهار نیست ‌ ‌ آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود ‌ ‌ این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش پای یک از دیگران شکست ‌ ‌ نومید نیستیم ز بردن خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کنیم ‌ ‌ هر جا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

۱۷۵

در پرده های چشم تو شکر خواب صبح نیست
در باز کردن در باغ بهشت نیست

ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
شیرینی که در دو لب جانفزای تست

خودداری سپند در آتش بود محال
فیضی که در گشودن بند قبای تست

طبل رحیل هوش من آواز پای تست
خالیست جای من بحریمی که جای تست

استادگی چگونه کند در نثار جان
صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

کام از جهان و دل بهوس میتوان گرفت
این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را زعسس میتوان گرفت

در عشق فیض چاک گریبان غنچه را
از رخنهای دام قفس میتوان گرفت

غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد
دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت

دوران خط رسید تو از حسن آبرو
تشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت

چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

امروز نیست غیر دل بی غبار ما
آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با هرزه گو در آی ز راه ملایمت
صائب به پنبه چاک جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبک جولانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

سادگی بین که بجان فکر اقامت داریم
گرچه گوئی سر ما در خم نه چوگانست

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
آب را از جنبش خود نیست این سرگشتگی
در گلستان کی زاغان نغمه پردازی کنند
از خیال یار محروم اند غفلت پیشگان
تشنه چشمان را نه چشمه ست سیرابی نه دست
مرگ را نتوان شتوت از سر خود دور کرد

خانه کز خود برآید آب جای خواب نیست
هیچ جا خاشاک بی آرام دیده بی‌حجاب نیست
گوش گل را گوشمالی بهتر از مضراب نیست
ساغر این می را بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
وحشت اگر دریا شود ریگ روان بی‌تاب نیست
این نهنگ طالع‌ستان را چشم سیرابی بس است

سر برآورده ست صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

بتان که صید به نیرنگ مینما بندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بنا حقی که ز سر پرده را نگیرد آب
گر از لباس سیه آگی نمی شناسندت
علامت نفس سوخته ست منزل ات
ز زنگ آینهٔ دل را اگر بپردازی

وله

کباب آتش بیرنگ مینمایندت
بهشت در قفس تنگ مینمایندت
معاشران که بهم آهنگ مینمایندت
همین گروه که یکرنگ مینمایندت
سیاهیی که ز فرسنگ مینمایندت
هزار آینه در زنگ مینمایندت

نگه به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیده سوزان از آن بشنبال است
که قبله نظرش رشتهای ابداست

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
بیرنج جا نرسد طالب کسیکه باکست
هوای عالم آزادگیست بر یک حال
ز برگ ریز خزان سرو فارغ البال است
اگرت بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه نیشها که نهان در بیرون زیبا است
سپهری فلک این همه مرا زاده از چشم گهربار دل است
روشنی را که ندیده است زلیخا در خواب
یکی از جلوه گران سر بازار دل است

[illegible]

غنچه تا کرد دمن باز در آتش افتاد	نفس سوخته خویش هر که گرفتار دلست

صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

پیش کسی که در دبدبان برابر است	هر خنده بزخم نمایان برابر است
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن	کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابر است
دوری ز خلق کشتی نوح است بی خطر	کثرت بچار موجهٔ طوفان برابر است
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل	هر قطره آتش بچشمهٔ حیوان برابر است
دست نوازش فلک از روی دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابر است
راحت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابر است
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابر است
از میزبان تکلف بسیار در سلوک	با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است
چون مور نیست سایهٔ من با دو بر زمین	این منزلت بتخت سلیمان برابر است

رویی کشاده که دلی وا شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابر است

شیرازهٔ طراوت خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند خدا خانه کفر و دین	زین پیشتر اگر چه کعبه صنم خانه بوده است

[illegible]

چو گردباد بگرد سر زمین گردم / که بافتادگی من مقابل افتاده است

بپای همت گردون نورد من منگر / باین مبین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه است تا در دل / دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده است

بچشم سوخته ای چه توانند کرد / زمین میکده هر چند قابل افتاده است

عجب که گریه من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع نگر مصرعی ز صائب خواند / که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرناک کافرستان است / چراغ کشته این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله صرفه نان است

مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پرشور نمانده است / ته جرعه از کاسه منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را / در آئینه هیچ نظر نور نمانده است

زان مصر ملامت که شکر بود غبارش / امروز بجز نقش پی مور نمانده است

از تلخی دشنام برون رفت حلاوت / نزدیک دل ما که دو ره نمانده است

زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود / صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

هست جدائی ز هم صفت زنجیر را [illegible]

[illegible] میکده باغ بهشت کوثر او جام [illegible]

هر چه درون دلست قفل برون در است

دیده بیدار دل آئینه دار منزل است

[illegible]

دیوان صائب

۱۷۹

نسیم لطف بهار از شمار بیرونست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
دهان یار کند حرف تلخ گوشش را

فغان که غنچه درین باغ تنگ آغوش است
که مرگ زهره عالم ز چاه خس پوش است
خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش است

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است
آسیای فلک از گرد حوادث در روی
صبح اقبال اگر در افق امکان هست
سفر اهل جهان در طلب کام بود
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ
داغی از سینه عشاق گدائی داریم
بر سر دار ز دلدار گذشتن سهل است
ماه سیبی ست که طفلی بهوا افگنده است
نقد سر طائفه در خور همت باشد

دل پر آبله درج گهر مردان است
نسخه از سر پر شور و شر مردان است
رخنه سینه و چاک جگر مردان است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
تیغ از دست فگندن سپر مردانست
چون نخواهیم چراغی گذر مردانست
هر که سر داد درین راه سر مردانست
در مقامیکه عروج نظر مردانست
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان است

جهان بمجلس مستان بخیر ماند | که در شکنجه بود سر بسی که هشیار است

قدم ز دایرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکار است

گلی که رنگ شگفتن ندید بیماریست | عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز لیس کردن زنگ دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشسته ست از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکباریست
در آن رهی که بمستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است | گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | بر کنار آمدن از بحر خسش بسیار است
بر جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
از بدان فیض محالست به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیار است
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
صدف بحر بقا سینهٔ درویشان است
گوهر آن دل بی کینهٔ درویشان است

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم	که این همای سعادت در آشیانه کیست
چراغ برق ز خوشه که میشود روشن	خروش سیل بهاران ز تازیانه کیست
سه صبوح که در جام صبح ریخته است	سیاه مستی شب از می شبانه کیست
بهار نسخه از پنجه نگارین ست	خزان میوه ده رنگ عاشقانه کیست

شدند مست شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینه صائب شکرخانه کیست

عیش دل شکسته ببازار بسته است	جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است	آئینه نگاه تو زنگار بسته است
گو دست تیغ کسر شتابی دوار من	راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن +	پاداش همت ست که بر کار بسته است
دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم	ز رقم بسیر کوچه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم هاست	یوسف دکان جوش خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست	از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند	سر رشته نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل
داء طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن نو نور کیست	شمع هرچند که بسیار بود نور کیست

۱۸۱

دیوان صائب

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
کاین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ و ساز من
انیست دوزخی که بجنت مقابلست

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابلست

بوی سر زلف تو شیدائی من نیست
آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست
در عالم انصاف به تنهائی من نیست
وستم رود از کار ز دامان تو دیدن
مژگان تو هر چند بگیرائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم
رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده ترا از دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست
ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
وا ایستیست و کرد انهٔ این پر فریب را
از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

ای خضر فراغ غمزدگان و دلستان
حاصل ترا ز زندگی جاودان چیست
صائب

چون بندگی کبتر (؟) نمودن نه کار ماست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست

هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست

نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان خم
در سر کوی‌اش بکام دل رسیدن مشکلست

بر ندارد میوه تا خام است از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را اگر دامن کشیدن مشکلست

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست

هر که در قید خودآرائی گره گردیده ماند
آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست

در گلستانی که بوی گل گدائی میکند
در قفس با عندلیبان پریدن مشکلست

اهم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم آواز نفس آه کشیدن مشکلست

بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل
با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین وابستگی از خود بریدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

مارا و داغ خنک و سر کار زار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست

دیوان صائب

۱/۱۳

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست

ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست
عشق بی رحم بهان در پی رسوائی ماست

نقش دیوار درین خانهٔ تنهائی ماست
چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میکشاید رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است

هیچ کافر نشود دور ز آهوچشمان
هیچکس را غم فردا نکند استقبال

تیر از روح سیاوش مددی می‌طلبد
جای رحم است بلبلی که زمین گیر شده است

بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است
نافه را بوی از این واقعه چون شیر شده است

خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است
سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از قحط هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آئینه دلگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا روم

این سهو بین که دیدهٔ ناحق‌شناس من
داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت

صبح نشاط در ته دامان گرفته است
ما را میان بادیه باران گرفته است

روی ترا برابر قرآن گرفته است
زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

از دانست شعله جواله بی نیاز — گرداب را بشعله طوفان چه حاجتست
پیری ز میل سیب زنخدان حجاب نیست — در میوه بهشت بدندان چه حاجتست

شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیده ما شاد نیست — طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست عشقه وار — ناخن این کار در سر پنجه شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دیده خاکستر است — مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست
تا نگردون زیر بار منت نشو و نماست — سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتار نیست صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانه صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست — زخم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال بر هم میزنی — این ادا لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی — این روش زیبنده بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را — شعله آتش حریف تندخویی تو نیست
پیر مرغانم که رو در کافرستان می نهم — حلقه زنار کم از حلقه موی تو نیست
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست — مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست

از دوست برد رشک زلیخا که کور باد
تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید

یا ای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
ای خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت

روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان
سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت

از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا
زان شمع کشته شد که دل انجمن گسیخت

چشم مرا با ابر بهاران چه نسبت است
از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت

صد عقده زد ز خشک بکارم فکنده بود
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است
این گنج در عمارت ویرانهٔ خم است

جام جهان نما که در و راه سر نمود
در زنگبار خجلت از آئینهٔ خم است

بگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد
کان خود پرست دشمن دیرینهٔ خم است

حلمی که سر حسرت یونانیان از وست
چون تنگ بنگری همه در سینهٔ خم است

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت بر سر گنجینهٔ خم است

هم بلبلست خندان هم باغبان شگفته
دیگر چه گل ندانم در گلستان شگفته

جان میدهد بعاشق روی عرق فشان
از آب خضر گویا این گلستان شگفته است

از تنگنای غم دل بهجران نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفته است

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است | دنبال خریدار نگاهت ندویده است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است | چشم تو خماری می گلگون نکشیده است
تلخی ندامت نکشیده است دهانت | دندان تأسف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی | پروانه از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سر رشته پیمان تو هرگز نبریده است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست | استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است | پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دائم بیک قرار بود بیقراریم | بیطاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی | گر دل چو مغز پسته ترا رنگ بسته نیست

وله

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است | سر رشته امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را | پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازک دلان گفتن | مینا براه آبله پایان شکستن است
این خرده حیات که دل بسته بران | چون دانه سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق | بر روی زنگیان در آئینه بستن است
بردن غبار ز صائب تن بحال پاک | از کار گل آب خضر دست شستن است

[illegible]

ولا

با شکر خنده خوبان نمک یار ... نیست
گل این باغ ز رنگ وفاداری نیست
[illegible]

ولا

[illegible]

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار
زنجیر نیست ابر که فریاد می کند
پائی که کوهسار بدامن کشیده بود
افسانهٔ نسیم بخوابش نمی کند
وقتست اگر ز پست بر آئینهٔ غنچه‌ها
بر حسن زودسیر بهار اعتماد نیست
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
برقی که زد بسینهٔ ابر بهار چاک

بر زخم خار مرهم زنگار بسته است
دیوانه ایست برق که از موج بسته است
از خون لاله بر سر آتش نشسته است
از ناله‌ام که بوی گل از خواب جسته است
زیر شکوفه زهر بهار اشک بسته است
شبنم بروی گل با امانت نشسته است
دور نشاط نقطهٔ پرکار بسته است
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
کامل هنران در وطن خویش غریب اند
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
در کوچ بود عشرت ایام بهاران
در بادیه‌ها درد بدر ران نتوان یافت
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید

از خندهٔ بی وقت دل غنچه دو نیم است
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم است
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت	همچنان ناز بهاران در دماغ حسن او

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم بالاست تماشای اگر هست	بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست
چیزی که بجا مانده همین برگ تمناست	در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در غیبت خلق است اگر هست حضوری	در ترک تماشاست تماشای اگر هست
اشک است که در ماتم امید فشانند	در روی زمین آب گوارای اگر هست
آهیست که از سینهٔ افسوس برآید	در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم سیریست	در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
در آئینهٔ ناز پری دیو نماید	صافست جهان جام مصفای اگر هست
بر گرد جهان دور زدن بر تو حلال است	خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
بر طوطی جان تلخ غربت ننماید	در خانهٔ دل آینهٔ سیمای اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم هوانی	در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت	دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گرد دست و پا پیچید گرد صحرای وجود	میتوان مالک دو عالم را بیک جولان گرفت

۱۸۶

ز خندهٔ شیرین خوبان را

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم / چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع بر ریزه چینی انجم نه همچو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا / یک خنده دل ز حملهٔ عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت بر رضوان حلال باد / آیینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست +

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است / کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی / چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر / گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ... عشق را
بر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت
طفل نو دام گرفتاری دین دارد گردن بسی
ماهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت
منت الماس از بهر ... آواز بخشیم
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
در این سالی ندارد غم دست از کار خویش
... تیغ از تیغ قصاب نتواند گرفت
گرد باد و خانه بر دوش دیار وحشتیم
راه بر جولان ما سیلاب نتواند گرفت
هر که در درد طلب صائب بهم پیچیده است
یک نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
بوی گل در دولت در مغز هوا پیچیده است
سرو سیمین تو تا بر کشا می پیراهن تنشده است
برگ گل از غنچه خود در قبا پیچیده است
در غبار خاطر ما ناله سر خونچکان +
همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است

[illegible]

رشتهٔ جان سر اسیمه رشته تا قالست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است

نیست در بادهٔ کمین میکدهٔ عرفان را / انقدر جست که منصور تنک حوصله است

میرسد بر جرس از ناله پر چون باد / چشم خون بار که یارب پی این قافله است

محنت روی زمین با دل ما دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است

نفس آگاه دلان حاجز شیطان نشود / سنگ کم از شیر نباشد چون با گله است

چون نباشد لب زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک / چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست

شبنمی را کز محیط بیکنار افتاده دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست

باغ غفلت انکه در عمری رساند میوهٔ / آفتاب عشق را ابر بر که نا فرجام نیست

جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد / نیست آهوئی درین وادی که شیر اندام نیست

می پرد دل بی خرد را بر اوج اعتبار / طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست

کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی انچنین در کیسهٔ ایام نیست

در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ / خون خود را میخور و مرغی که در هنگام نیست

شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری انچنین خوش نام نیست

چشم را روشن نماید گریه گر توفیق است
نیست خشنود ذوق از گریستن دیده از آن
در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست
چشم بینا در جهان عقل باشد ...
بر آن آزاده نقش بوریا دام بلاست
تو همای ساده را از خواب پریشان نقش
موج دریا خس و خاشاک بازوی شکست
میکند بیدست و پائی دشمنان را هم ...
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
سرو ازان جهان را خاکساری ...

بغیر از آه مکتوبی ندارم +	چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل	که چون تیر هوائی بر نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است +

قفس تنگ فلک جای پر افشانی نیست	یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازند چو مور	کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید	وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن شیوا نیست	زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گر شده ام	عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش	که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر دارند	گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که بر لب نه نهد ساغر بی پروائی	هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری	از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیدهای پاک ما را حسن جانان آشناست	شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز	خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

ازین دل خونین ...
ره عقل
را انچه · را پیمانه · را شیشه

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی	نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو پرچوب منع میخانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است	دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق	با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد	هر دیده را که روشنی دل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند	از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
دارد بجهد گوهر ما در محیط عشق	گرد یتیمی که بساحل برابر است
رحمت بر کسی که برست است از خودی	این قید با هزار سلاسل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام	دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدره و طوبی است فرق ریش	هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابر است
میر قصی از نشاط مئی ناب غافلی	کین قص با طپیدن بسمل برابر است
در کشوری که عشق گرانمایه گوهر است	در یتیم و آبلهٔ دل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراک برتر است	اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق	از پا فتادئی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کرد	یک قطرهٔ ز اشک بصد دل برابر است
از زمین اوج گرفتست غباری که مراست	ایمن از سیلی موجست کناری که مراست

ز شفق ز اشک

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع / این سیل ابر ز طبع روان ماست
زنغمه که میکشد نکند آفتاب را / در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق / آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
صائب که مناظره از سور عاجزیم / گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

ولہ

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست / ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار میشکنم / دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بخزان پرده دار میکردند / شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان / ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود / وگرنه روز جنون حاجز سلاسل نیست
مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم / سخن براه کشد رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است / وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
لب است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک / مرا که نخل بخبر دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است / وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
بکن دگر یهٔ ما در دل فلک تاثیر / گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی است / مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق صائب را / میان ره ذره و خورشید چرخ حائل نیست

ایضاً

لذات نعمت ... ما گلستان است
انجم شرر بیستان ... آغاز است
دل از نقش تعلق بخود ... گر مرو
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
پیاله گر ترا و از ما مدار می‌کشی
اگر هر دو جهان میدهند از ز لب است
درین بساط زنی که از خس چراغ فتاد
بجای خویش نظر ز چراغ ایمان است
شکسته دل نتوان کرد خوردسالان را
وگرنه شهر بدیوانه همچو ز اندانست
گرفته است هم آب و دانه روی زمین
ز فکر رزق جهان تنگدل پریشان است
کباب سوخته را اشک ... حیرت است
اگرچه خون ز خون دل من جهان گلستان است
ز ناکس شرم تو دل ز داده ام به بند
وگرنه جلوهٔ فتراک من گلستان نیست

ولہ

از زیر غمزه آتش دل دیوانه برشده است

ایضاً

[illegible]

مشمار سهل آفت دنیای سهل را | صد مو گشته بر سر یکدانه پر شده است

صائب بذوق زمزمهٔ ناکجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله رویی که مرا خار از او در جگر است | برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام | تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهردار | خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران را همه کس میداند | هرچه در خانهٔ آئینه بود در نظر است
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد | راحت آبله در زیر سر نیشتر است
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور | اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند | تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار | ورنه چون سرو مرا دست طلب [illegible] است
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت | هست اگر بر دل این مور غبار شکر است

سختی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست | چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را نمیتوان بعصا [illegible] | برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه نال نیست | گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

وله

وله

195

بجز سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

اگرچه گل دگری میزند بدستارش
دگر ز عرض دل تنگ جلوه گاهش نیست

فضای وسعت میدان لامکان تنگ است
کدام قطره که در بحر خانه خواهش نیست

فضای عقده گشائی بیاد خنده است
[illegible]

وله

[illegible]

چشمم از خواب جنونی چشمهٔ پرسیلست
در دمندان ترا هر لخطه دل صدپاره ایست

گرچه از یک خم می نیرنگ حدت میکشند
پرده گوش ترا گردست غفلت آهنین

تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست
سیل میهات است در دامان گل لنگر کند

از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلست
موشگافان ترا هر آه مشکین کاکلست

در خرابات مغان هر شیشه را قلقل است
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است

دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست
عمر سیل لاابالی قامت خم چون پلست

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام مل ست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را

برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

وقت طفلی خوش که در مهد ضمیر آسوده نیست
در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشتبان وحشی است

بروی منبر گل تکیه میکند مرغی
بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

من و صحرای وحشتی که یک گیاهش نیست
که شب بغیر پروبال خود پناهش نیست

[illegible]

خنده رو ... گل ... افشاند نیست
... پای مهمان ... نیست
... سیدن ... تبعیدن نیست
... در ویرانی ... ماندن نیست
... نیست
... دامن ... نیست

ولـه

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست	در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار	صبح در خواب کی این چهرهٔ خندان دیدست
بد و صد چشم نه بیند نظر پردازان	آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
ای جوان پیر ز بردستی خود غره مشو	پل ما پشت بسی سیل فراوان دیدست

ولـه

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست	سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیر است آب وادی عشق	دراز دامن جگر تشنگان در و جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست	که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر	حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش	بعالمی که ستم کوه پای بر جا نیست
بچشم هر که ز روی آتشین محو است	بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند	جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
نیی که خشت ز خم بر نداشت کم ز و راست	زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب	نشان آنکه به هستی ز زال دنیا نیست

... آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه نیست
... وادی مجنون ...
سنگ طفلان ...
ذوق رسوائی ...
مطرب ما چون ...

پردهٔ غفلت مباد اچشم بند هیچکس	در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی	آنکه هم ما راست و هم گنجینت و هم ویرانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد	نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق	ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت	شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را	که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد	ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
گهر ز چشم صدف در کمین ریختن است	مگر جدائی ازان در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد	که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن	مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی	چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر	تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه پیش
کسیکه همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست	بسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

حسن در هر جلوه سر از روزنی بر میکند		پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است
	وله	
تا جنون انجمن افروز دل خونین است		دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین است
خون خور و مهر بلب زن که درین عشق نگاه		نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل		این چه شوریست که با این لب شیرین نیست
علم معرکه فتح بود پای ثبات		لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از مستی سودا زدگان		دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست		این سفالیست که بی می چه شور انگیز است
تن بی بستان و سبک خیزی محشر پیداست		هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صله بر فکر بلند است شنیدن صائب		گوش هیچ صله گان تشنه لب تحسین است
لب خاموش نمودار دل پر خون است		جبههٔ بی گره آیینهٔ خلق حسن است
خون خندگی که کند دست در آغوش جگر		بمیان رفتن من بهر برون آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست		دست بر هم زدن از من مژه بر هم زدن است
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید		دم صبح است که صبح دو دلم آن گفتن است
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید		صیقل تیرگی بخت جدائی وطن است
خبر خراش جگر نامهٔ خونین صائب		دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن است

چون الف در بسم الله ز ابنای طلب
جان بابا آن قدر عاشق بهم پیوسته نیست

خنده کیمیاست برق گرمی بجا افتاد
اشک تلخ ذوقتو بینا بهم پیوسته نیست

وله

از خجالت ره نبوده سر گرمی بهار نیست
شبنم چون شرم بناگوش بهار نیست

تا زخم حسن تو شد سامعه افروز
آوازه گل خواب فراموشی بهار نیست

سیر گوشی تو زبان بنوچنان زین است و گرنه
صد رنگ سخن در لب خاموشی بهار نیست

هر چند خزان زیر و زبر کرد جهان را
در عالم حیرانی ما جوشش بهار نیست

امروز سرکوی تو حسن ابات که دارد
هر غنچه سبو گشت که بر دوشی بهار نیست

از باغ وصال تو که سرمست نگهبان
یک حلقه بیرون در آغوشی بهار نیست

در صفحه دیوان تو صائب نتوان یافت

تا دست من بدامن فرصت رسیده است		از بوی پیرهن گذرم آستین فشان
تا پای من بحلقه صحبت رسیده است		لذت ز بوسه دهن یار سے برم
تا ریشه ام بخاک ندامت رسیده است		یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام
دستم اگر بدامن دولت رسیده است		وز دیده ام ز ننگ گرفتن در آستین
چون قحط دیده که بنعمت رسیده است		سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
	وله	
سیر بهشت در گرو چشم بستن است		آسودگی بگوشه غفلت نشستن است
هر ناقصے که در صدد عیب جستن است		طفلے ست راه خانه خود کرده است گم
خال تو چون سپند در آتش جستن است		شوخی باین کمال نبود است هیچگاه
هشیار در میانه مستان نشستن است		کفاره شراب خوریهای بی حجاب
موی سپید رشته بانگشت بستن است		غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
غافل که حد شکر لب از شکر بستن است		ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است
دامان خود بشهپر جبریل بستن است		بستن بگوشه دل عشاق خویش را

	صائب بزیر چرخ فگندن بساط عشق در رهگذار سیل فراغت نشستن است	

ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است		از غبار چشم جاهلها بهم پیوسته است
گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است		صد بیابان در میان رند از بی کسی

از محبت کرد در ...

اسپیع میفیض ... لب گوهر است
...

[illegible]

سودا گرست هر که دهد زر بماهروی / آنکس کریم بی سؤال دهد اهل همت است
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا مدام پر از گرد و فکرت است
یک کشتی درست بساحل نمی رسد / زین شورشی که در سر دریای حدت است
از شمع آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سرانجام می کند
صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره و بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور می دارد مرا / دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادن است / دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما دود غلط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
هر سر موی حواس من براهی می برد / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را / چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

در دیدهٔ من شهپر بلبل تبر است
گل بر سر شوریده دلان تیغ تبراست

زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب
صد تنگ شکر پیش درین کاسه تبراست

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال جهان نقش حصیر است

رعنا ز هم آواز شود شعله آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه حصیر است

آئینهٔ فولاد سزاوار زنان است
پیشانی شیر آئینهٔ مرد دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدل شد رگ ما نقش حصیر است

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار رفتن کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

وله

گل شرم پیش آن رخ پر خط و خال داشت
آئینه در کف از عرق انفعال داشت

در چشم دام میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود
مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار | روزگار عشق ما پروردگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید +
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را از هر در پیمانه ریخت | می‌تواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست | گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت

موج می افتد بهر جانب چو مستان خراب | تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان گر | خندهٔ گل مشت آتش بر سر دیوانه ریخت

ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل | هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت

دامن فانوس از کف شمع بیرون می‌برد | تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

حیله ورشرع محبت بازی خود دادن است | خون خصم خویش ابرو نیز تا مردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت | رفت از دست درگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین بر زمین خواهد بود | هر که بر روی زمین خوی بوحدت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد | خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جود است که دست از زر و سیم | تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت +

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس | پیش از این شمع کسی دست حمایت نگرفت

گر امتیاز نام بود مطلب از سخن
این امتیاز کز تو بماند اثر بس است
در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود
هر نمونه از صدف یک گهر بس است
صائب مرا [illegible] خلق احتیاج نیست
این خط مشکبار مرا در نظر بس است

[illegible]

این چه چشمی مدام در خواب است	اینچه شرم همیشه بیدار ست
این چه آئینه خیال نماست	این چه پیشانی آن چه رخسار ست
خانهٔ هوش را بآب رساند	این چه آئینه گهربار ست

این سخنهای آتشین صائب
سوختهٔ عالم این چه گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست	پیراهن صبح آئینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز است	شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد	پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک کرداست	این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن عیسی ازین مائده شد داغ	این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است	تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر	تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل	افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است	سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است
عشاق را به بندگران احتیاج نیست	زنجیر پای مور هوای شکر بس است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت

[illegible]

گرفته است تب احتیاج عالم را
بگرد راز دل ما که می تواند گشت
درمی که بر سر خ زاهد بگل در آورد نمد
زچهره گل سیراب رنگ شد سفری
زعشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است

مدار چرخ تنک مایه هم بدولاب است
خزینه گهر ما گره بگرداب است
بچشم مردم ظاهر پرست محراب است
هنوز شبنم بیدار در شکر خواب است
غبار خاطر من سنگ را ز سیلاب است
درین خرابه متاعی که هست مهتاب است

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

با خط بدور ماه رخت هاله بسته است
نتوان بهار سید زغمازی نشان
غافل مشو ز ناصح [illegible] دل شکسته را
گردون نظر به بی نظران بیشتر کند
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار
رگهای جان باده کشان بر کشاکش است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
صائب گشوده اند بروی تو در بهشت

از هاله بحلقه ماتم نشسته است
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
زنگ هلال آینه زنگ بسته است
دریا دلی بموج و حباب نوشته است
تا شیشه دلی که خدا یا شکسته است
امروز تار رشته نمازی گسسته است
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است
هر کس بآن دهان تنگ بدخلق بسته است

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست	یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب	ابر سفید این همه باران نداشتست
بر عندلیب هرزه بعشق تهمت است	عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است	هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی	یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
جز روی او که در عرق شرم گم شده است	یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق	دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

مپوش چهره رخسار محو جنت دوست	که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را	کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
از آن بخاک برابر نموده ام خود را	که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان	شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی	گل پیاده نماید بنظر بقامت دوست
کمر بخدمت حسن بسته اند عالمیان	از آن میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا الهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون مانع صحبت دوست

بجنون هر دو عالم دست شسته است | نه از ظلم است از تقوای عشق است
اگر وحشت اگر عقل ست اگر دل | شرار آتش سودای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است | تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست | خامشی بسیار ازین سیلی به قران کرده است
فکر آب و دانه من بی تردد میکند | آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه رو | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولا

زناله ام در و بام قفس نگارین است | زگریه ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون رانده است از چمنم | بهار نسخهٔ آن غنچهٔ نگارین است
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم | که این کتابه مناسب بخانهٔ زین است
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو | مرا که خواب پریشان بزیر بالین است

ولا

ای مروت صفا از خط شبرنگ گرفت | آخر آیینهٔ خورشید صیقل از زنگ گرفت

می باید ش ز حاصل ایام دست شست	سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از دو عاره در رغ دل از دست سید هم	یوسف بسیم قلب ز اخوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت	سرچشمه که این عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بخود برای تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغز من از سر احمر گرفته است	این آئینه فروغ رخش در گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا	هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز گم شده است	این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست	آئینه پیش راه سکندر گرفته است
هر شبنمی که در رخش از آفتاب جست	آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که میتوان گرفت بدین پوست چون بهار	در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال سیه برند	آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که سنگ کم در گرفته است

گر بسوزد ز آتش می شرم جانان بهشت است	گر نباشد باغبان در باغ و بستان مفت ماست
دسته گل داست فیض از خس گل بیشتر	هر قدر رسید در میان تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ است پشت تیغ بی آزار تو	عیش و هر کس که از ... گردون مفت است

ولیه

ای در بهار ... دولت اشیان ...

ده روز در بهار اگر گلستان خوش است
ایام گل ملامت از باغبان خوش است
چندین هزار دام تماشاست در قفس
بلبل همین ... گل ز آشیان خوش است

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند	چهرهٔ امروز از آیینهٔ فردا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار در گذر است	پرتو آفتاب در بدر است
چشم بی اشک ابر بی باران	دست بی جود شاخ بی ثمر است
قرب سیمین بران گدازنده است	رنج باریک رشته از گهر است
تشنهٔ آفت است مال بخیل	خون فاسد هلاک نیشتر است

ولہ

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرون است	سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است
مپیچ سوزن خود گو بهرزه تیز مکن	که چشم آبلهٔ ما بخار هامون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد	لب قصر برون شیرین کار گلگون است
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا	دلم ز غیرت بنخال او پر از خون است
ز خرمی مژه برهم نمی توانم زد	شبی که بیخهٔ اطفال اشک گلگون است
بدست موی شگافان کسی اسیر مباد	همیشه زلف ز سودای شانه مفتون است

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

تا بکام است فلک خار گل پیرهن است	بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن است

بلبل بآشیانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
حرف دهان او بمیان اوفتاده است	ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سربسته چون حباب نفس میکشد محیط	از بس مزاج آن گهر شهوار نازکست

صائب چه البب فگنده مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشهٔ قفس نگر از دل برآورم	این خارها که در دلم از آشیانه است

ولہ

در موج پریشانی ما فاصله نیست	امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید	زخم است بپائی که در و آبله نیست
بادی گل و باد سحری بر سر راه اند	گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد	در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف	هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

ز افلاک
ز مرکی

ازین رمیده تنِ ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
زجوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله میگردد — جبین پیر خرابات بسکه نورانیست
سفر خوشست که بی اختیار دست دهد — سپند منتظر آتش از گرانجانیست
جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت — از وچه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولـه

دردل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست — گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد — حسن بالادست را گرد خطا اندیشه نیست
محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان — هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست
هرکه خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما — این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست
کار چون گویاست بیکارست اظهار کمال — کوهکن را ترجمان جز زبان تیشه نیست
بو که صائب از خرابات فلک بیرون دویم — درخور این بادهٔ پرزور اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست — در کمند آرد صبا از زلف عنبربوی دوست
بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد — رنگ بدنامی گرفته آینهٔ زانوی دوست
تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست — گرد بیهوشی دارو بود خاک کوی دوست
همچو طفلی کز دبستان رخصت عشرت برد — میدود هر قطرهٔ اشکم بجست و جوی دوست

خیابان میکند چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
سخن خونها فزود تا زان لب نازک برون آید
ز خون خلق سیراب است ازین لعل نوخوارت
تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارت
داغ او گو تازه چون شمع
صائب بنمو هر چند درین کار
زنگ تا سود ز آئینه داغ غم برد
تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحرا داشت
جراحت کسی از جلوهٔ عشق نرفت

وله

گر نباشد در نظر لیلی مرا ما مون بس است
نقشهای نادر بر یک عیش این مجنون بس است
گر نسازد یوسف هر روز گردون جلوه گر

زخار زار تعلق کشید دامن او	که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طرهٔ او	میانه بال فشانان ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است	که از جریده روی کار مهر بالا رفت
بهوش باش که از سبزه چندی آخر کار	میان مجلس می آبروی مینا رفت
دران زمان که بریدند دست مدعیان	ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب کردم	که رنگ حی نتواند برون ز مینا رفت

نگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمهٔ الست را شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانهٔ من است	سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ من است
از داغ نیست بر دل من تنگ کلفتی	این چند خال چهرهٔ ویرانهٔ من است
پیوسته هست در دل من گریه گره	سیلاب پا شکستهٔ ویرانهٔ من است
کنجی گرفته از قفس و دام خار غم	بال و پر شکسته پریخانهٔ من است
دشتی که طی کند نفس برق و باد را	میدان نی سواری طفلانهٔ من است

وله

بی لبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت	خم دلی پر گله از سر کشی مینا داشت
این زمان بر سر برافراخته میل زد	آنکه چون سرو و صد عاشق پا بر جا داشت
لب ساغر بمذاق هم نمکین می آید	چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

که دل ز باده بر افروخته که زیر لبی است
که خون سنگدلان آبگینهٔ حلبی است
بر آب سینه نهادن نشان تشنه لبی است
نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبیست
ز آب شعله کشد آتشی که بوالعجبیست
می شبانه اگر بهای نیم شبیست
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربیست
چو نیک در نگری در حبالهٔ عربیست

بیا بلطف زبان خواستن قوت طلبیست
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن
نمی کنند نظر عارفان بحسن مجاز
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن
خسیس از مدار از زبان دراز شود
چراغ انجمن ماست دیده بیدار
دلش بعجمی زادگان بود مائل
عروس عافیتی را که خلق میجویند

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

دل رشته رفته رنگ لب لعل او گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
تا جرعه ای بصبح قیامت شفق دهد
گو هر حدیث پاکی دامان او شنید
دست فلک کجا بگریبان او رسد
از شیر مادر است بمن می حلال تر
از خون شهیدان امید نجاتم نمانده است

جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
بی آب از صفای گهر رنگ بو گرفت
جامی که دید از لب میگون او گرفت
از شرم هر دو دست برابروی جو گرفت
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

[illegible]

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
[illegible]
هر غباری که درین بادیه بیمار برخاست
[illegible] مجنون غبار آلود است
گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست
[illegible]

[illegible]

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است
بر بیابان زده گشتی می را ساسی
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را

لاله خندید که از دامن صحرا برخاست
که عجب ابر تری باز زه دریا برخاست
پرسیدی که درین انجمن از جا برخاست

یاکش از دردلها که درین لعبت گاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست
لیلی وحشی ما انبوه خلوت خاص
هر دلی خسته که خون میچکد از فریادش
بر لب هر که بود مهر خموشی جا دهم
آنکه سجاده آتش از سینهٔ بی کینهٔ ماست
دامن او میکند آزاد ز غمها دل را
سیرچشمی نکند دیدهٔ ما را روشن
آن پریشان سفرانی که درین بادیه اند
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
این کهن قصر که ثابت سر طوفان بدماست
آشنائی که ز ما دور نگردد هم گنه

دل هرکس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
روز هرکس که سیه گشته سیه خانهٔ اوست
می توان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
دل صد پاره ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
سیرچشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست
کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش نیست
موجهٔ من لعل و اثر دون میزند در پیچ و تاب
سنگ داردان از خورشید تابان سر زمین
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا

عالمی پر بادهٔ سر جوش مدهوش من است
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است
گر فلک دارد این باری که بر دوش من است
تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

وله

همان کمان که فلک تیغ بر میان بست
گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست

بس است سوختگان را اشارهٔ که شود
بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

کند بحرف درستی شکستهٔ ما را
کسیکه توبهٔ ما را بیک اشاره شکست

مشو ز پیر خرابات دور در همه حال
که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست

چها کند لب سبوی شکسته بستهٔ من
می که شیشهٔ افلاک را بزور شکست

گر است زهره از شکستی ببند ناخن
که پیش سیل بود قطره های عالی پست

نشاط کیشهٔ دهر را غنیمت دان
که میرود چو حنا این همه نگار بدست

میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین
دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست

مکن بجانهٔ گل روزگار خود ضایع
ترا که دست به تعمیر خانهٔ دل هست

چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن
که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب
بآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

کو دست یار بچشم جانکی افتاده است
ترا که دست و دل از کار رفته است چه سود
تمام روز بمیخانه دل افتاده است
همان که در طلبش رفته ز خویش بیرون
کف از بیکردی خود بساحل افتاده است
دران محیط که گوهر [illegible]
اگر نه مطلب کونین در دل افتاده است
بنام آدمی از عشق کامل افتاده است
صائب که جهان بار گران است [illegible] انجمنی نیست

ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ	بروی خاک نگه رحم بسمل افتاد است
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا	ازان لطافت اندام غافل افتاد است
ز ما بهمت خشک ای فقیر قانع شو	که کار ما بجوانمردی دل افتاد است
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر بکند	که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاد
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار	وگرنه شمع نگه محفل افتاد است
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار	ترا که چشم به دیدار منزل افتاد است
بخاکساری افتادگان نمی خندد	کسیکه یک قدم در پی دل افتاد است
به تخم سوختهٔ ما چه سے تواند کرد	زمین میکده هرچند قابل افتاد است
بشوخی قرهٔ یار سے توان ره برد	ز رخنهای نمایان که در دل افتاد است
نشسته ست بگل بارها سفینهٔ چرخ	بکوچه که مرا رخت در گل افتاد است
نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاوید آن	همین بس است که در پای قاتل افتاد است
نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم	که این دریچه محبت مقابل افتاد است

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل
که آتشی بگریبان محفل افتاد است

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است	خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ور است
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل شدن	که هیچ موج مرا از شکست بال و پر است
بجو و فرو شدگان غافل اند از آشوب	کمند وحدت گرداب موجهٔ خطر است

روزی تو چنانم شب نمی بروخواهم — روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری دارد
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

وله صوفیانه

شمع فانوس خیالی سهمان پیداست کیست — شعله جواله این دو جهان پیداست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کو لطف نگاه — در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
باهمه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او — نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگر بر صورتست — چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع — آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکنده ره برو — آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است — مخفی اندر سیر و پیدا در جهان پیداست کیست

وله

سنبل لف از رخش بر کنار افتاده است — گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نی لباس آمد رستی سی امید بختگی — میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ ... آتش است — حلقه رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب تشنه تا از مشرق ... — کوکب قلم ز اوج اعتبار افتاده است

تا ز شمع رخت آینه برافروخته است
در زبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست
نه چو طوطی سخن از آینه آموخته است
خندهٔ صبح بفانوس نگه دارد
ابر نیسان چکند داغ مرا سوخته است
جز گریهٔ چشم اشک فشان را علاج نیست
جز صبر عاشق نگران را علاج نیست

خندهٔ صبح حشر با آن شور		شب ما را نمک حیث سحر است
میوه نیست به ز آزادی		نتوان گفت سرو بی ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر است

در رهِ عشق که در سر قدمش صد خطر است		دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشتر است
همچو خورشید بیک چشم بهبین عالم را		که سرافراز شدن در گرو این نظر است
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان نه نکوست		از قدح با لب مخمور گذشتن هنر است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم		نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پر است
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبرم		جگر تفته ما تشنهٔ آب گهر است
گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریک است		جادهٔ حسن سلوک از همه باریک‌تر است

ولە

هر که باریک شد از فکر تو رسائی یافت		هر که افتاد ز پا نجبهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر از عالم جاویدان باش		هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده بگشای که در بحر پر آشوب جهان		هر که خورشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستائیم که درین خاک سیاه		شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود بر سر کس		هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب		کانچه میجست دلم لالهٔ صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکرخندهٔ لطف — که چراغ گله ام فتنهٔ بالی شده است
خط هم چند چو طاوس بود از پر و بال — بر من این نکتهٔ رنگین چه وبالی شده است
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر — از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بجائی گردد
گر ببینی که تو صائب بچه حالی شده است

چشمم بدستگیری لطف حبیب نیست — نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص میروم — باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
مقراض میکنیم بیک حرف زلف بحث — رعناست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست
دست شمع بین که چون سر شعله فتاد زیر پا — یک پله فراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب لب جام میگرفت — یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
دست و بغل بخجین گل رفته ایم ما — چون خرمن سحر تو آغوش زیب نیست
دل میبرد زکف در و دیوار خانه ات — گلزار شهستان تو بی عندلیب نیست

صائب تمیز نیست که بر چه اختم
جسنی که هیچ دانهٔ آدم فریب نیست

اشک پیدا شد چرخ دغا آسوده است — خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است
تا خط لعلبت او جام هست و رندی نظر — سبحه پندارم بخاک کربلا آسوده است
حد گل باشد که بر نقش خندهٔ قهقهه زند — در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده ازان لب بر نیامده است ‌‌‌‌‌‌ نمک بر آتش داغ جگر نیامده است
عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است ‌‌‌ ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمربستگان ستاده شویم ‌‌‌ چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است
اگر چه پایه فکرت گذشته است از عرش ‌‌‌ هنوز طبع بمعراج بر نیامده است
تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی ‌‌‌ که نامه برزدرت بی خبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را ‌‌‌ کناره نگهت بر جگر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب مغرور ‌‌‌ هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریه خونین ما نمی سوزد ‌‌‌ بچشم آبله ات نیشتر نیامده است
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک ‌‌‌ هنوز موز کف دست بر نیامده است
چه حاجتست بتکلیف خانه خانه اوست ‌‌‌ مگر بخانه دل غم دگر نیامده است
بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن ‌‌‌ که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه ازان لب تنگ چشمی هاست ‌‌‌ شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمکحرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفه بر شامم سحر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست ‌‌‌ این قفل بسته گوش بر نگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم ‌‌‌ امید میوه دگرم از سرو و بید نیست
از صد یکی بپایه منصور میرسد ‌‌‌ چون لاله هر که بگذرد از مهر شهید نیست

ز چاه کلک تو آید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گذشت

از مرگ بما نیم نفس بیش نمانده است	یک گام ز سیلاب بخیز بیش نمانده است
نازک شده سر رشته پیوند تن و جان	مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه	از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
ور ناله دلها ز اجابت اثری نیست	نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز	آوازه از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود	از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقت است چو خورشید در آیی بکنارم	کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گرچه رخش از لطافت ز نظر پنهان است	هر کرا می‌نگرم در رخ او حیران است
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش	خواب سنگین سبب شوخی آن مژگان است
چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش	دو جهان زیر و زبر چون صف مژگان است
هر که در دایره پرده‌نشینان سخن	بی‌طلب پای نهد سنگ ترازو است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشک شد از نا کشیدنت

در خون کشید تیر قضا صید بی‌اجل — از سر نرفت مستی غافل چریدنت

دامان عمر دست گریبان چاک شد — باقیست همچنان هوس بزم چیدنت

زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیجا صلست داعیهٔ لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون صبح میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — گز روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است

از نرگس بیمار بود تازگی حسن — معموری آفاق ز دلهای خراب است

در دل فکند شور جزا گریهٔ تلخش — از آتش رخسار تو هر کس که کباب است

از عشق محالست خورد گلبن دل آب — هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است

بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن — هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم — چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است

دارم غلط پاکی گهر از پاک نهادی — دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده است که بالا گرفته است

از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست / این ساغر که لاله حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تیز میکند / صیاد بیشه که دل از ما گرفته است

در بزم وصل حیرت دیدار میکند / آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بنظر صید کرده است / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

بیشی بمال و میل فزونی بجاه نیست / بیش آنکسی ست کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمی کند / این آتشی که در جگر ما گرفته است

وله

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست / رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست

سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا / بیستون از لالهٔ نخل ماتم فرهاد بست

رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا / میتوان بر چوب دست شانهٔ شمشاد بست

ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را / چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست

کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان / زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست

بال سیر شعلهٔ جواله بستن مشکلست / نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست

بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب / سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست

سرمه سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام / بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست

چون شبان مار خار آشیانم میگزد / تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

فرهاد مایی ای که به تیشه ز بیستون ... دست یافته است
از نوبهار تاک که شرر دست یافته است ... از رگ گوهر
این شمع دست یافته است ... نبردی سبک مدان

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل　　یک چشمه سهل است ز فرمان روانست
فرعون که همیز ولمن الملک ز نخوت　　در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانست
هر حلقه بر زلف تو پر خانهٔ چین است　　رحمست بچشمی که بنا شد نگرانست
چون حرف مگر سخن قند بود تلخ +　　آنرا که شنید است حدیثی ز زبانست

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانست

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است　　در آب تاک چون بگهر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد　　سیر از ملایمت بشکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته　　آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما　　بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش　　زلف از افتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان بوسه تسلی کنم از او　　موری به تنگنای شکر دست یافته است
در هم نریخته است اگر سیرهٔ نجوم　　چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز　　دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ　　بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
نبود عجب که خنده تو گیگی زند　　گل یکدو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم بکوه کمر بر دو است راه　　خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

زآفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست
کجا دران دل سنگین کند سرایت آه
چه سود قرب کو بمان خسیس طبعان را

ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
که رشته پر گره و کوچه گهر تنگ است
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

کلک من شعله برجسته این زلگن است
روزی ناخن ماخیل بداندیشان باد
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام
به که مقراض لب سر رشته امید زنم
زر پرستان به پرستند چو خورشید بلند
لب آمد شب غربت غم دل کرد سفر
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم
نارسا گر نبود شمع صاحب هوش
سخن است اینکه نشود تشنه لبی کم ز عقیق

شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
این شکن را که بود در سر زلف سخن است
دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است
زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن است
کرم شب تابی اگر در دل زرین لگن است
بعد ازین فصل شکر خنده صبح وطن است
زیر نه گنبد افلاک ز سر چه سخن است
کوتهی زینت شایسته زلف سخن است
لب فرو بسته ام و آتشم اندر دهن است

و له

روی از عالم بگردان گر بقا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم ملال

کسب از کونین گر زلف دوتا می بایدت
خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

[illegible]

درکام اشنوای مکافات چون رود — آزاده که خاطر بوری نخسته است
بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست — شبنم بروی گل با مانت نشسته است

(مقطع)
تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

(دیگر)
ما دای تو از کعبه و بتخانه کدام است — ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر — ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راه نمای — طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
سر چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد — قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است
در دیده یکتائی ما حال دوئی نیست — زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

(دیگر)
تا سپهر کبود ستار است — سینه آئینه دار زنگار است
گوشه امن سینه صدف است — پایه عافیت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است — خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگردد که راست گفتار است
اعتبار از میان چو بر خیزد — بیضه مور صد گره مار است

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب آورد زبانم گرم گفت وگوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ نرگس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

ریخت دندان و هوای میخانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است
گشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصال است یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

میگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش از این خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

در شکستِ دل ما سعی نه از تدبیر است	پشتِ این لشکر آگاه دمِ شمشیر است
ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست	خطر راهروان از سگِ غافل‌گیر است

ولہ

خالِ لبش ستارهٔ روزِ قیامت است	عمرِ دوباره سایهٔ آن سروقامت است
این تخمِ توبه که تو در خاک کرده‌ای	موقوفِ آبیاری اشکِ ندامت است
خاکت ببر که چوبِ عصا در رهِ طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتابِ حوادث شود بلند	در ابر می گریز که حصنِ سلامت است
بر قدرِ محنت است اگر پایهٔ ثواب	ما را ثوابِ کعبه ز سنگِ ملامت است

صائب جوابِ آن غزل است اینکه گفته‌اند
بیت
موی سفید گشت نشانِ قیامت است

خود بخود چشمِ تو در گفتار است	بیخودی لازمهٔ بیمار است
رزقِ اهلِ نظر از پرتوِ حسن +	روزنِ آینه از دیدار است
با حدیثِ لبِ جان‌پرور او	بوی گل چون نفسِ بیمار است
فلکِ پیر و با فانوس است	که چراغش ز دلِ بیدار است
تو نه‌ای دردِ سرِ سودا ورنه	یوسفی در سرِ هر بازار است
در تنِ مرده‌دلان رشتهٔ جان	پرِ کاهیست که بر دیوار است
عقل و فطرت بجوی نستانند	دور دور شکم و دستار است

ولہ

۲۲۸

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست	عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست	افلاک را بدشمنی ما چه حاجتست
چون خار ریشهٔ گل بی خار میشود	آویختن بسوزن عیسی چه حاجتست
از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق	با نامهٔ گشادهٔ سیما چه حاجتست

سر گرمی محبت خوبان پر آتشست
صائب مرا بنشاه صهبا چه حاجتست

آب حیات شبنم ازروی چون گلست	عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکل است
در پیری از حیات اقامت طمع مدار	سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست

ولہ

گفتار تو شهدیست که جان نامگس اوست	رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
نخلی که برآرندهٔ خود را نشناسد	سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید	صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست	صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب باو باش که بی کس کس اوست

دست بر هر چه فشاندم بر گجان او بخت	دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست ... دست برهم زدن شانه برهم زد نیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید ... دم صبح است که صبح دوم اکنون است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست ... دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است ... دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی ... هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را ... طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس بردمی از نفس خویش ... غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد ... آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه
روزی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست ... بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا ... چارهٔ من باغ را با یکدگر افشردنست
از سبکباری گر اینجا نان و نیا غافلند ... ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری ... با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خون بخون شستن فریب مردان گل مردانگیست ... چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردنست

زنقش پردهٔ غیب است تا دلت غافل — هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است
کدام حجت ناطق به از کلام بود — سخن چو هست چه حاجت بدعوی لاف است

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صراف ست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست — عشق سرولیست که سبزی عالم با اوست
نمک عشق به بیداد حرامست حرام — جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ — روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست
عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد — در بهشت است اگر دیدهٔ پرنم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است — غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سودازده را وصل نیاورد بحال — چکند عید بآنکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان قدم بر زخم نزند — میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود — تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست
صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک — روی گل تازه از انست که شبنم با اوست
دل هر کس که دران زلف پریشان آویخت — میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا — گرچه مور است درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

میتوان بردن بآسانی ز برگ لاله داغ
خون ما را شستن از دامان قاتل مشکل است
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را
چشم حیران را تمیز حق و باطل مشکل است

[illegible]

اگر ز دل نگشاید آه غنچهٔ بیدردی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است
محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست در دسر بردن
هر آنکه آب ز تلخی شراب گردیده است

ز بان شکوه بود سبزهٔ لب جوشش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز تیر کمان حوادث سپاهی مطلب
ز سیل کعبه مگر خانه خراب گردیده است

نفس ز سینهٔ من تنگ بسته می‌آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نه ماه است بدور قمر که خوبی ماه
بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است

ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست باخبر صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادگی جانهای غافل مشکل است
پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

بر نگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد
گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن بساحل مشکل است

نیست آسان از بدن جان را مصفا داشتن
زنگ از آینه بردن در ته گل مشکل است

زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است

۲۳۲

[illegible]

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود / دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قاست است کار چو قربانیان مرا / از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را / چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب ببند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است / هندو همیشه در پی سامان آتش است

هر چشمه را براه نمائی سپرده اند / پروانه خضر چشمه حیوان آتش است

در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ / ماهی بجواب فتنه دامان آتش است

پر داغ ناامیدی ما رشک میبرد / پروانه که خیر سلیمان آتش است

جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق / چون خار خشک گشت رگ جان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق / اشک کباب نمک خوان آتش است

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد / خاشاک برگ عیش گلستان آتش است

هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز / در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار و خس جگر / دودی که گرد باد بیابان آتش است

استاده اند بر سر پا شعلها تمام / امشب کدام سوخته مهمان آتش است

بر خود چو عقل عشق دکان نچیده است / یک مشت خار مایه دکان آتش است

تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود / پروانه فرد باطل دیوان آتش است

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ پر لاله که داغ جگر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست

آرامش سیماب بر آئینه محال است
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست

خاری که نسازی اثرش از خارش آن کوی
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست

شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

هر چند که زندان فرنگ است جگر خون
اما بجگر خواری زندان ادب نیست

خون جگر است آنکه با برام ستانی
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

در کار بود سلسله زندانی تن را
از خویش برون آمده در بند سبب نیست

با دامن خلق است ترا دست بد آموز
ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خون دلان گلستانست
ز خود برآ که عجب دامن بیابانست

نهان بزیر سیاهی ز شور چشمی ماست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانست

شگفته باش جهان را شگفته گر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ روی خندانست

ز خود برآ که چو گردید راه روی برگ
بچشم رهزن بر جسم تیغ عریانست

چراغ یوسف مصری ز ناتوانان ...
وجود عشق درین خاکدان بود خشت ...
که در دامن بیابانست
شکایت از تو ستمگر برم کجا که ...
ز زلف تو کافرستانست
که در گلستان ...
چشم مور بازک خیال میدانست

بداغ عشق قناعت مکن از جهان صائب
که دور فول گلهای بوستان سحریست

از چه زندان برآید هر که جان از تن شناخت
شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

رخنهٔ دل کرد هر کس جسم را انجم
خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او در روزن شناخت

دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شناخت
بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت

تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را
وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

جنبش ظاهر نگیرد روح نتواند رسید
چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت

از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را
گرچه طوطی خویش را از آئینهٔ روشن شناخت

رفت آسایش ز دل تا زه نگوئی بار
مورکی از پا نشنید چون ره خرمن شناخت

غرهٔ راز شرر در سینهٔ اش سیماب
سنگ از روز نگه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون می‌زند چون یاد گلشن می‌کند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه
غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست

نقد آسایش دل در گره سوختن است
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست

دام را غفلت نخجیر رساند بر او
دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست

گر ز هستی اگر از پیش نظر برخیزد
رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

خاکساری تا ببلبل جان آگاه نیست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
دشت مجنون گرم رفتاری ندید هموار

بانگ هموار بر چاهی که در راه نیست
می کنم سرسبز هر خاری که در راه نیست
ذره هر بیرگی و رین گلشن هوا خواه نیست
زود واز هر جا که برخیزد قدمگاه نیست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه نیست

آن خانه برانداز که در خانه زین است
اوراق گل از خنده بیجا ست پریشان
بسیار شود هر گز سرگشتگی خلق
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
دارد سر ویرانی من تشنه سواری

معمار تمنای من خاک نشین است
شیر از که مجموعه جبین است جبین است
خالی که دران کنج دهن گوشه نشین است
دائم سر این چشمه سیه خانه نشین است
کز شوخی و زلزله در خانه زین است

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

کوه را پای در دامن تمکین از وست
گرچه شکر خنده اش در پرده ناز و حیاست
با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند
نیست غافل آن نگار از حال ما افتادگان

پله از نه بتان سنگدل سنگین از وست
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین از وست
آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین از وست
ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

زور دود داغ محبت مگو بپرده دلان — تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیکدو هفته زمنت هلال شد مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم زقرب جوار وجود زندانست — وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم — برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا بدولت پیری مسخر من شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب — که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست — هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق — این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو — دل نیست در آغوش تو کاه‌ربائیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد شکم روزی — غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست

در هر چه بغفلت نگری راهزن تست — بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید — از آبلهٔ پای طلب عقده گشائیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند — هر بخشش بیجای فلک لطف بجائیست

هر ناله آسیب که ز خود پیش فرستند — از خویش برون آمده را خانه خدائیست

با حوصله درد نداریم وگرنه — هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل — بروی آینه از دست رفته سیماب است

وگرنه بر سر موی تو تیغ قضا بست

دران حریم که صائب بود گرانخواب است

کسیکه درد دلش را فسرده میدانند
که در دو نایه صائب بخون نگاشتنی است

ابر بهار گلشن رخسار آینه است
آتش فروز شعله دیدار آینه است

از دل توان بانجمن حسن راه برد
سنگ نشان کعبه دیدار آینه است

نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر
اندیشه مور و این در و دیوار آینه است

باروی یار چهره شدن نیست کار ما
دارد که تاب جوهر انکار آینه است

گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است
گر چشم روشن است گل و خار آینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است
طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که نرفته است آب از او
صائب درین زمانه غدار آینه است

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است
علم البسم الله دلیران قضا شمشیر است

لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است

رگ ابری که باحسان چو گهربار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است

نفس عیسوی اینجا گره برباد است
دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است

تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد
رو نشینم گشت که محراب دعا شمشیر است

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری فکند سجگاران را از پای
دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

جنون طرازی ما نیست صائب امروز
میان ما و جنون آشنایی از لست است

[illegible]

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید
بگو شمال مکن رو سیاه با تهدید
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد

همین بس است که فارغ ز دیده و دید است
و گرنه لاغری ماه عید خورشید است
که بنده را خط راه گریز تهدید است
که فقر دارد و از فرد فقر نومید است
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد گیر ای صائب
که آب سرد در ان تشنه سایهٔ بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
پرسش لالهٔ خون گرم مرا دارد داغ
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را
معنی عزلت اگر وحشت از آباد است

شکوه و شکر لب فرمان زمان تنها نیست
خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
وادی حرص نزدیکی استغنا نیست
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
چند در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست	بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

نگاه از تنگی شکستن دیده بیمار نیست
عمارتی که نگردد خراب هموار نیست
[illegible]
صدف بجای گرانی نشسته است [illegible]

[illegible]

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن | از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
رندیست که اسباب وی آسان شده بند و | سرکرده تو و بی عصائی در و امیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار | کسب من سرگشته همین کسب هوا نیست
هر بند گرانی که گسست عقل سر انجام | در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صائب نتواند ز نظر اشک جدا شد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا نیست

چینی که طره از جبهه یار است | بند نیست که بر زبان اغیار است
حسن از نمکین مدام بی‌رنگ | کوهی سنگین حصار گلزار است
سیری ز نظاره نیست عاشق را | آیینه گرسنه چشم دیدار است
هر چند ترا ز نام با ننگ است | هر چند ترا ز یاد با عار است
با یاد توام هزار هنگامه | با نام توام هزار و یک کار است
کوته نظریست خوشدلی کردن | ز اقبال که پیش خیر ادبار است
در کوچه گوهر است رفتارش | چون رشته سبکروی که هموار است
کوه غم عشق برگ کاهی نیست | بر خاطر من که برگ گل بار است
از دل مگذر که خواب آسایش | در سایه آن شکسته دیوار است
با عشق جدل مکن که گردون | یک لقمه این نهنگ خونخوار است
در دیده خورده بین ما صائب | دل مرکز و نه سپهر پرکار است

از جنون گفتم قلم بردارم از من روزگار — در جنون برناختم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر پاره شد — تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش — هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است — از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر — در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب — هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور — هر یکی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
از شکست بال **صائب** در قفس خون میخورم — ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آئینه را تو جوهر خاطر به گلخن است — هر جا صفای قلب بود روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد — این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است
در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند — دست دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر — این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
همت به بی نیازی من ناز میکند — یکرو در سراسر این سیر گلشن است
پیچیده است اگرچه جوهر زبان من — احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سرگذشتگان چکند موج پیچ و تاب — شمع خموش را چه غم از باد دامن است
صائب کسی که عشق بود اوستاد او — در هر فنی که نام توان برد یکفن است

خاک را دست بافشردن این آتش نیست
[illegible] عشاق [illegible]
طفلی و سنگ و اگر در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک بهار تلخ نیست
نیست پرواز ببال دگران [illegible]
در ته [illegible] بال هما تلخ است
صائب از چشمهٔ آئینه [illegible]
زانکه در شوره زمین آب بقا تلخ نیست
باسمان نرسد [illegible]

آنکه افلاک ز خاکستر ما تلخ نیست
[illegible]
لب [illegible] آب بقا تلخ نیست
آنکه در جام خضر آب بقا تلخ نیست

ولہ

[illegible] دست ما حلقه های زنجیر است
[illegible] حاجت که داغهای جنون
بتخم عزت من داغ ناتمام بس است
[illegible] دولت خود را [illegible]

هر دانه که از آبله بر دست نشد سبز   زنهار مکن میل که آن تخم وبال است
موقوف بر آسایش چرخ است قرارم   هر کار که موقوف محال است محال است
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید   آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال است
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم   هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است   نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده   تا آفتاب روی قناعت میسر است
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است   گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر است
از ناله پس مکن نکند گوش اگر فلک   گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
در زیر پای عرش نهاده است آسمان   عشق محیط را بلی الله اکبر است

صائب کسیکه گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

سیم و زر از نظر بی نیاز ما سیر است   غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی   متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت   که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد   که همچو صبح جهانتاب باد و شمشیر است

[illegible]

ولہ

[illegible]

می برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان	کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختیهام از پستی اقبال نیست	از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت می کند
فکر **صائب** در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است	هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا	بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
هر پریشان جلوهٔ ما را نسیم آرد بوجد	ذره‌ها در کمین آفتابی دیگر است
گو جبین میفروشان سر که نفروشد بما	هستی ما هیچ متصور از شرابی دیگر است
گرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان	بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند	ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست	فتح باب ما ز چشم نیمخوابی دیگر است

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرند
صائب این لب تشنگی ما را ز آب دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است	گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست	یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
شوریدهٔ کجاست قدم در میان نهد	شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست	این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان | همه ذرات جهان را بگمان باید جست
بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است | خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست | از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد | وگر از دل نفس مشک فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را | دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس | ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید یزدیست که گفت
اهل دل را ز سراپردهٔ جان باید جست +

بودی که نمودست وجودش دهن او | سیبی که سهیلست کیالبش ذقن او
با پنجهٔ اقبال که از زور برآید | دست دو جهان در خم سیب ذقن او
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست | یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد | هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار مگوئید | صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز از و نام توان برد | زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش | موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

[illegible]

مردان خدا فارغ از اندیشه چرخ اند	رخسار زنان لائق این خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آئینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طومار زلف شرح پریشانی من است	آئینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را بکمند خطر کشید	باد مراد کشتی طوفانی من است
مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت	مجنون کجا به بی سر و سامانی من است
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد	آئینه داغ صاف پیشانی من است
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز	عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من است

صیقل روح بتاشیر جگر مهتابست	جام شیرین که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته تر دیگر نیست	شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
در دل ماست نهان ماه و جهان [illegible]	ماه جائی دگر و جای دگر مهتابست
چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند	در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
رنگ آئینه ارباب نظر مهتاب است

تابداری لعل تو تسبیح گوهر [illegible]	تا این صفاگری در ضمیر کوثر نیست

[illegible]

بگو بیان اگر سری دارم / کاوش سینه دستگیر من است
رم آهوان سبک پای / داغ طبع کناره گیر من است
بلبل خوش نوای نیشابور / خجل از طبع بی نظیر من است

وله

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت / در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا حیثیت جداست / یکحرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس شهلای فری نیست / در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید هویدا نیست / یک نامه سربسته بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آینه امروز / شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی / بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیغام نمک حیثیت وصال است / دل خوش کن عاشقان خیال است
هرجا که دل شکسته هست / ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا ز سایه خط / پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشنایی ما / می بند ازین هزار سال است

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست — روغن از ریگ کشد جذبهٔ چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بجا کسته سرد — می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

نکند شبنم گل رنگ روان را تر — چکند می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس — نه بهر نور دهد شمع چراغی که مراست

نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه را سیاه کند باغبار بحث — گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالمم شود ندارد دلیل راه — حیران عشق را نکند هشیار بحث

باروی تیغ ناخن جوهر چه میکند — دلهای ساده را نخراشد فکار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش — هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وانشد ز دل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — گر خجلت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط — از مجلس حضور مکن زینهار بحث

از غض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث +

آفرین بر قلم رمزگشای صائب
تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه موج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکشد یکجانب از خوان تهی سرپوش را / بر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج
فقر سازد نقش اعاجز که چون شد تنگ راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را / نیست آن ویرانه را منها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کارها / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
بیتر اود از سراپای دل آزاران کجی / باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است میدانی / بچوب تاک گو شید همچو مار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست / ز شوق داغ بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

قوت بازوی توفیق ز خود دریوزه کن / خوشتر آرایش گوی زر از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه / نامهٔ خود را بشو در چشمهٔ بیابان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل وارستگان / پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است / سر مکش تا میتوان از خط فرمان صبح

تیغ کافر را خدایا کودک بدخو مباد / خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب‌بوی فیض / برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود / هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای سیر در آرد براق روح / عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هر کس بخواب خوش بخسبد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد / هر کس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح

در سلک طالبان نتواند سفید شد / چون شمع هر که جان ندهد در رضای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است / صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که از آستین به برآید ز روی صدق / سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

زنگ از ضمیر بباده روشن ستیزه شود
از خنده بر آورد از شب تار صبح

همان میدهد نسیم نوازش اهل عشق را
دارد نگه نفس لب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیرخواره را
هر چند آمدست بدنیا دوبار صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی
یکسطر و باطلست ورق زرنگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار نوخط تو خوش آمد بدیده ام
از شب کشیده سرمه دنباله دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

نتوان القصه شیرین از جوی شیر رفت
باشد دلیل گمشدگان چ ابار صبح

خورشید بوسه بر قدم رهروان زند
سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

زان کمتر است عمر که گیرند و حساب
بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار
از ابر دیده قطره چندی ببار صبح

گلدسته بهشت برین روی تازه است
برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح

هر شام دور جام شکر خنده از کسیست
هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح

از خط صفای عارض او شد یکی هزار
در موسم بهار بود بیغبار صبح

تر میکند زخون شفق نان آفتاب
از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل زخامه صائب علم کشید
شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

[illegible]

چاک خواهد سحر آورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه ام از خاکمال گردکین بی نور نیست
در صفا سرحلقه نیکان دنیا کانم چو صبح

نی تکلف بازکن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

منکه نور صدق میتابد ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

جیبی از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ دارد بار فو چاک گریبانم چو صبح

صائب از روزیکه آن خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

مهره مارست مهر مار گزیده است صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو لیسی را بنیل خامه کشیده است شام
پرده های پارس چین تو دریده است صبح

یاسمن خویش را عوض بامید بهر
از گل شب بوی فیض تو بکشیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز و فسونی بدم تا ندمیده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست
اشک چکیده است مهر آه دمیده است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده ات
این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
شب این طائفه باشد خط بیزاری صبح
بیشتر از انکه شود آتش وی شعله بلند
برفروزد آتش اسباب بلندکاری صبح
صورت خویش کند در پرده غیب است نهان
میتوان دید در آئینه بیداری صبح
[illegible]

زهر است بی تبسم شیرین شراب تلخ
بی سے نیم شگفته هما نا برید انت
با تلخی شود چند توان خورد آب تلخ
همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولہ

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ
قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدان
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عاوسے
طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب
کار من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن
در دهان تنگ از غیرت زبان جیب تو
گر نداری ماتم ایمان این دل مردگان
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن

میکشد گویند مرا دشنام از دل کام تلخ
گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
کو شکر خواب را در قند بادام تلخ
از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
خواب شیرین میشود از صبح بی هنگام تلخ
از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

از زنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ
شعله سودا سزاوار دل پرشور ماست
چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

آنچشم گرچه خود را بیمار مینماید — غافل مشو ز نرگس هشیار مینماید
وز دیدن تبسم پیداست از لب او — آبی که در عقیق است ناچار مینماید
هر کس ز روزن خود در عالمست هشیار — عالم بچشم مستان گلزار مینماید
در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری — در هر که هر چه باشد رفتار مینماید
از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق — پای بخواب رفته بیدار مینماید
یکدانه بیشمارست از آسیای گردون — از چشم کور اشکی لب یار مینماید
چین جبین دنیا با داغ زر درو — در چشم این خسیسان دینار مینماید
دشواری ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که در سراغش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار مینماید

از ذره رو مقید عالم نمیشود — عیسی شکار رشته مریم نمیشود
در سبحه بقاست تنومندی بقا — آن حلقه است زور کمان کم نمیشود
لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی — قانع رهین منت حاتم نمیشود
از آمیزش کجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمیشود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگرست — زخم درون به بخیه فراهم نمیشود
از قصر اعتبار یکان خشت تا بجاست — هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود
برخیز تا ز چشمه خورشید رو کنم — کز گل گشاده عقده شبنم نمیشود

٢٥١

اسان نیست غافلم از یاد رفته گرد
هموار کی این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بجا است سزاوار
از گرد روان خانه بنا بست بن گرد
تا نجنبه بجا آرد و کوشش ای ایرد
از گرد دم از آن ره کز توان رونقها گرد
در آگذرش که چاه شود دیده حسرت
از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بجز طالب دی دید بر قد بخوای
دولت عجمی نیست اگر دوی نما گرد
در معرکه عشق دلیر از نهنت زند
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد
در فلک از زمزمه عشق تهی بود
این دایره را نغمه صائب بنوا کرد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد +
آن دایره را نقطه پرکار تو باشد +

از تماشائی صفای روی جانان گم نشد	عالمی گل چید و برگی زین گلستان گم نشد
کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
تنگ میتابی دریا نمی گردد گهر	شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خنده پنهان او شیرین نکرد	زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست	حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب وصل هجران میکشد	حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان زود میگردد	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او	کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
مرا بیت میکند در بیگناهان خشم جبار	زمین را سید روشیری که خشم آلود میگردد
چراغ خموشی از لب گفتار بردارم	که روشن خانه ام زین وزن مسکود میگردد
همین این نکته چون قندیل از محراب	که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
گزند هر که سود دیگران را بر زبان جوید	باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

حساب خم دل ما که می تواند کرد — شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره های فلک را شمردن آسان نیست — حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم — نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد
اگر بیک دوان سبحه بدست افتد — شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد
اگر بچشم عزیزان سواد برداریم — نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد
نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا — ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود نیست — ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر شیشه کند خون من سپهر کبود — سیاهی من و مینا که می تواند کرد
اگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود — وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد
گذاشتیم چمن را به بلبلان **صائب** — باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد میخیزد — ازین خرابه شب روز گرد میخیزد
دلی بر صف افتادگان عشق متاز — که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده تر است — که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد — ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایهٔ بید — بمن سبک که بقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه میشود **صائب** — سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

از نقش برون آمده در کعبهٔ مقصود
جز سنگ نمی جامهٔ احرام ندارد
غافل مشوی بخل امید از عوض
عاشق طمع خام ندارد
افسوس که آغاز تو انجام ندارد
شمشیر کشیدی و نگویم بفشانی
آخر بر از نشه با دام ندارد
یکدم ز جفا ... دلم سیاه ... از گره دام ندارد
از سادگی این صبح ... گره دام ندارد
ای خط ... عارض ... دام ندارد
این قفل کلید ... روز ... دام ندارد
اینها ... خود یاد ... سامان ... آرام ندارد
درخانهٔ دلگیر ... پروای ... دام ندارد
فریاد که این خانه در و بام ندارد

از لباس ظاهر آزادهٔ دم سلکدستی کجاست
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار
تیغ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند

کز سرم اندیشهٔ دستار را بیم و امی کند
از حجاب سر و نتوانست بالا کند
سرنگیب چاک بردن دانه را رسوا کند
در دل ورد آشنا ور چند و نسبت می کند
رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خوبی دفتری املا کند

سخن چو بر دو لب او بگذرد گره میخورد
خوش آن هلال که از آستین بر همیا
سفر گزین که چشم جهان شود تسخیر

چو رشته غوطه به چشمه گهر میخورد
نسیم سودهٔ الماس بر جگر میخورد
عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولد

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار می کشد
درماندهٔ ملامت من شد بست اخصم
این بوستان کیست که مژگان آفتاب
خواهد چنین بلند شدن گرد غبار خط
ایمن ز گجروان نتوان شد بهیچ حال
خوار است قسمت گل بیجا نشسته

روز آن دود چشم آزار می کشد
اینجا ز مومیم نشتر آزار می کشد
چون خار گردن از سر دیوار می کشد
آخر میان باد و دیوار می کشد
خط بر زمین ز رفتن خود وا می کشد
صائب ز حسن خلق خود آزار می کشد

حرص را شیر بر و مندی بود موی سفید	قد دوتا چون شد هم زور سری دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد	کار چون دلچسپ شد خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را ادیب	بر کف خاکی مراد امان صحرا میشود

وله

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد	سفر آیینه را در قفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توام	نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام	در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز است از آن موی میان گردیده است	رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

وله

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید	داغ بر روی هم افتاده جگر می باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است	پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب رسدش جان دائم	دامن راه نوردان کمری می باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر	دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

وله

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید	ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
حالم آب از نسیمی می خورد و بر کید گل	در پرستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی لشکر اینکه داری گل و بار	برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

سختی آنست که بی رنج طلب دنیا را / گدا باشند و شرمندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ و لی / این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف زشت است / عکس زنجیر محال است نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردم و خاموش چو خندان / در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آئینه تصویر نمائی نبود / حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد
برق شمشیر ازه خرمن نتواند کردن / چه کند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوهٔ طالع کفر است / شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است / جامی آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق و آب است / هر قطره اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست / سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن صدف کی در یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

وله

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباشد / آب از قوت سر چشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان میباشد

طفل را حسرت انگشت [illegible] / [illegible]
در دل پیر تمنای جوان پیدا نیست
این بهار است که در فصل خزان پیدا نیست
[illegible]
محرومی دو دست [illegible] میشود
پای تخت مور اگر در دست سلیمان میشود
[illegible]

صائب از عمر همین کام تمنا دارد	که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد
آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن خوش بنشیند	زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست	قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

وله

دعوی عشق ز هر بو الهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
دست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	بر سان آینه را تا نفسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریاد رسی می آید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
دیدهٔ ما سیر چشمان دنیا بشکنند	همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما بشکنند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی	این سبو امروز تا گر نشکست فردا بشکنند

وله

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد	چون تو بر باطن منافقی که طرف خواهد شد
آن ترنجی ذقنی را که بآن مینازی	از خط سبز چو تاریخ هدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد	صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
روی بازار گرانیست که من می بینم	گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد	تن بخواری ده از افسر عزت گذرد
آنچه وارند ز شب مانده همان از عمر است	خون مرده است و گر بهره تعجلت گذرد
نقانه هر که باندازه بود چون زنخ	همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید	سیل از سینه کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد	که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

ولہ

تنگم از سیر بدخشان سخن می آید	سر خرد از سر میدان سخن می آید
شور غیرت نمکدان همه افگندن	از شکر خنده پنهان سخن می آید
تیر از جوشن الماس تراود کردن	از کمین جنبش مژگان سخن می آید
شیری بخت بطاوس دهد ره آورد	طوطی کز شکرستان سخن می آید
جو شیری که سفیدست از ورد بهشت	از سیه چشمه پستان سخن می آید

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

زخوشه چینی این چهره‌های گندم گون
سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند

زبیش آتش خویش چگونه بگریزیم
مرا که قوت پرواز یک شرار نماند

زنغمه سنجی داود گوش میگیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر مشک نیست چون **صائب**
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند
این شرر نیست که دلسوزی خرمن نکند

سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد
چکند فاخته گر طوق بگردن نکند

ما و فرهاد بیک زخم ز عالم شده ایم
خون ما خواب راحت به نشیمن نکند

همه شب ناخن من با دل من در جنگ است
چه کند صیقل اگر آئینه روشن نکند

بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب است
عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند

بسکه غم قفل بلبهای پریشان زده است
غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم **صائب** ز جمال تو چنان معمور است
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم خوش جلا گردد
اگرچه از نفس آئینه خوش جلا گردد

ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش
نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد

توسعی کن بسعادت رسیدگان پیوند
که استخوان بهما چون رسد هما گردد

وله

وله

زخنده نار

از من مپرس لذت آغوش یار را	دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد که زین ناکسان برید
سودا اگر قلمرو سود و زیان نبود

درین محیط چو غواص هر که ته دارد	چو موج به که سر رشته را نگه دارد
فروغ مشعل خورشید کرم شب تاب است	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب	که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت	گهر شود لبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او	زمانه بالش خورشید تکیه‌گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب [illegible]	توجهی که عنان مرا نگه دارد
چنان برون ندهم شعله شکایت‌ها	از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشود بند قبای حباب آه کجاست	که چشم روزن این خانه را نگه دارد
به بحر خود سخن گر فرو توانی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
دراز دستی در کاروان حسنان نیست	وگرنه چندین یوسف [illegible]

کسیکه فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاک در کله دارد

هر که چین منع از ابروی مهربان وا کند	از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند

[illegible]

هر لحظه نسیم سحر امروز بر نگیست | نازان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولە

اشکی که گوهرش ز نزاو جو ... | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
در حسرت قلم و آرام سوختستم | چون آفتاب چند کسی در بدر بود
از جوش العطش ننشیند آب تیغ | خون کسی که تشنه لب بیشتر بود
گوهر تمام جوهر ذاتی خویش باشش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشیست | خونی گل بپیاده بلبلان بدر بود
قاصد بگو که جذبه عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آور حجاب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافله چشم راهزن بندد
روا مدار خدایا که محتسب ز رسی | نبر و رگ بیر و دبر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله اش گوش گر چه بتواند | در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش جا دارد | که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

[illegible]

[illegible]

چون گلی کشته بدست و پا زدن اوقات من
تا نشمرد زنده را بال و پرم آلوده شد
اشک ما دی زد دیباز در پای ما
دامن نخل بچون من اگر آلوده شد
صائب از فیض ندامت کار من آسوده شد
عشق در پای تو رنگ وفا بی پرده شد

عشق لب تشنه بدستی اظهار بود
پاس دام و قفس خویشتن آرای صیاد
عزت غنچه را این باغ بگلچین فرض است
دل غبار غم او راز هوای گردد
جنس اگر یوسف مصر نیست که ارزان گردد

گل این باغچه شیدائی دستار بود
ناله سوختگان خوبی منقار بود
که نظر کرده آن گوشه دستار بود
آب آئینه ما تشنه زنگار بود
تا ز اگر از طرف سیل خبردار بود

صائب از لطف سخن گل اثر بهمت او
بپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد
گرهی ناز با بروی تو بسم بستن
آنکه چندین قفس از نغمه سراپا دارد
تا دلی کز دل ابلاس تراز د گردد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است

بارها فال ز دیوان حنا میگیرد
غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد
کار بلبل ما تنگ چرا میگیرد
زان کمانخانه ابروی هوا میگیرد
که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن زنگ ز نما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد
بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات
در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد

راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد
فتح بابی هر کرا شد زین در بگشوده شد
عقده دیگر بکار مشکل افزوده شد

بیناک آن معلم آنچنان از شوخی طفلان	که هر ساعت بفریبی کمتب خانه برخیزد

من آن روز از جنون خود را السلام گفتم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر خود بخبران آه بود	هر که از خویش برون آمد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید	پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که بیکتائی آنسرو رسید	طوق هر فاخته ی ناسے هوالله بود
از وصول آنکه ز اندیشه بود همچو هلال	میتوان یافت که جوینده آگاه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا میطلبی	هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان شده	که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیخبران محروم شدند	گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود
نرسد جاذبه عشق بفریاد مرا	یوسفی نیست که پیوسته در این چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه	کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که را روی دل از خلق بالله بود

نمیگردد بخاموشی نهان درد	ز رنگ چهره من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه	بهر منزل که گردد میهمان درد
شود محکم بنای درد مندی	دواند ریشه چون در استخوان درد

میکند عالم الحجیم سوختن علیشی سیاه
نار و بود اینجهان گر رشته مریم بود

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولـه

سرکشی زطاق ابروی بتان پیدا شود
قوت بازوی کرس از کمان پیدا شود

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

هر رها گردید آب و آبها گردید خشک
در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود

شادی کز دل نباشد شعله و خار وخس است
گریه بر زران خنده که زعفران پیدا شود

بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است
حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود

بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

در حریم وصل عاشق را نفس میباید زد
گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت زخواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد
دل خورسند کسب از دار دنیا چه غم دارد

نمیگردد به محفل هیچکس را فکر برگشتن
چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

شکست از صبح صادق فوج بارانکش
حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد

میان خواب و بیداری است راه عارف رهرو
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

سبکسیری که چون تیر شهابان در دل
بهر جانب که رو دارد کشادش در قدم دارد

زتشکیک لف گستاخ تو در دل اخگرام — که چون پرکار گرد ساغر آنخال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند — چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است — در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسرگوشی نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببیر — گر زندگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب ست کودکان — عشق ستم بخانهٔ فولاد میکنند
بخل از کرم به است که بیجا صلان بخل — در سر جواب بندهٔ آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف سیر پریزاد میکنند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد خم نمایان در کمین — در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را — اسب سرکش را بدست پر عنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکلست — تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید
پنجه در پنجهٔ شاهین اگر باید فکند — دست خود چون بیله زان مو میان نتوان کشید
هیزم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار — بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

آن آفتاب و چه خریدار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم
بنیاد من بآب رسانید آگهی
چون لشکر شکسته بصد راه میروم
ز اقبال عشق خویش چو بند قبا کنم
در یک نیاز کشود دستا چون صدف
از طوطیان گرانی زنگار میکشد
در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست

گوهر سپند گرد بازار من شود
گر خاک راه یار خریدار من شود
کو جرئتی که خانه نگهدار من شود
کو جذبه که قافله سالار من شود
نه آسمان اگر که کار من شود
تا خوشه چین کلک گهربار من شود
آئینه که دانه زنگار من شود
رحمست بر کسی که خریدار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد
درین قلمرو پرسید از نگون بختی
درین چمن که بزرگ سبز [illegible]
شناوریست که بستند گنده بر پایش
چنان فسرد در عشق آهنین بازو
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود
نشد ز شهر توفیق هیچ ره رو را

بهار عمر بتاراج بینوائی شد
دراز دستی ما ناوک بنوائی شد
چو غنچه خرده ما صرف دلگشائی شد
مجردی که گرفتار کدخدائی شد
که سنگ بر سر من دیوانه مومیائی شد
چو شعله هر که بد آموز تیزخائی شد
کشاکشی که مرا از شکسته پائی شد

ز راه در پسم جهان هر که روشنائی شد
ز آن گلشن گلستان تا چیده می آید
[illegible]
[illegible]

ازکامل

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد / که حیرانی مرا از قرب قاتل باز میدارد

بدادن میتوان برداشت از هر دانه خرمنها / نگشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد

در توفیق را بر روی خود دانسته میبندد / ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد

چه افتاده است جانا زاین قرب تن شوم مانع / عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب / مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد / چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

ز بیم بازگشت خسته دل جمعیت عاشق بیابان / که فارغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی / بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی‌افتد / چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد

ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری / همان دارد نفس در تربت پروانه میسوزد

اگر چه پیش اهل زهد و تقوی شمع محرابم / همان دل در هوای گوشهٔ بتخانه میسوزد

ز هر انگشت مرجان شمع عالم افروزی / برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولە

دل تمن یکرنگ چون گردید باطل میشود / گوهر از گردکسادی مهرهٔ گل میشود

از خودی تا ذره باقیست سالک در رهست / هر کجا افتد زره وشل این بار منزل میشود

آنچنان کز کاوش آب چشمه میگردد زیاد / دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

باده را پیمانه از مینا برون می‌آورد
کوچه از نخجیر من بشکست در ظاهر ولی
هر که رفت آنجا سحر از صحرا برون می‌آورد
نامهٔ شوق مرا بر کس گذارد در بغل
چون کبوتر بال و پر از پا برون می‌آورد
نیست صائب در زمین شور باران اثر
از کدورت پی مرا صبا برون می‌آورد

[illegible]

یوسف کند ز شوق تکمهٔ پیراهن عصمت
عاشق بدو عالم ندهد قطرهٔ خون را
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک
آزادی کونین گرفتاری عشق است

هر قطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید
دریا چه خیالست بچشم گهر آید
خورشید تو چون بر دل شب جلوه گر آید
با دام همان تلخ برون از شکر آید
زخمیست بجائیکه ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم چشم را
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر
سرکشی در آتش خاک مردان افتاده است
کوهکن هر کاسهٔ خوبی که خورد از سنگ
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق

چون نباشد لاله کوهی تیغی از خون میدمد
تا بدامان جزا از خاک فاروق میدمد
هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد
لاله ز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
در زمین خاکساران دانه وارون میدمد
از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
سر گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من مردانه موزون میدمد

روزیکه خط سر از لب لبر بر آورد
از موج بال چشمهٔ کوثر بر آورد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل ... تشنه باده محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب ... هر که دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود ... که خار و خس چو بآتش رسد زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است ... پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست نارسیدی تو ... که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

دهد براه روان بال و پر سبکباری ... پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

وله

اهل معنی بسخن بلبل بستان خوداند ... به نظر آئینه دار دل حیران خوداند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت ... همه در سیر گلستان گریبان خوداند

جگر تشنه بدریوزه کوثر نبرند ... این سکندر نشان چشمه حیوان خوداند

چشم چون لاله بخون جگر خود دارند ... بزبان خود و مهمان سر خوان خوداند

ورنه توده خاکستر هستی چون برق ... گرم روشنگری آئینه جانان خوداند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق اینجاست ... که بجد چشم شب و روز نگهبان خوداند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند ... مرهم زخم کسان داغ نمایان خوداند

عشوه خرمن خود را بجوی نستانند ... غنچه چینان ریاضت گل دامان خوداند

به نسیم سخن سرو پریشان نشوند ... همچو دستار سر صبح پریشان خوداند

قطع نظر از نعمت خود در مشکلست
صائب جهان لذت دیدار گذرد ... [illegible]
سالها در خم ... [illegible]
آدمی خود ... [illegible]

آنکه شد گوهر جان و جهان پامالش | کاش یکبار نگاهی بته پا می‌کرد
هر طرف نافهٔ چین بود که میریخت بخاک | هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
تبو میداد خط بندگی یوسف را | گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد
شوق هر جا که در پردهٔ دل می‌افگند | رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند | صائب از عشق همان عشق تماشا میکرد

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد | خط مسلسلی باغ از خزان آرد
خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی | که بوسهٔ ندهد تا مرا بجان آرد
نمیکشد زره او برآستین خجلت | بیوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه | که هر چه میشنود بر زبان همان آرد

ولە

از کوچه که آن گل بهار بگذرد | موج لطافت از در و دیوار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد | عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
تا حشر جای سجده برآید زبان شکر | بر سر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند که یمان این راه | گوسر گذشته که ز دستار بگذرد
خارلیست خار عشق که بدیست و پا شود | آتش اگر ز سایهٔ دیوار بگذرد

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد	که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا اینجا صلی برداشت از یاد چمن آرا	مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می شمارد دانه روزی	گره تا کی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من	مگر سیمرغ عشق او بفکر زال من افتد
درین گلزار هر برگ است چو ابر از کار بردام	ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانی حلقها در گوش کردن سرفرازان را	سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب گلرنگ عالم میشود ویران	ز ساقی عکس گر در قلل مالامال من افتد
بعنوانی کف افسوس را بر یکدگر مالم	که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من سخنهای دلنشین باشد	غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه برید بیضا بود صباحت ختم	نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنائی دل هر که صفحه خوانده است	چراغ در نظرش میل آتشین باشد
شود ز طول امل تنگ دسته گاه نشاط	که حین بقدر بلندی در آستین باشد

وله

پهلو تهی ز سوختن ریگ روان خود اند	دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل جماعتی	کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند	سپر چون هدف بزیر تیر سپر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

دلی بغیر نصیب از نقطه سودا نمیگیرد	که نرگس آب شیرین عنبر سارا نمیگیرد
مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی من	که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد
ندارد ره رود از لالهای خاموشی گفت	صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
بنوی شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون	که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

کمی از بیخودی منع دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

زبان در دهن کوه گران برخویش میپیچد	زمین از سایه ام چون آسمان برخویش میپیچد
مرا از ماجرای شمع مومین نکته روشن شد	که تن چندانکه میکاهد روان برخویش میپیچد
پدر خجلت کشد از حال نا شایسته فرزندان	خطای چون ز تیر آید کمان برخویش میپیچد
نبرد از رشته جان وصل تیغ ...	در آغوش گهر این ریسمان برخویش میپیچد

ولہ

سبک مغزی که نشناخت جهان خویش میبالد	چه حمالیست کز بار گران برخویش میبالد

[illegible]

ندارد عاشق خرسند در آغوش گل راحت
که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد

کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی
مرا این بس که خاری زین چمن پای بمن باشد

بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را
عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد

ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
چه زین خوشتر که ماهی را کفن دریا وطن باشد

نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ها را
اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

زبر

مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم ز سر خار میزند

زود آنکه خون چکان شود از خار انتقام
دستی که گل بمرغ گرفتار میزند

می خندد آنکه دل ز سر زلف شانه جدا
از سادگی گره بدم مار میزند

در گلشنی که در گره افتاد بال من
شبنم گره بنکهت گلزار میزند

نرگس صلای باده بزهاد میدهد
آبی بروی صورت دیوار میزند

عمریست در میان لب و سینه نغمت
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

امروز هر که سنگ ملامت بما زند
گو دست خود بجوش ببازار میزند

خط خط ز سینه شهپر ما میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میزند

در فصل برگ ریز سر نوبهار
منصور خواب خوش لب دار میزند

صائب بلاکش زمزمه آتشین نیست
نرگس که ناخنی برگ تار میزند

[illegible]

نیست جز گوش گرانبار درین قافله
یک امید جرس زمزمه پرداز شود

دوربینائی که نبض ... بدست آورده اند | خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند
از پی روپوش وصل کشتگان همچون جرس | نالهای خچی نچکان در پای محمل کرده اند
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند | خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند
لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است | ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
در بهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ | سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان
رهنوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند | ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب | هر رشته که ریشه بآب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد | لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بال بکوی دوست | پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت | این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی | شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

ولـه

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود | چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خودآرایان را | که برون ساز ز محالست درون ساز شود
شده یک شهر بامید خرابی معمور | تا کرا جلوه او خانه برانداز شود

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین — صدای تیشهٔ فرهاد از خارا نمیخیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را — به حک کردن دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون گرد صحرا را — بافشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم بآه از سینهٔ عاشق — بافشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او — که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

روی در بستر داماد صدف بیهوده [illegible] — که بی آب گهر ابر من از دریا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او — بهای و هوی کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نگردد پست از ره انصاف تعظیم خرام او — کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا نمیخیزد

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود — چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات — پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه میروید چو گل — از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را — هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

چند بتوان ساخت سوی خویش چون قمر از خفقان — چون نمیگردد جدا این سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مردگان — کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه — از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند	بالین و بستر از گل بیخار کرده اند
از سایه اش سپهر زمین گیر میشود	قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر	آنها که همچو آینه هموار کرده اند
بسیار غافلان خود آرا بسان شمع	سر در سر علاقه زنار کرده اند
بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع	سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد	خاطر بسبزه زنگار میکشد
این لعبتان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
با زاهدان خشک بگو حرف حق بلند	منصور را ببین که چه از دار میکشد
درمانده ملامت من شد است خصم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد بار پنبه زدن برق داغ من	این گل سری بگوشه دستار میکشد
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد	یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب میخورد	خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین کلبه در خزینه هجر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد	این رشته را که تافت که بی پا و سر نشد

بزبان مکن چو بی جگران روی در سبو		از حفظ حق به بین چه سپرها نمیدهند
برگ است سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر		بی برگ شو به بین چه ثمرها نمیدهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سری		بیرون شو از میان چه کمرها نمیدهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن		خواب گران بوقت سحرها نمیدهند
زان پیک بی نشان که خبرها در و گم است		یکبار بشنوی که خبرها نمیدهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است		امسال بلبلان چه خبرها نمیدهند

وله

به غم از دل افکار بر نمی‌خیزد	بآب از آینه زنگار بر نمی‌خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد	که بوی گل ز خس و خار بر نمی‌خیزد
گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم	ز خاک میکده هشیار بر نمی‌خیزد
شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه	فتاده تو چو دیوار بر نمی‌خیزد
کدام سرد نفس در میان این جمعست	که مهر از لب گفتار بر نمی‌خیزد
بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز است	ز خواب دولت بیدار بر نمی‌خیزد

اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمی‌خیزد

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند		این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان بخط پشت لب دلکجا رسد		کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده آند

وله

[illegible]

دیوان صائب ۲۷۶

ز خامی دل نزار و اضطراب از عشق دارد

کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

[illegible]

اشک ندامت است مکافات چشم شور
تا بر سر برنخ غلک اب سیاه شود
آخر بیاض دیده سفید است انتظار
بیدار نیست گر چه دلت شب خواب میشود
پای که در مقام رضا گرد در سنگ
دستت از دل بیتاب بسته میشود
گل زاهل شوق که واصل شود بحر
خاروخسی که هرزه سیلاب میشود

ولہ

از روی آتشین تو دل آب میشود
گاه شکیب چشم تو سیماب میشود

بر کودمیکده از درد کشان میگردد
گر بگفت زدل صاف کسان می چیند
سخن راست کی از در کمان میگردد
نفس گرم ز نصیحت نبرد بای ز راه
سیل از کوه تجمل روان میگردد
دولت بلند لالان را بسود است ز

	گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد	

باکباب تمک السیام دیگر است	سینهٔ مجروحان بجان شور قیامت میخرند
نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش	این متاع نار وارا در قیامت میخرند
این گران جانان که از نقش دنیا برده اند	بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند
اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند	خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می مکند	موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد زین دلمردگان	شمع کافوری پی گرمی محبت میخرند
حج خریدن در دیار عشقبازان راه نیست	هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

	گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه گر بنرخ خاک بفروشی برغبت میخرند	

روی سقف تا کبود از سیلی اخوان شد	همچو رود نیل بر بصرش روان فرمان شد
صد بیان از خوشه در شکر برومندی گشت	دانه تا پیچید در زیر زمین پنهان نشد
دردا نقش خاک صحرای قناعت تلخ بود	بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوان را خیره چشمی پردهٔ بیگانگی است	حسن خوبان تشد آیینه تا حیران نشد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد	تیر کج باعث آرام نشان میگردد

[illegible]

اقبال دیدگان گنهکار و بیگناه
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان

سرگشتگی بطالع جمعی که آمده است
جمعیکه از نگاه نگه نور آگهند

هر کس دعا کند باجابت قرین شود
با چهرهٔ گشاده چو محراب درخورند

شاید بآفتاب جهانتاب درخورند
در چشمهٔ شراب بگرداب درخورند

هر جا که شمع نیست زمهتاب درخورند
در هر کجا بیکدگر احباب درخورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب درخورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد

تلاش عشق داری عقل را از سر گرو کن
نمی‌سنجد گهر را پس ترازو سرکه تر دارد

بدامانش بیاویزم بدامان که آویزم
همین صحبت در عالم که آهی از جگر دارد

بکیش مردم بیدار دل کفر است آسودگی
چراغ اینجا امید باز گشتن از شرر دارد

ازان جوش نشاط از سینهٔ خم کم نمیگردد
که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد

اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری
هزاران کوه غم بر دل ازان مور ی کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل
نمیداند که دریا چشم پر آب گهر دارد

ازان پیچیده‌ام بر رشتهٔ جان چون گره صائب
که اندک زینتی و درسے بآن موی کمر دارد

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد
آئینه گرفته کدورت نمیکشد

بخاک فیض تو دارد ز پرده ...

ازان چو کوزهٔ سربسته ام خموش که خم	بهر که لب بگشاید شراب ناب دهد

ولہ

از گرم روان خار مغیلان گله دارد	اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست	از موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان نگارست نزاکت	پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این قافله را خواب گران است وگرنه	فریاد چه تاثیر که زین مرحله دارد
از دست تهی راهروی عشق بناله	پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد
ز ابلیس خطر بیش بود مرد روان را	از گرگ جگرخوار خطر بر گله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آه از هوسش را	تا چشم که سر در پی این قافله دارد
بر هم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف	حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهارست سرانجام زری باید کرد	بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش ازان کین دل صدپاره پریشان گردد	فکر شیرازهٔ ز موی کمری باید کرد
زر بزر ریز که دیدنیست پشیمان شدنش	نقد جان صرف رهِ سیمبری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب	سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت گر سنگ تو گوهر گردد	سالها خدمت سنگ و گهری باید کرد

انها که میشوند زلب سبکبر سوی کار ❊ پیش از سحر ببوی گل از کار میروند
ولب تنگی بتار زند ارند نغمها ❊ از بهر مصلحت برگ تار میروند
از آه عندلیب محابا نمیکنند ❊ این غنچها که در بغل خار میروند
چون بال شوق هست ز افتادگی چو باک ❊ مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد ❊ بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع ❊ بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
ز شور حشر محابا نمیکند عاشق ❊ بگفتگوی ملامت گران که پردازد
کنون که بلبل با ذوق خار خار جست ❊ دگر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که بدزبان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدر خط نگهبانی کند ❊ چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست ❊ از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
تنگ قاتل سر انجا موشی ادا کردم که نقش ❊ خامهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند
سعی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم ❊ در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح مهمان دادنست ❊ اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

در آستین همت گردون جناب ماست
آیینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
ما را بحرف آینه رویان در آورند

دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید
چون خضر هر که منت آب بقا کشید
نتوان ز طوطیان لب شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتی که من از فقر یافتم
نازشکر توان ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک
از گلوی خود ربودن قوت حاجت همتیست
هر که آتش گرم در زیر دامان پرورد
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوهٔ مور
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست

رعشه چون آب و آتش در رگ جان افکند
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
ورنه هر کس قوت سیری پیش سگ نان افکند
در دل شب سیلیان را نان بدامان افکند
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب بخنان واری کنم خود را که خضر
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افکند

محض حسن نیست که او را دهنی ساخته اند
دل روشن گهران سفلکی آب شده است
آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان

در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مبادا از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد — ز طوفان پشیمان خود کشتی از گرداب میلرزد
سراپا دست شو چون ... — که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

کمن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد — وقت بر آتش گلزار جهان میگذرد
نشود در رو تقفار وز قیامت محشور — چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد
آه از دلبر محجوب که در پرده شب — روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد
گرچه باشد هوس عشق به از محمل بود — تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد
میکند خواب فراغت بشبستان عدم — هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آکه درین گلدسته روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند — فکر باور گوشه گیری آسمان پیما شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ — دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند
قطرها چون صدف روزی که بگشاید گهر — تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند
صاف کن آئینه دل را درین بستان سرا — تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
محو شد در روی او سرچشم بینائی که هست — اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند
سالها اهل سخن باید که خون دل خورند — تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

[illegible]

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید | خال مشکین که بران چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریابار | میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری | مشت خاریست بچشم من بینده زدند

صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق | دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آئینهٔ اسرار اند | که ز خود بیخبران نیز خبردار اند
نقطهائیکه درین دائره فرد آمده اند | همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرکار اند
انچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است | رزق جمعیت که در پشت در پیندار اند
میرسد زود بمعراج فنا دست بدست | هر کرا خانه بر انداختگان معمار اند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد | سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند
من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت | هر بسر شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند | دانهٔ سوخته در شوره زمین مے کارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند | ز مردمان سیه کار احتراز کنند
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست | گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
زنجر آئینه سیل صیقلے گردید | معاشرت بجوانان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است | ز روی عجز شما گردنے دراز کنند

نه از ار ماند

ولـه

از خود برون شدن نتوانند عاقلان / پای بخواب فتنه بهامون نمیرسد
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط / از صد فسانه و بصد افسون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد با شکسته با فسون نمیرود

صحبت بحریفان سبکبار ندارید / بر روی سخن آینه تار ندارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف / در پیش نفس آینه تار ندارید
خون میچکد از غنچهٔ سربستهٔ این باغ / کاری بسراپردهٔ اسرار ندارید
باتاج زر از گریه مینا سودی شمع / راحت طمع از دولت بیدار ندارید
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی / دل را ز غم و درد سبکبار ندارید
در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران / با گوشه نشینان جهان کار ندارید

چون صائب اگر موی شگافید در این بزم
دست از کمر رشتهٔ زنار ندارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد / ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش / کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ و ریشه‌اش تراود دود / بدست درد دلی را که عشق نفشارد
گریست صاحب من در تماشاگاه / که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی‌کارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر / چنان رود که دل مور را نیازارد

[illegible]

همان درو دیکه ما از بیم خورشید	چو برگ بید میلرزد از آن ورد

اگر هر بوی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان ورد

محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا	در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان	خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون ز رفته ز خود حسن یار نتوان دید	درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تار است بر دل عشاق	که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بباده شفقی وقت صبح را دریاب	که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود بشکن	که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمیباشد	که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده بس است	بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها	که پیش پا بچراغ عذار نتوان دید
بس است آنچه من از روی آتشین دیدم	در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

[illegible]

پنجهٔ مژگان گیرا سوی که من دارم ازو — ریشهٔ جوهر برون از آینهٔ دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست در خالی که نیست — از کلوخ و سنگ مجنون بار محمل میکشد
زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم — سنگ رهبر دوستی دامان سائل میکشد
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را — تیغ خود را بر فسان گاهی ساحل میکشد
میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل — رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد — بدیدهٔ غرق شبنم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف — ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
ز نخبت است چنین تلخ گوئی لب شیرین — وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

لبش است بیخبری عذر خواه جرأت صائب
گناه عالم آب احتیاج عتاب ندارد

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد — سر کشید فریب مرا سراب ندارد
در آن محیط که من میروم چو موج سراب — سپهر فرق تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار بچشم ز بدگمانی غیرت — که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم — خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

با نسیم سحر دست و گریبان گردد   رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد   یوسف مصر بعید قافله تنها باشد
در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان   شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزتر است   نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد
نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند   بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر چاکها دارد   بحسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود بآتش باز   بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما   سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکشد سفیدی را   نسیم پیرهن مصر با صبا چکند

وله

دستی زروی لطف برآری چه میشود   ما را دگر بما نگذاری چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید   یکشب درین خرابه سر آری چه میشود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن   این یک دو بوسه نشماری چه میشود
بعد از هزار بار که یک وعده داده   در عذر لنگ پافشاری چه میشود
دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن   تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل زد ریشه‌ام / در رگ ما سخت جانان شیشه زخم می‌شود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک از این اشک دمادم می‌شود

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر می‌کند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر می‌کند

ای چرخ فکر گوشهٔ چشمان خاک کن / زین تکیه و قرص چشم گدا سیر می‌کند

چون از وداع او زود دست و دل نگار / زور کمان متابعت تیر می‌کند

یوسف نداشت قیمت دیدار خوشتر / حسن تو چشم آینه را سیر می‌کند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر می‌کند

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمی‌گردد / بخون من زبان خنجر قاتل نمی‌گردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی / کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی‌گردد

مرا نتوان بناز دست گرانی صید کردن / نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد

نرفت از می غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد / بسعی بر رحمت گرد این قاتل نمی‌گردد

بیک طالع نگه ناخن از صلب قضا زادم / که رزق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمی‌گردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید / نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمی‌گردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم است عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قائل نمی‌گردد

فقر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
اهل همت عیش خواری را بعزت میخرند
خاک ره را از [illegible] نعمت میخرند
آه ازین افسردگان و داد ازین دل مردگان
شمع کافوری [illegible] گر صحبت میخرند
ناامید از آب روی چهره خجلت مباش
این متاع نارواها در قیامت میخرند
صائب

روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

تشنه لبش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین سخن خستهٔ دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
آنچه از چرخ بار باب سخن میگذرد
گرچه دست ستم خار بلند افتاده است
خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود

مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
جامهٔ رحمت بران سرو که موزون باشد
کوته از دامن عریانی مجنون باشد
وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ مدار از جگر ما صائب
چقدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
با خیال دوست صحبت داشتن خوش وقتی است
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
این قدر کیفیت دیدار مبهم بوده است
ای خزان بیمروت باد و ستی واگذار
خودنمائی کار ما را در گره انداخته است
چون ز دیدن باغ آن یوسف گل پیراهن

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود
صبح میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
گل بدامن گیر نیش دست زلیخا میشود

[illegible] از رای او [illegible] میخرند
گر بگنج خاک [illegible] صائب درین خاک سیاه
[illegible] هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میزند
ز سقف خانهٔ درویش دائم خاک میزند
زمین یک قطره در لعل است از خون شهیدان
[illegible] از رغبت خون از [illegible] خاک میزند

[illegible]

صائب

صائب بپای خویش زند تیشه عجب
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

زخط برنگ گل دلی که جوهردار میگردد / که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود / که بار خاطر گل رخنه دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم / که صیقل تا بگرد سبزه زنگار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلشنی دارد / که چشم شبنمی گرمی پر بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن / که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد
قدم از خار میوزدیم از کوه دستی ها / ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

دران محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من / که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من / ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد
بآن تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
نمیگردد بگلشن صاف با من سینه گردون / که این آئینه جسم صیقل از خاکسترم دارد
دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من / چرا در پیچ و خم گردون دون چون خنجرم دارد
چو جوش می لطف در بحر خم واکرده ام صائب / کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود

دست و پای غنچه‌ها بی سعی از دامن بسته نیست
سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

مهر خاموشی چه سازد با لب پرشور من
حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر نتوانم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پایهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان خس و روشن تو انگر میکشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

آتشین روئی که من پروانهٔ او گشته‌ام
از شرارش روغن از چشم سمندر میکشد

بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباک ما
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد

گوشمال فرزند خود پیوسته میخواهد گدا
ناز دونان را سپهر سفله بر سر میکشد

نیست ناشسته روئی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در — آفتاب و ماه اگر در دیدهٔ روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن — با این تل چون برآئی آسمان زیر پا باشد
رسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی — تن زاری که در کشش در چوشش نقش بوریا باشد
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم — چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد
منقوش کرد ماه روزی ما آسمانها را — دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

تو از سبز شد در مجالس و جانیان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

از کوچه که آن گل بیمار بگذرد — موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جامی سبزه برآید زبان شکر — بر سر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد — عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
خارلیست خار عشق که بیدست و پا شود — آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای گل رسا ز خلق بفریاد ما برس — زان بیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان آن زمان — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

تا گره از رشتهٔ توفیق فروزان گردد	گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر شدهٔ در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود	تا سحر که هر گریزان بر سر پروانه بود
طرهٔ موج نوآموز کشاکش نیستم	عمرها از گردهٔ پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کاو	سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب من نگشتم تا نیفتادم ز پا	مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد	نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ عاجزکشی از خسروان بینده نیست	با تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع ایمن راه در ویرانهٔ صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود	گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد	هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار	سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار در پیرهن غنچهٔ آن گل گردد	مژهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

۲۹۷

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه	تا ره روان براه تماشای نمی رسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند	چون طفل نی سوار بجایی نمی رسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند	این ابرها بداد گیاهی نمی رسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجایی نمی رسند

نیستم گل که مرا زر و نثاری باشد	تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من داغ من مشت است و حصارم نگو	من آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را چراغی در آب	تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از سینه بدر دست امروز	در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاریکه ز نهر دگران برداری	در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا	هر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس انقادت کار ز حرص	هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

آنانکه در لباس نمی ناز میکشند	دام کتان بچشمهٔ مهتاب میکشند
زاهد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند	خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان	دستی ز موج و بند آب میکشند

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند
شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند

رخساره آتش از سیلی دریا سیه شده است
این اعتبار صفت بعنبر نداده اند

از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند
هر چند همچو سرو ورا بر نداده اند

نومید ستم زترازوی عدل حق
زان سرو سهی هر چه از این سر نداده اند

دم را شمرده دار که مردان خود حساب
دامن بدست پرسش محشر نداده اند

روشندلان بجز سخن دبرق گشته اند
فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه دارد
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب ابلق
دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانه دارد

بخود از پیچ و تاب تنگ چون زنجیری پیچم
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد

در اقلیم قناعت نیست سیم خرمن ورزی
گره در کار شمع نیست که اینجا دانه دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی
دگرنه سر شراری در دل آتشخانه دارد

بکنج آشیان چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

بجا شوخی کرد شمعی بدرگ مشو ایمن
چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد

فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صائب
که آخر هر ورق گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند | مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان رفت و از بخت از پاس نفس | رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد | روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد | داغ این تشنه جگر روشن ز دل محراب ماند
عقل از کار دل آگه گشته سر بیرون نکرد | در دل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند
زان گهرهایی که می‌شد خیره چشم عقل از او | در بساط زندگی گرد و کف خوناب ماند
کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی | دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب از عالم دو جا | در دل حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند | جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهر شناسی این بیغمان نمک دارد | که خون دیدهٔ ما را به آب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شد | که نخل موم من از آفتاب بردارند
چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق | نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل | که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند
اگر به مجلس روحانیان رسی صائب | بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد | پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق به یکدل نتوان باخت | یک خوشه محال است دو سر داشته باشد

جز اثر دمین

اگر مینا تنک ظرف از خود کند یکباره می رندد	گر دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد

ندیدم تا بخاک افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

کی گره باز از دل من باده گلگون کند	سنگدل گر دست نوازش تا سه تمکین کند
خار خاری هر که او در دل بود چون گرد باد	رشته مهمات سست محکم در دل مجنون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکلست	نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند
گرد از جبین حرص طمع کاران یاد	پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

هر سلیمانی که غافل شد ز دل باطل شود	کاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
هوش تا جاروب سوراخ تنوست رفت	خواجه با چندین علاقه چون بحق واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر	وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ گر از آفتاب روزگار	نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میباش در گرگ آهی با پریشانان شویم	بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
آه گرمی میکند زیر و زبر افلاک را	آنچنان نکه خط گشتن صفحه باطل شود
سیل را هر موجه دریا بعنان دیگر است	رهرو ز شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد فقر روی تو خطا	رشته جوهر ز آب تیغ کی زایل شود
دیده پوشیده را صائب کشاد از نظر	هر خط تسلیم سر زنگار خواهی مشکل شود

گر آب رنگ و خضر درین تیره خاکدان
نکته گهر بحق اهل حق نشد انگشت
تحقیق خود گم ذوالفقار کن
از دل بلبوتگان چون شب آتش کند
گر ز دولت دنیا شادت بر کرم
گر آب در گره از بهر غنا بست نشود
پای برق ... در این میهمان سرا
از اشک اگر دل ز دل پر ز خون لعمره بستند
گران بنگ خیره براحباب بار ساخته
در این بهار ز دل جمع غنچه آسا
گر ... پرده از رخ گلستان آید
گره بکشید اختیار ... بستند
سیمین ناز افشانی خزان آمد پدید
انگشت گرم آن گل ... بستند

[illegible]

هر دو در قید رعونت ماند از آزادگی
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب و ا[illegible]
شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر
تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پای

عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود
آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
گشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب کمن این آیه را
طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

تا نکرد از دیده چشم خویش را چادر سفید
عقل معذورست اگر شد از فروغ عشق محو
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش

از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
پیش خورشید رخشان گشت چون اختر سفید
نامهٔ آئینه میگردد ز خاکستر سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود +
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

بمن ملاحظه از اسم ای بهشت وجود
ز خاکساری بد طینتان فریب مخور
چو لبته دزد و سر خویش میدهد بر باد

که عود مجمر آزادگان ندارد دود
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
کسیکه رخنهٔ لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب +
که در هوای دلیست آفتاب چرخ کبود

۳۰۱
دیوان صائب

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق — بچشم آئینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را — شگوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز سیلی اش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار بیشتر ریزد
کدام دیده بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار میریزد

زمی پرستی خود لاله تر نمیگردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت ازان راه بر نمیگردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم خورده بود — کباب تا نشود با خبر نمیگردد
مکن بجز مرصع به سنگپایان فخر — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

زهر قدح از صاف دلان رنگ ندارد
آیینهٔ گوهر خبر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بچه روز است
در خانهٔ تاریک کسی رنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری از و به
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست
نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد
بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

نافه از چین نفس سوخته آورده است
سر پیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و رقم خاک کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش‌الحان دارد

بخدمت بنده آزاد از مردان نمی‌گردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب عشق او گرنه
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران
زمین پا میدرد شیری که خشم آلود میگردد

به پیغامی مراد دریاب اگر مکتوب نفرستی
که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

گزند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

ز جوشِ بیخبری کرده ایم گم خود را
وگرنه نوشته ما بر میان ما بستند

جماعتی که با فتادگان نپردازند
اگر بعرش برآیند همچنان پستند

خوش آن گروه که برداشتند بار جهان
ازین محیط دل یک حباب بشکستند

ز آب بحر جدائی حباب را نیست
چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

بساز برگِ اقامت که مردمِ آزاد
درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زنند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامتِ عشاق بیخبر کین قوم
ز خود رمیده اگر نیستند و گر هستند

جماعتی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نه جوشن فلک جستند

هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار
که طوقِ عشقِ ترا بر گلوی ما بستند

چو بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت
که در زمین که چو خم سر ز جوش ننشستند

گمان بری که ز جنگِ پلنگ می آیند
ز بسکه مردمِ عالم بروی هم خستند

ز آشنائیِ مردم کناره کن صائب
که از سیاهیِ دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که در ردِ خود بدرمان داده اند
دامنِ یوسف ز دست از مکرِ اخوان داده اند

ناله زنجیردار و حلقهٔ چشمِ غزال
دامنِ دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گردیدست در چشمِ جهان
تا مرا چون شبنمِ گل چشمِ گریان داده اند

از دلِ پرخون و آهِ آتشین و اشکِ گرم
آنچه میباید مرا صائب بسامان داده اند

آئینه خانه الیست خموشی که بر چه هست
برآر زو که بشکنی امروز در جگر
غرالت گزین که قطره باین سهل قیمتے

بے گفتگو تمام در رو جلوه گر شود
فردا که خواین قفس شکنند بال و پر شود
در دامن صدف جو کشد پا گهر شود

سوز د بداغ عمین اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جاے دگر شود

روی او در دور خط دلخواه تر گردید حباب است
شانه از موج طراوت کشتی دریا شکست
از بندگان روی دل ها خاکساران خوشنماست
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
از توکل هر که پشت خویشتن دیوار داد

راه خود را پاک سازد خون نومت گر نایاب شد
بسکه در زلف تو دلهای پریشان آب شد
بحر با آن منزلت دل خوش کن احباب شد
بادبان هر کشتی با پرده های خواب شد
بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

همچنس ادل من از دوستان صائب نخست
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می آید
مرا توقع احسان ز نگار فرمانیست
بکار هر که درین نشا سایه اندازی
غرض تهیه آغوش خاکساری هاست
اگر بکار جهان من نیایدم صائب

بپای خود سر عاشق بدار می آید
که مزد کار من از ذوق کار می آید
در آفتاب قیامت بکار می آید
ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
کلام بی غرض من بکار می آید

ماه نو از غبار [illegible] بدر شود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت
این سبحهٔ گدائی [illegible]
از زلف [illegible] خط [illegible] شود
دل صاف ساز و صبح [illegible] شود
این قفس از کلید دگر وا نشود
[illegible]
طوطی ز [illegible] چاره دل چون [illegible]
بکار روی دل [illegible] ز زبان وا نشود
روی [illegible] طوفان دارد
شور [illegible] عشق و جنون را ز دل [illegible] صائب دارد
گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
هر که گوشه از وسعت مشرب دارد

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد	کف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر **صائب** را بصحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سر پر شور میکند	آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محروم سیم ز کعبه دلیل گناه نیست	حیرانی از وصال مراد دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند	رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من	طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که زیر لب نیست	آهی که صبح را شب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست	اظهار حق کسی که چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

مرکز از دائره انگشتر فرمان دارد	مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است	پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت	سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان	چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

[illegible] ضعیف و اصل دریا نشود
ز [illegible] جذبهٔ [illegible] که برق
افسون عجز ماست که گرداب نشود
چون گوشه کرد ز ابنای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمیشود

از ناله عندلیب [illegible]
[illegible] بکار دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
از وقت سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صائب

[illegible] کسی

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد	طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار	بر وحشیی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو	آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هرچند عشق دشمن کام مست از آن دو لب	قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی	روزیکه سرو قامت او در خرام شد
نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته	در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته ام	از بسکه مانده ناخنه چشم دام شد
بتوان گسست زود ز هم دام آشنا	غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
رنگ روان حرص از زمین پاک	کار گهر بقطره آبی تمام شد
دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو	روزی خور ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق بجامان نمی‌رسید	در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند
کین عمر خضر و از و مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	ورنه کوتاهی زان زلف گره گیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت	عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

۳۰۷
صائب اصفهانی

اگر ز خویش جدائی بتازیانهٔ وجد
برون چه سوزن عیسی شوی ز اطلس چرخ

بکنه قطره توانی رسیدن آنروز
تراابر غم و درد امتحان از ان کرده

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم

سفر بعالم بی منتها توانی کرد
اگر ز راست رویها عصا توانی کرد
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
که در ذرهای جهان را دوا توانی کرد
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب
از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص
آنرا که تازیانهٔ زرگهای گردن است

سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
باخود هزار قافله تشویش می برد
با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد
از نیکوان چه صرفه بداندیش میبرد
هر دعوی غلط که کند پیش می برد

کی تیر راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی پیش میبرد

گردون کشتی ما بسرفراز میرسد
هر چند بی صدا است چو آئینه آب عمر
همت بلند دار که زین خاکدان پست
جویای نامهای سیاهست از بیض

آزرده را بجا المیان ناز میرسد
از رفتنش بگوش من آواز میرسد
شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد
آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد

از لحد خاک گشاده است بغل ظلمتش — خواجه از بیخبری رنگ گهر میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظارهٔ ما میریزد

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد — سینه در دلگشان طرفه صفائی دارد
کشش دل بخرابات مرا راه نماست — خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است — کاروانی که ز بی آبله پائی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد — میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد — دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خانهٔ صائب پر شور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد — گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
چه حیا گشت ز شور روزی ما شادی وصل — گر غمش را نگذارند که با من باشد
جلوه ضائع مکن آیدوست که بیتابی ما — آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
قانعی را که بما تمکدهٔ ظلمت ساخت — ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بد بینائی حسن — خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد — مهر را آئینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید — روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
درماندهٔ ملایمتِ من شده است خصم
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
ایمن ز نجه‌دان نتوان شد بهیچ حال

چون خار گردن از سر دیوار میکشد
اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
آخر میان ما و تو دیوار میکشد
خط بر زمین رفتن خود بار میکشد

خاریست قیمتِ گل بی‌خار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف
از جوانان نیست کم چون خنده دل افتاد
با سیه‌رویی بود حرف بدان روی عفو
تار و پود زندگانی را پریشان کرده است
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن

باز آورد از خطا این نافه را موی سفید
شد دل سر رشت ما را غفلت از موی سفید
ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
صبح پیری دید زد لها غم گیسوی سفید
قابل اقبال نبود نامه سازد سفید
جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار
بیرون از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش رویی خاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم روان مانع

می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چشم مهر زرفشانش که چه پروا دارد
فلک از شکوهٔ ... چه پروا دارد
عاشق از گردش افلاک چه پروا دارد
عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا دارد
صائب آن شعله بیباک چه پروا دارد
ستاره سوخته را این شرار میسازد

دیوان صائب ۱۳۱۱

چه باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش از و دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب و تاب از و دارد

وضوی عشق همین دست شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
دل تو تار گِ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد
وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود بریدن شد از بال خویش آهسته
ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

چو مور دست سلامت بود بر و بر ما
باستان قناعت کسیکه خو دارد

مرا بحلقهٔ دام است هر نفس سر و کار
خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب افتادگی توان پیوست
وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخ کام از آن نشود
که رخنهٔ لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کشد سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از بس گذشته تا بگریبان نمی کشد
این شمع کشته باز بشبستان نمیکشد

من نی نصیبم از تو وگرنه کدام خار
از تو بزلف لطف نمایان نمی کشد

خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست
از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد

بی چشم خم در زندش میستان عشق
آن را که دل بسیر گلستان نمی کشد

از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد

ولی که آتش روی تواش کباب کند	زاشک شادی خود گریه گلاب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد	علاج بیخودی بلبل از گلاب کنند
فغان که بادهٔ مردافگنی نمی بینم	که چشم شوخ تو بی جسم را بخواب کنند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
ازان گذشت که اندیشهٔ صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد	غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی میشود	بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد
لذت دیداری بخشد نقاب روی یار	پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
سنگ باران کرد مالک را زلیخا از گهر	این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب میرباید زهر را
هر که دل بیرون ازان زلف سیه کار آورد

از آفتاب جهانبینی صبح شد بلند	عمر دوباره یافت زراه گداز قند
بگذار تا زداغ جدائی شود کباب	صیدی که هیچ تاب نه پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما	نگذاشت گردباد بهامون شود بلند
ازروی گرم شکوه تا میشود تمام	یک ناله گشت سرمهٔ آواز این سپند
چون گل شگفته باش باین انجمن که صبح	تسخیر کرد روی زمین را نشو نخند
در آتش زوال بود نعل رنگ و بو	زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

چشم خفتیست غزالی که ندارد شوخ
آخر ای بادشهِ حسن چه انصافست این
یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
مُجمل بهتر ز سخائی که به آوازه بود

من آن صیدم که خون در دل صیاد کند
که در ایام تو عشق انیهمه بیداد کند
کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
آدمی را که تواند که پریزاد کند
تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

خندهٔ کبک شود نالهٔ خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد
گرد بادش نفس سوخته خواهد گردید
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک
تا نه بند و ادب عشق زلیخا را چشم

هستی بادهٔ گلرنگ و بالا گردد
که غبار دل من دامن صحرا گردد
رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید
هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
دل پر خون اگر آبله بیرون میداد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست
گر نمی بود تماشای غزالان مانع

لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
از گهر بادیه را دامن صحرا میکرد
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

ظهور عشق ز ناخاکیان غریب بدان	اگر ز ابرها سیه برق در وجود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد	نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
رهین منت دونان نمیتوان گردید	خوشا کسی که از روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه	که گل پیاده درآید سوار برگردد
نمیشود نرگس خیرگی براندن ور	ز منع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیکست
که صائب از سر مهر و قرار برگردد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد	که عود خام را آتش بهشتی پاک میسازد
ز دامم سرو بالائی رهائی آرزو دارم	که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی	که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد
صفای روی خوبانست در دلسوز عاشقها	که هم آئینه را خاکستر دل پاک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خورشید را اگر ز غرور و خواب توانی گذراند	کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید	این سپیده صبح ست که در خواب توانی گذراند

کسی که بیع امید رنگ شود مبداد	بزخم هر که در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی ست	مرا بروز چو شبنم برنگ و بو بستند
گهر رسند به دریا فسرده طبعانی	که آب مرده خود را بزار جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی	که پیش خم دهن خود زگفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بشاله ها	بخانه دل ما از راه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتار است	چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع زگفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند	مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوستان گداخته ام	عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست در بسته عیب جویان را	بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد	قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نشود باده که کف دارد	که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش	که گاه خرف زتمثال خود طرف دارد
شد است مستغنی نواز آنچنان فلک که بدیده	امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم
اگر عقیق لب تو در دهانم آب شود

در نشئه سر در گم خود راه نبردیم
هر قطره که در پرده شب بخت ز شبنم
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را

هر چند که در جام من این باده کهن شد
چون شبنم گل آینه روی چمن شد
پیراهن یوسف دو سه بیت

صائب به تکلف گره دل نگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر بهوشت دهند
سر مپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین
پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار
بانگ در خانه زنبور دل از زخم نیش
لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا
بر تو از گوش گران این جنت آباد

جنت در بسته از دلهای خاموشت دهند
تا لب خندان تر از صبح بنا گوشت دهند
تا پر پرواز سخن را سر ز آغوشت دهند
نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
هر زمان بیرون از این محفل اگر هوشت دهند
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند

چون بجوشی در خم گردون ز روی اختیار
جوش بینایی ز من صائب اگر جوشت دهند

از آه دل سر آید ارباب غم شود
هر سر سزای افسر تخت و سپاه نیست
این زخم که چون سفال شکسته است از دو در تیغ
در گوش خضر حلقه ز مردانگی کشید

میدان از آن کس است که صاحب علم شود
این تاج از کسیست که ز شوق چون قلم شود
که پرورده بخون جگر جام جم شود
از بار در قامت هر کس که خم شود

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او / سوزش محشر شماری از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر امن کشتیان / دیدهٔ باجائی ن سر خراسان کی شود
توشهٔ ما هست برق گرم رو ما خار و خس / کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق میجویند ضعیفان اسباب / در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پردل نمی اندیشد از زخم زبان / سیل از دریا بنجاری روی گردان کی شود
پیش مردان میکشاید عشق صائب خویش را / هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه بیند زیر پا خویش رعنا اینچنین باید / نپردازد بعکس آئینه سیما اینچنین باید
ز شکر خندهٔ آن چشم هر سوی مور تنگ چشم شد / تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید
فلک را سنبر خوابیده داند قدر رعنا پسر / قیامت جلوه گا ناز قد رعنا اینچنین باید
نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین / بنای بی ستون را کار فرما اینچنین باید
زگردش ماند دور آسمان چون چشم بر بالای / غبار جلوه های حسرت افزا اینچنین باید
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد / طلبگار ترا آتش تر پا اینچنین باید
به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی / عزیز مصر بازار خسار زیبا اینچنین باید
ندارد وادی بالاله زاری غیر لولی خوران / ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید
نه آدم دست و تا بر دل جنون من یکی شد / ز لنگر عشق و شوریده دریا اینچنین باید
نکرد از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب را / نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نورست
که آفتاب شمع و روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح تر از نفسی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود

دل آگاه درین غمکده گر شاد شود
که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

از زبان بازی امواج صدف سیرت (شود)
غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
نگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی‌یابد گرد
اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

سخت روئی که بجو دراه نصیحت استست
باش تا یک نیک از اشک ندامت شنود

دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

سخن راست خدنگیست که ز هر گوهر آتشت
جگر شیر که دارد که بجراءت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاهست
در شکر خندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود

هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش
سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک
گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که این طفل بغربت شنود

برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خط
از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود

در توفیق شود باز بر خسار کسی
که ز دل سخن اهل حقیقت شنود

۳۵۵

دیوان صائب

غرض از اهل دلی همسفر آزادیست
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت
از نفس زخم دل آئینهٔ ناسور شود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
گره از کار جهان وا نکند چون دم صبح
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است

میکشم دامن از آن خار که در پا نزود
ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نزود
درد عاشق بفسون ساز عیسی نرود
هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نزود
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
دل شب هرکه بدریوزهٔ دلها نرود
خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
هم رگ سنگ ست از خواب گران ... گان

عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند
برندارد سر ز بالینش که بیدارم کند
سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر **صائب** خریدارم کند

پند ناصح بجنون من افکار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود

شربت تلخ ببد خوبی بیمار افزود
هرکه در دل گرهی داشت بر این تار افزود

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد | بزر سر آنچه برآید بزور نتوان کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی | که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حجاب روی زمین در بهشت خاموشیست | بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است اینکه مرده دل را | چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد | نه خیالی است که از موج زجا بردارد
رشته گوهر سیراب شود فتراکش | هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همره ما نکشد | کیست در راه طلب توشه ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است | به که هر آبله آب جدا بردارد
منفعل رفت ازین میکده ها سیلاب | کیست آن گرد ملال از دل ما بردارد
از مه عید چو آئینه دلم صاف نشد | مگر این زنگ ز دل قدح ما بردارد
اینقدر دور مشو از نظر ای صبح وجود | که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد | دست از نگار رفته ام امیدوار شد
گو بند چشم روشنی ما غزالها | هر گاه آن نگار بعزم شکار شد

صحبت گردنکشان گر دست و دل را منقلب
کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سر بسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوشوقت گروهی که در اندیشه یارند
چون کعبه روان روی به دیوار ندارند

گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال
گر بر سر تخت اند وگر بر سر دار اند

در دامن یارند چو آئینه شب و روز
هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند

دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار
هر چند که چون نقطه [illegible] قرار اند

خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
با آنکه شرر در جگر سنگ شمار اند

پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم
از داغ درون ابر آن لاله عذار اند

آه است درین باغ نهالی که نشاندند
اشک است درین مزرعه تخمی که بکارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند
حیرت زده جلوه مستانه یار اند

آیند چو با خویش کم از مور ضعیف اند
در بیخبری لشکر سیمرغ شکار اند

چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند
در دامن گلزار بخورشید سوار اند

از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع
بی دیده بد نافه آهوی تتار اند

جمعی که بآن گلشن بی رنگ رسیدند
آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند

قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر
چون صبح گروهی که طلبگار کنار اند

جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز
محروم ز رخساره سبز روی یار اند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتد	از عمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود	نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برابد از هوش شود	یا درویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود	مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد	چون کسی غافل ازان صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت تیز اند	هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت	چون خط آن لب جانبخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند	همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من خشک شد از سوز جگر	آب دریا چه خیالست کم از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد	آئینهٔ ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر	حاجت به تنگ ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد	والله دل اگر زلف تو در کار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو	تبخاله او از گرمی گفتار ندارد

موی کمرت طاقت این بار ندارد
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن
از دوری تو پیشانی این کار ندارد

ولہ

ولہ

ز کلفت تو چه برداشت میل خاطر ما
غبار من سر ره کاروان نمی گردد

قدم ز جای ابره راستی برون نگذار
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد

نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد
هنوز یار بمن مهربان نمی گردد

شکایت من از افلاک اختیاری نیست
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد

محبت است چنین شیوه جوانمردی
گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد

ز سنگ تفرقه خالی شده است دامانش
بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی قفل از کلید بود
دگر چه دل نگرانی بماه عید بود

چنان ز صبح شکرخنده تو روشن شد
که دیده است شکر اینقدر سفید بود

اگر سپهر به بیحاصلان ندارد لطف
نبات بهر چه پهلونشین بید بود

نیفتد از نظر پاک دامن هرگز
برنگ آینه نرگس که پاک دید بود

اگر وعید بود خلق را بسال دراز
مرا ز نام تو بر ساختی بعید بود

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه ناامید بود

شکست حال پریشان ما چه فائده دارد
خرابی دل ویران ما چه فائده دارد

بگیر دامنش ای اشک چاره سازی کن
همین گرفتن دامان ما چه فائده دارد

تا لب دریای چشم از سر ندامت میخورد
ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود

هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد
قطرهٔ اشکی ز ابر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سر رشتهٔ افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی دست بازی میکند
شکوهٔ گل را بدیوان مروت می برم

برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند
سخت با ظرف کلاهی دستبازی میکند

در میان قمریان چون طوق گردن هم
سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند

پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از
با غبار نقش داد خواهی دستبازی میکند

وله

آن شوخ چگویم که دل از دست چسان برد
تا در کنار من ودل از میان برد

دل خون شد و آن ترک جفا کیش نیامد
در خاک هدف حسرت آن سخت کمان برد

در رشتهٔ جان تا نفتاده است ز غیرت
تا دست تصرف که بآن موی میان برد

کیفیت چشم تو اثر کرد بدلها
غماز خبر راه بآسرار نهان برد

از برق حوادث نکند باک که هیهم
رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد

چون سیل گران سنگ که از کوه بغلطد
صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد

از سطر شماری قدمی پیشتر ک نه
بی زین ره تاریک بمقصد نتوان برد

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

ز سوز عشق رگ و ریشه ام چنان گرم است	که برق رخس و خاشاک من کباب کند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد	چه خاکها که ز نه کاسه حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح	چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولہ

کی بود دل بر کوی تو سیار شود	گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
عجبی نیست که از طالع وارون اثرم	موج صیقل بدو سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم	چه ضرور است کسی خونی صد خار شود
رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم	تکیه گاه سر منصور سر دار شود
شبنمی رنگ نمی آرد ز نگستان خورشید	غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می برد	در پی آزار زخم چشم سوزن می برد
شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خو نیست	از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می برد
داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست	آتش ما کی ببال طرف دامن می برد
فتنه دستی ز آستین بر کرده کاندر شهر کو	بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می برد
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن	آب رنگ اعتبار از روی گلشن می برد
صائب از نظاره ات گلزار اگر شد دور نیست	در تماشای تو رنگ از روی گلشن می برد

غنچهٔ این باغ بوی بیوفایی میبرد [illegible]
از خال تو آن راه بان [illegible]
[illegible] چشمه حیوان بی‌تو نتوان برد
هر چند سواد [illegible] سبق از [illegible]
[illegible]

[illegible]

بهتر آنست که در صحن گلستان نبود

شانه را ناخن تدبیر بر آن پنجه نماند

ولہ

غنچهٔ راز مرا آه بناخن وا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت
بر دواهی ز بدرق بنظرف حباب اشک مرا
شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید
برای باد صبا قردهٔ بطفلان هوس
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش

خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
داغ در سینهٔ من چشم تماشا وا کرد
شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
عشق در هر دو جهان گشت و مرا پیدا کرد
که در باغ نوی سبزهٔ خطش وا کرد
که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل راز تو هر کس که شنید
از سویداش مجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد
زمانه ایست که باد بهار باآن لطف
بپرستشی نکند باد تلخکامان را
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخست
چرا نسیم سر زلف در دل شبها
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را
تبرک فقر کلاه کسی سزاوار است
نسیم برق عنان را چه پیش آمده است

بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد
بسبزه مژدهٔ نشو و نما نمی آرد
لب تو حق نمک را بجا نمی آرد
که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
بدست برق بده گر صبا نمی آرد
که سر فرود ببال هما نمی آرد
که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد

ولہ

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز	نگذارید که گلچین لب تابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گداز	طفل اشکم بزبان آید و تابش ببرد

صائب این بار بصد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

از شاخسار شمع شرر وار می‌برد	پروانهٔ که گرد تو یکبار می‌برد
ز ژولیده موی باش که سر میدهد بشار	هر کس بباد طرهٔ دستار می‌برد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا	از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌برد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست	کز شوق بوسه اش لب سوفار می‌برد
از دستبرد سنگ حوادث چه غافل است	مرغی که شاخ شاخ بگلزار می‌برد
بر قطرهٔ دوخته ام چشم چون حباب	موج دلم لب ساغر سرشار می‌برد
حسن غرور را ز نگهبان گزیر نیست	چشم گل از پی مژهٔ خار می‌برد
روزیکه هست آینهٔ ساغرم بدست	چشمم بروی سبزهٔ زنگار می‌برد
کم ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است	چشم حباب از پی رفتار می‌برد
بال طپش اگر دل پر خون بهم زند	رنگ بهانه جوی ز رخسار می‌برد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌برد

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد	بشهر سوختگان قحطی سپند افتد

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ
چون دست جوهری شده پایم ز آبله
رنگ شکسته شیشه بروی نشسته است
چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید
ما را بکوچهٔ غلط انداختن چرا

و له

تا بزانو پای من در خار شد
گر و خواری پیش خیز عزتست
حرف حق بگذار بر طاق بلند
عشق اگرچه کار بیکاران بود
پنبه ساقی از سر مینا گرفت
کهکشان را آه ما اندام داد
بلبل ما چند باشد در قفس
زلف پهلو کرد خالی از رخت
تا تو در وا میکنی ای باغبان
یک نظر روی ترا خورشید دید

از زخم و داغ من نمکدان که میبرد
این فرده را بانبار مغیلان که میبرد
پیغام من بباده فروشان که میبرد
غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد
دل را بغیر زلف پریشان که میبرد
کاسهٔ زانوی من هموار شد
خار تا خواهد گل دستار شد
زین سخن منصور واجب دار شد
هر دو عالم بر سر این کار شد
رنگ عقل و هوش چون زنگار شد
این گِل از سوهان ناهموار شد
گل سراسر گرد هر بازار شد
روزگار حرف پهلو دار شد
حسن گل خواهد ازین گلزار شد
صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب ازان افگار شد

و له

درد من خاطرنشان یار بی پروا نشد
خدمت چشم ترم در راه او مجرا نشد
عاشقی برخواری و بی اعتباری صبر کن
عندلیب از خندهٔ بیجای گل از جا نشد
وقت آن دیوانه خوش کز شهر خود بیرون نشد
غیر زنجیر جنون ما کسی هم پای ما نشد
خندهٔ گل چون تواند ساختن معنی مرا

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / این کار دل خوریست بیکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از آب شور بحر گهر گل نمیشود
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمیشود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند / وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند / خاکساران عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی برباد رفت / آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب‌تشنه‌ستند از حیات خود به آب زندگی / نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جا میبرد / شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینه‌های زخمدار / زلف مشکین را مگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان / تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی / شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
میتوان از بوی گل گرفت از دست باد / وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان / هم ز پهلوی شکار خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم / تا مرا سیماب‌وار چون چشم گریان ساختند
غافل‌اند از دستگاه مور قانع زیر خاک / تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون غنچه امید از دامن مطلب شدند / همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

خوش آن رندی که در میخانه اش آن آبرو باشد
که چون افتد ببالینش از دست سبو باشد

گهی انگور را گاهی صراحی تنگ بنشیند
گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد

بیا ای دردمی فکری بحال خاکساران کن
سر تا کی از مغز خالی چون کدو باشد

ز تاب عارض آن طراوت سوخت در خونش
میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد

پریشان گفتگوئی کز خط تعلیم [illegible]
ببسمل تا از رگ گردن طناب شد رگلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم **صائب**
که می ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع همانروز آفرین برخاست
که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید

همان پر از گل خمیازه است آغوشش
اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید

مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین
سیاه روئی عالم برای نام کشید

کسی چه دارد ازین انجمن سزاوار است
که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت
ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت
بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید

ازین مصاف [illegible] که چون خورشید
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

نه زمی خوردن ما شور و شری بر خیزد
نه زهم صحبتی ما خبر بر خیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری بر خیزد

عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند
آنقدر وقت که از جا شرری بر خیزد

گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار
هر که از خواب ببانگ دگری بر خیزد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری بر خیزد

غنچه را ما نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری بر خیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بر گیرد
جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد

مست عشق تو چه پروای ملامت دارد
گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق
دیگری مهر مگر از لب ما بر گیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا
کیست کین شمع پریشان شده را بر گیرد

جلوه گاهش غم چوگان حوادث بادا
صائب آنروز که سر از قدمت بر گیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل را آغوش دریا یاد هامون میکند

دفتر آداب او در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

از عالم الست نشانان گذشته اند
از صد رتا به سند بزرگان باستان
امروز آنکسان که ز سامان گذشته اند
فردای باز خواست چه آسوده خاطر اند
جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

گردیده است آب دل رهروان عشق	تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پروانه ملامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکوفه از افق شاخ برکشید	جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم	بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من	نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار	بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد	هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر	به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آرم	سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

وله

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد	زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس	تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج و قامت راست	بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه برجای خود ای تازه نهالان چمن	بنشینند که آن سرو روان برخیزد

چون گل از غنچه آغوش میریزد بهم
هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند
بر سر خاری چو مجنون گردنی افراختن
تا ز ذوق لیلی گاه آهنگ صحرا میکند

صائب این آن غزل عارف ...

رخنهٔ ملک محال است به بندند شهان
چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشید است

میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید

نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی باید

چه حاجت است بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار ترا دیده بان نمی باید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمی باید

بس است گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجت است بتحصیل علم عارف را
ز خود برآمده را نردبان نمی باید

بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

بس است از نه دل آدمی خورسند نمیباشد
نشاط هوشیاران فلک اندوده میباشد

رفیض وی حق بین بیابان نیست حرام
که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد

در افشای محبت غیبت جرم عشق بازم را	صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم	که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
باندک روزگاری میگشاید شهپر شهرت	بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را	قفس هر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هرکه دارد در نظر آئینه روئی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه بر خیزد	گر ابری زنجبه گریه مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک مراد عالم امکان	نشیند گرد اگر پروانهم دیوانه برخیزد
گرادایم ما افتادگان جز گرد ویرانی	به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

ولهٗ

صراحی که گل صبح قلقلی دارد	چو بلبلیست که در نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بکید گر پیچید	کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود میگردد	اگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است	گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش تو سنگلی دارد

عمری گذشت نامهٔ جانان نمیرسد	دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

[illegible]

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود	[illegible]	این گل ز صبح ازل شیدائی دستار بود
پیش طالب شهرت از شعر بلندم مرتبه یافت		اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من		پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده
هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد	صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید	این زمان از گلشن تیغ گل بدامن میبرد
یک سر اسر رفت و در گلزار قحط دل نگند	طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن	گل ز خاک طالب آملی بدامن میبرد
از سر کوی لاویزش صبا در بوستان	خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

ولہ

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد	تدرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
بچشم نکته پرداز مسیحا بر نمی آید	نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیر زلف عشق را وکر دست زخم را	تدرو دم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین از سر نوشت پیچ و تابم میشود ظاهر	که دل از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد	ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل	سیه مستی به بین کز دست مطرب ساز میگیرد

ولہ

[illegible]

روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

[illegible]

داغ ناسور مرا اگر بر دل صبحی نهند — از خجالت لاله‌ها بر کوه پایان ننهند
از لب بیمار ما خیزد نوای العطش — پنبهٔ مغز مرا اگر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده ام — در ترازو جنس یوسف را با استغنا نهند
کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند — زرد و باشد شمعها سر را بجای پا نهند

غنچه چینیانی که سر پیچیده انداز روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد — قطرهٔ چند گر دیدهٔ خونین ریزد
بهله هر گاه کند بر کمرش دست انداز — رشک رسیدهٔ من ناخن شاهین ریزد
با امیدی که بآن گوشهٔ دستار رسد — گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف بعبیری نخرد — هر غباری که از آن طرهٔ مشکین ریزد
نارسانیست سر زلف تو در گیرائی — از کمند تو محالست که یک چین ریزد

کیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مستانست خنده بر من مهجور میکند — کان نمک بمن چه جا سور میکند
در فکر دانه وردی خالش گداختم — دامم بخاک نقش سپهر مور میکند
ما صلح میکنیم بهیک کوکب از فلک — خرمن چرا مضایقه با مور میکند

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو / تبخاله از گرمی گفتار ندارد
بگذاره وفا را بدو عالم نفروشیم / هر چند درین عهد خریدار ندارد
بهجو صله را که بود شیشه متاعش / آن به که با آتش نفسان کار ندارد

ولہ

گردش سال است می ساغر عشرت کنید / گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین چه میخوانید چل نوبت بیاید / تار پیمانی بدست آرید و عید عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف پا می نهد / دست پیش آرید با جام صبوحی بیعت کنید
شب نشینی با سیه بینان چشم روشن میکنید / همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است / تا بهم پیوسته است ای حباب جمعیت کنید
بردارید از نگاهش چشم اگر افتد بار سست / گوشهٔ چشمی کنید و ادراک کیفیت کنید
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ / ای بهمت از زلیخا کمتران غیرت کنید
این غزل را تازه صائب در قلم آورده است / در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید

کار ما از ساغر پر می بسامان میشود / مجلس ما از گل بی گلستان میشود
ناخن الماس از کارم سری بیرون نکرد / مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
یوسف این خیمه دارم از عزیزان وطن / مرهمش خاکستر شام غریبان می شود
تنگ ظرفی را که همزانو چو مینا کرده / گره چو سد دست تاک از دوستان میشود
این حباب تنگ ظرف این پیکر پر باد چیست / تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند
که از بلندی طبع آسمان بکدگر اند
گداز کشته چنین کلستان بکدگر اند
چه احتیاج بگلزار غنچه بیعنان را
چو داغ لاله بخون همان بکدگر اند
ز خوان رزق بیک نان چشم دوخته اند
ز بس چو طبع لطیف بی فشان بکدگر اند
سخن تراش چو کردند تیغ الماس
ز شعر هاست تر آب روان بکدگر اند
حباب وار ز بس چشم بر کوشه
ز فکر تازه کل بوستان بکدگر اند
ز بس بر آسم هم کل ز مضمون عزیزند

ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته ایم
من به لیموی قناعت کرده ام از روزگار
در قیامت میشود شیرین زبان کام ما
از شهیدان یکسر گردن نباشم چون بلند

روزی ما را چرا چرخ ستمگر می برد
ناف صحرائی مرا گردون لشکر میبرد
تلخی بادام ما را شور محشر می برد
تیغ او دریاتیم من زلف جوهر میبرد

هر که چون صائب دوئی را از میان برداشتست
میکند بی قاصدان را نامه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید
از غریبی بوطن میبرد م میگویم
ذوق کاوش اگر انیست که من یافته ام
ساده دل را نبود بند خموشی بزبان
رگ جانم هدف نشتر الماس شود

با نفس سوختگی سرمه بآواز آید
وقت آن خوش که بغربت تو وطن باز آید
سینه کباب لعب ندرت دم باز آید
پرده پوشی کی از آئینه غماز آید
ناخنی ریش اگر بر جگر ساز آید

ولد

خوش آن گروه که مست بیان بکدگر اند
تمیز سنگ شکست گوهر هم
یکیست گرمی رفتار باد و پروانه
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود
بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم

ز جوش فکر مئ ارغوان بکدگر اند
بی رواج متاع دکان بکدگر اند
چو شمع سوخته جانان زبان بکدگر اند
ستاره سوختگان قدردان بکدگر اند
دگر که ز اهل سخن مهربان بکدگر اند

ولد

اگر چنین چشم ترم میزاب باران میشود
رفته رفته گرد باد دشت مجنون میشود
خاک خوردن آفتاب و زر بدامن بخشش کرد
کاهگاه در خاک گذاری رزق قارون میشود
بسته آتش گردد ... چنین بند و ...

...

پاس گفتار نگهبان حیاتِ ابدیست / شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
چون فرهاد نگیرم سند جان سختی / سنگ از تاب غمم کوه کمر میبازد
نتوان همچو خضر آب به تنهائی خورد / تشنهٔ ما لب بجد جگر میبازد
آنکسی چشم و چراغ است نظربازان را / که چو یعقوب درین کار نظر میبازد
نیست امروز نظربازی صائب با اشک / عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوش بوسهٔ در تنگنای حیرتم دارد / میان از نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد / نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
مزن خنجر دراز رشک بعد الموت تیغ آهن / که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
غبار هیچکس انیست بر من سست بالائی / همیشه خاکساری بر سریر عزتم دارد
اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم / که بال لامکان سیر همای همتم دارد
ندارم رنگ بوئی کز خزان خجلت برآسایم / چو سرو آزادی بیجا صلهٔ بی آفتم دارد
حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی / خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
زبانِ شعله را از کام مجمر میکشم بیرون / سمندر را داغها بر دل ز رشک حیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر ذاتی / همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد
چسان شکر ظفرخان را نسازم ورد خود صائب / که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

گل عذار تو از ورد نمیرنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب گرنگ

پی علاج تو گر تب چو آفتاب بشنگ
سبک گرانی خود و روا ز سرت بنرد

بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بدود
ز جام صحبت جاوید لاله گون باشی

بخنده تو ز تبخاله جای تنگ مباد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد
چو آفتاب بر آئینه تو زنگ مباد

غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد
بهار عافیتت در خمار رنگ مباد

امیدوارچنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود
رگ تو جاده تاب ز اعتدال گردد

تبی که بر سمنت رنگ ارغوانی بست
لب تو عقده تبخاله واکند از سر

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا

چنین که بخبر آمد بخوابگاه تو تب
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

زبان گزیده بیک گوشه بیشتر برود
ز پیش شعله خوی تو چون شرر برود

ستاره سوخته چند از نظر برود
سفینه تو ازین بحر پر خطر برود

ز برق گرم ترا زبازو و تر برود
امیدوار چنانم که نخیبه برود

دمید صبح چه خامش نشسته صائب
بگو آه بدریوزه اثر برود + +

خورشید چند بوسه بر آن آستان زند

چون حرف شکوه برق ز تیغ زبان زند

دیوان صائب ۳۷۷

این خنجری که برق تجلی فشان روست
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
بیهوده آه و درد زلیخا بباد مصر
طومار زلف یار که عمر ششو راز باد
آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفت
بی اختیار عشق بدل پای می نهد
ای بوسه لب بگز که هنوز از هجوم شرم

موسی اگر مسیح شود جان نمیبرد
این غنچه ره بخنده پیکان نمیبرد
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
دل راز دست من بچه عنوان نمیبرد
لذت ز سیر چاک گریبان نمیبرد
سیل انتظار رخصت دربان نمیبرد
راهی بغنچهٔ دهنش پان نمیبرد

صائب سخن ببزم ظفرخان چه میبرد
حکمت کسی بخطهٔ یونان نمی برد

خط تو سلسله خود بمشک ناب رساند
چگونه برق تجلی ز شمع نگدازد
چه چشمهای خمارین و لعل میگون است
هلاک فیض سگ و حیم که از گلشن
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد
درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف
بلند گشت بهر گوشه های و هوی سپند
همان بچشم تو از ذره کم عیار ترم

کمند زلف تو خود را بآفتاب رساند
رخ تو خانهٔ آئینه را بآب رساند
که میتوان ز تماشای او شراب رساند
بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند
چو تیغ تا بمن ایام یکدم آب رساند
بی گذشتن من ورق حباب رساند
دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

عیسی‌دمی کجاست بدرد سخن رسد	بیش از دم هلاک ببالین من رسد
دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش	روزیکه این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست	اینجا الشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست	گو تیشه تا بد آن دست کوهکن رسد
چون شمع آبهای گلوسوز میکشم	تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حدِ ماست دست درازی بشاخ گل	ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان انجمن شکرلبان که هست
بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود	بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت	طوطی خط خوش‌نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود	نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا	شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب	محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید	سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود	دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید وقف عام ورنه پیش از این
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

[illegible]

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است	اگر خون گل از سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است	چگونه رنگ دست بکار میریزد
چو پاک سر زده هر جا که حرف او گذرد	سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
مرا بزخم زبان خصم میرسد تهدید	بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد	کجا نزاکت آن نونهال را دارد
ز دست تغیر خزان رنگ را نمیبازد	دعای من بدو دست آن نهال را دارد
نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم	هر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
بهار رفت و خزان آب و بر آتش گل	هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون دل ما همی با بر داده اند	دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند
در تمنای لب او بوسه های آبدار	می پرستان را بلب جام و لب جو داده اند
از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من	در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
بی ضیائی بعیت گل نیست دستی بر چمن	عندلیبان را اگر بد بوش دارو داده اند

ولە

[illegible]

چون زبان را رسم بگریبان خموشی صائب
که گریبان مرا دست سخن نگذارد ❊

ولہ

هنوز نرگس او مستی ازل دارد

[illegible]

خاک بیمالد به تیغش رنگ خون دل ازو	آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد	کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سبکروحان حریف یار مرهم نیستیم	دوست میداریم زخمی که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را	شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود بخت است	تا سبو را غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب آن چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآمد	صبح شکر از چاک دل نور برآمد
از دیدن رویت دل آئینه فروریخت	این نور مگر از شجر طور برآمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشد	داغی که بخون گرمی ناسور برآمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت	این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد
آنروز که از داغ من افتاد سیاهی	خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

ولہ

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند	قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را	کمند جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

ولہ

هر گل لبت بخنده تبسم ادا شود	هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

[illegible]

وصال شاهد جان هرزه در مد نظر دارد | محبت پهلوی خود را بوریا لاغر نمیسازد
در بجر ریا که دست از صدق دل برگردن نمیدارد | که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمیسازد

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمیسازد

از آن از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد | که داغم از سوادی شهر مشک اندود میگردد
ز ما اندیشه دارد خصم بیحاصل نمیداند | که چوب بید در آتشکده با عود میگردد
گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو غافل | که بد عهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد
بجشم بد بداغ لالهٔ صحرانشین منگر | که شمع ایمن اینجا در مباش دود میگردد
اگر انست بر تابی نیازی خنده اورا | متاع کفر و ایمان سر بسر نابود میگردد

نه از زناریان کفر نعمت نیستم صائب
باندک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند | پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند | جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینه با یکرنگ است | سینهٔ صاف تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش | بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم | بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل انگشتر زنهار گرفتن از من | بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

نغمهٔ عشق بگوش من دیوانه زدند
[illegible]

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز	تنگ چشمان حوادث براتم دادند
تو جفا ورز که صد گونه گران سنگ اق	دست دادند بهم پای ثباتم دادند
آخر کار من و بید تهی دست یکیست	که پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم هر چند درین باغ گشودم **صائب**
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند	ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند
نوای زهره در رقصای گردون مگر شد	چه خوش باشد که مطرب پردهٔ این راز گرداند
محبت غیرتی در چاشنی دارد گر خواهد	بناخن بیستون را تیشهٔ شهباز گرداند
کدامین ذره ام کز سبکساری سخن گویم	تجلی بیستون را آسمان پرواز گرداند
شنیدم کز نوای آتشین در زیر لب دارم	نیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند

دران گلشن که **صائب** نغمه پردازی کند بلبل
ز گل اسپند ما را شعلهٔ آواز گرداند

چشم تو که پروای نظر باز ندارد	چون نیست که از سرمه نظر باز ندارد
طومار شکایت چه برستش وهی یدل	پروای سر زلف خود از ناز ندارد
هر کس نفع اند تو حرف دل خود گفت	هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
چون رو به ره شوق گذاریم که از ضعف	رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست	در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد

[illegible]

هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان	در آب روی ریختهٔ خود شنا کنند
گردانده گرد دفتر اعمال خویشتن	هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است	این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه‌نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمی‌شود	رغبت ز بوسهٔ لب ساغر نمی‌شود
یارب چه خاک بر سر بطالعی کنم	دستم دوچار دامن محشر نمی‌شود
هر منظره از شهپر جبریل می‌کند	مکتوب ما و بال کبوتر نمی‌شود
بال شکسته است کلید در قفس	این فتح بی‌شکستگی پر نمی‌شود

صائب چه رشته گلی از بوستان خوبان
دائم زبان بوصل میسر نمی‌شود

تا عشق هست ناله بفریاد می‌رسد	تا هست آتشی مدد باد می‌رسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت	زورت همین ببازوی فرهاد می‌رسد

وله

روزی که زخم کاوشان را رفو کنند	بر روی چاک سینهٔ ما در فرو کنند
آنان که آستین بدو عالم فشانده‌اند	بالین ز دست کوتهٔ خود چون سبو کنند
در روی کشان ز آئینه خشت دیده‌اند	روزی که در حقیقت آن گفتگو کنند

روشن‌دلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیدهٔ یعقوب ز انتظار
از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج بجای وطن شدند
جز بیضه‌ای شکسته درین آشیان نماند
در گلشن همیشه بهار بهشت خود
برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
از سرمه چشمه دار دوات سخنوران
[illegible] نکته‌دان نماند
صائب ز شیرین زبانی [illegible]
زبان خامه بکام [illegible] در جهان نماند
[illegible]

آنچنان رو که گر دست نرسد برق چو من	رو بدنبال نگردم که قفائی نرسید

صائب امروز سخنها تو بی قیمت نیست
این متاعی است که هرگز به بهائی نرسید

زآه بی ستون چشمهٔ سیماب میگردد	دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند	زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد
بداو حق قناعت کن که با اکسیر خورسندی	بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب میگردد
گر التبست گردون بجوی آبروی من	بآب روی من پیدا ازین دولاب میگردد
عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تماشای وصل دوست از جان	دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

برو خرسند شو صائب که از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد	نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب	مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستم است	متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ات چاشنی از شیر و شکر کرده اند	پسته ات را خوش نمک از شور محشر کرده اند

کمان کهکشان از آتش آهم اماتم شد
ز بنگر دامن دشت عدم گاهی که می آیم

کمان جبین ابرویم تو سے کم زور میگردد
بچشم چار دیوار عناصر گور میگردد

ملامت شد مرا بیکیفیت گردون مکن صائب
که جام جام مے انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد

نگشت سر از خط تسلیم عشق کین صیاد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

چه طالعست که شیرازه سفینه من
خراج از ره پشت نهنگ میگیرد

بچشم جوهریان آب خون بگرداند
ز آب این گهر آئینه زنگ میگیرد

ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد
اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد

دلیر باش که سیماب وار حبس آنست
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فگنده صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند ما نخورد
اگر هلاک شود باز سے دوا نخورد

تو کی که از دم عیسے فسانه پردازے
بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد

بهشت در قدم مرد عاقبت بین است
کسیکه رو بقفا میرود قفا نخورد

بلاله طعنه مستی چه میزنی صائب
میسر است قدح خوردنش چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم / سر رشته نظاره بهمین رو داده اند
زان باده که میکده پر از آن منم / نه جرعه با انجمن طور داده اند
در دوست عشق ملک سلیمان عقل را / رندان باده دوست بیک مور داده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من / مغز سرم را نمک شور داده اند
با چرخ پرستاره چه سازم که چاره‌ام / عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبه یقین نرسیده است هیچکس / هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر / خط سلامتی بلب گور داده اند
چشم تر از میکدهٔ قسمت ازل / بر روی سبکی و دل نگران ورد داده اند
این کارخانه را دل ما می برو براه / زنجیر نعل را بکف مور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت به صائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تواند زد / تبسم شور محشر در نمکدان تواند زد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد / که خود را وقت فرصت در شبستان تواند زد
از آن خورشید برگ در جهان سرگشته میگردد / که خود را در خم زلف چو چوگان تواند زد
گریبان چاک از مجلس بیا بیرون که می‌ترسم / گل خورشید خود را در گریبان تواند زد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوان است بردارد / غبار آلوده خود را در گلستان تواند زد
الف بر سایه اش بر صفحهٔ الماس می افتد / که چندارد نظر بر تیغ مژگان تواند زد

ز غبار از دیده

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید		قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار		نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب نه من این مشکل بود

قطره گر بی نظری از جگر ما افتد		شعله جرئه بود در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم بر دارد		آتش لاله چه در دامن صحرا افتد
عذر زندانی بجرم چه خواهد گفتن		چشم یعقوب چو بی چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم انیکار تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون او فراغت میدهد		عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
گر نهالی را دهم از چشمه آیینه آب		همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی		خنده گل بلبلان را بال جرأت میدهد
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن		باغبان اهل گلشن را بصارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوایی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد		لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
آسمان سستی پی مرد شکوه عشق نیست		رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

دیوان صائب

۳۸۷

[illegible]
لاله رویان را دل ما تشنه نظاره گو یا شور بود
[illegible]
صائب این خانه شمع خانه ز منور بود

ولہ

مرا بچشم تو دست خزان [illegible]

سنبل زلف ترا یکسر مو نیست نه کجے
بسر زلف تسلے نتوان داد مرا
نتوان رفت بیکبار فتادن از دست
نتوان ست بیک کاسه یکسان کردن
خنده پرسی بره عشق چه دریا نشست
برگ کاهی چقدر راه نوردی کمند

گل رخسار ترا رنگ حیائے باید
دست گستاخ مرا بند قبائے باید
پا چو از کار رفت دست عصائے باید
کاسه و کوزه زهاد جدائے باید
تیشه بر فرق سر و خار بپائے باید
جذبه از طرف کاه ربائے باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروے از راه نمائے باید

دل مے طپد مگر خبر یار میرسد
از چشم خانه رخت برون می برد غبار
ای باغبان تو نیز برون آ که وصل گل
چون در دمن رسد بدو اکنه هجوم شوق
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
رزق انچنان حریص ست که کم کم فتد بدست
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
از کار من گره نگشود دست هیچکس

جان در تردد است که دلدار میرسد
گویا که بوی پیرهن یار میرسد
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
از آفتاب فیض بدیوار میرسد
از آب روے دیده بیدار میرسد
زهر است روزئی که بیکبار میرسد
بار درخت اصر که یکبار میرسد
گاهے بداد آبله ام خار میرسد

[illegible]

ز ظلمت

گدائی در دل سنگ اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند / که جز دود سپند از عود در مجمر نمی ماند
با چنین روی که دارد داغ خورشید قیامت را / بلبل وا ماند که از سرچشمه کوثر نمی ماند
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت / زمینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
اثر رفت از سر شکم تا شکستم آه را در دل / علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
هر روز تیره را صبح شکر خنده دارد / نمیدانند که این شادی دم دیگر نمی ماند
چون مجنون کردم خود غزالان را یقینم شد / که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
سر هر خار مژگان نامه عجبت فرستادم / کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم / که چون آئینه روشن شد بر دل سنگر نمی ماند

کشد دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سر پنجه مجمر نمی ماند

صبا از بهم جدا از طره جانانه میگوید / سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
سر خم کرده ابرویت بسوی چشم مستانم / که حرف گشتنم با نرگس مستانه میگوید

ولہ

غبارم را نسیم ناتوانی در بدر دارد / غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد
غلط کردم ز بزم او جدا گشتم ندانستم / خمار باده لعلش چه عالم در نظر دارد

صائب ابلکشم نفسی که دیار عشق
دردی نوی لبه یعنی مجنون میسوزد
آرام تا خن بداغ عندلیبان میسوزد
کریم الکریم من آتش رنگ گلستان میسوزد
نیست در جیب دو عالم خوبتر از گلچهره ... میسوزد
عاشقان را جلوه گل در بستر ... میسوزد
شمع پا در دامن فانوس ... میسوزد
شوق برخاک سر پروانه دامان میسوزد

رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را — سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم — درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر — لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آید — طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند — میخورم گر همه خونش پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند — عرق از بس بر خش خوبی تماشا باشد
هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد — رزق با در قدم آید پا باشد

دل صائب نکند بار ترش روی گجبه
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید — نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم — که از قلمرو ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب — که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تا گردباد آه بگردون نمیرسد — از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
هر جاده چاره وصل نشود کام دل بگیر — هر رهزن ناقه بر سر مجنون نمیرسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است — عشرت سرای خم بفلاطون نمیرسد

ز جمعی ز ازین

این دوست نمایان سیه دل که در آفاق	چون نی که بصدق اند علم برده در انشد
آسودگی خلق مشر و مایه بصد عیب	زانست که معیوب بعیب دگرانشد
گوش تو گران خواب بذیرای خبر نیست	ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانشد

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بے برگ و نوایان جهان خوش ثمران اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند	شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند	بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت	که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
ز زلف سنبل خط غنچه سے که پیچیم	مرا که ذوق پریشانئے دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت	که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس	نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز گریبان چه طرف بر بندد	درین زمانه که دست و دل ایاغ نماند

زان حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

بگو عاقل کجا در محنت ایام مے افتد	که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام مے افتد
بنا سازی سری در حلقهٔ سودائیان دارم	که در مغز آتشم از روغن بادام مے افتد
بحرف تلخ خود را در نظر ها میکند شیرین	بلای جان بجز شوخی که خوش دشنام می افتد

چشم او تعلیم رم کردن با هو میدهد | غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو میدهد

در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل | آفتابی شد چو شبنم فیض گل کجا بو میدهد

دیدهٔ رسوا نگاهان پرده از کارت کشید | این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد

تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان چرا | خیره چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی به صائب جلوه کرد
این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا حیا سر بر نکرد از نرگس جادوی تو بود | شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود

شعله پر موج ملاحت ز رخش می تابید | آبحیوان صباحت همه در جوی تو بود

چشم هر سرمه که نیکو دید[?] ز مژگانت | وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود

سرو برجسته لبستان حسنت بود[?] | شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود

برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد | شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی بلب ساغر و رفتی از دست | حیف از آن آب گل شرمی که بازوی تو بود

ولہ

جنون از نشاء هشیاری من ننگ میگیرد | ز نور توبه ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد

هلال عید در طلب شفق و اسفید چرا ماند | چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد

چو مجنون ملامت روز بیم انا نمیدانم | بهر کو میروم طفلی ز پی چون سنگ میگیرد

ز قانون محبت صد صدای هست معلومم | که تاری را مغنی با کدام آهنگ میگیرد

ببین لبش از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را براق عالم بالاست همت چون بلند افتد درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر		گر آتش خود ز راه خویش خس خاشاک برگیرد که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر ریزد نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد بیابان ماند که موری دانه از موری گرگیرد
	باهل حق نپردازند چه با صاحب باطل را یاران مگر منصور از دار الفنا از خاک برگیرد	
اگر از شستهٔ سفر چون نظر توانی کرد جدا از خویش برون آکه از اشارهٔ موج ز قعر گلشن هستی برو باوج فنا به بلبلان چمن ای گل آن چنان سر کن بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون ز چارهٔ تیره هستی که خاک بر سر آن		ز هفت پردهٔ خیالی گذر توانی کرد حباب وار ز اسباب ترک سر توانی کرد که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد که صبح محشر از خاک سر توانی کرد که همرهی به نسیم سحر توانی کرد عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
	ولہ	
مروای سایه هم اهم که عاشق فرد می باید گفتند قیس نرزلش مردم که مجنون عاشق درد بود		اگر یاری شود همدم ز اهل ردی باید چو شد معشوق اگر زان لیلی عاشق مردی باید
	ولہ	
بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم		ازین کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

وله

وصل آن شیرین گندم گون نصیب ما شد — اسیر بختان مگر فرزند آدم نیستیم

وله

تا چشم تهی چشم سیه چشم تو دید — چشم چشمی چو چشم تو ندید

وله

بسکه مشغول لبم دیده دل را که مدام — دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد

وله

گردباد عشقم و سر آیم از صحرای درد — چهره گرد آلوده سر آشفته از سودائی درد
پای تا سر در دم افسرده ون تر شود — از علوی مدعا سینه سهم دریای درد
ای صبا گر درد داری شرح عالم را مپرس — در نه دم در کشش کم بسوزی استیلای درد

وله

بار سیل اشک بنیاد تحمل سر کند — در ریاض داغ دست حیرتم گل میکند
ناخدای فکر حیرت شد و دریا موج خیاک — چند چند کشتی آخر از تنزل میکند

وله

گه خدنگ غمزه خونریز نازم میکشد — گه فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد
گرچه عصمت جان هم بی روئی و نبود عجب — بلبل عشقم که عهد نوبهارم میکشد

وله

از سر شک چشم خونبار خس و خاشاک مپرس … سیل خون نگرفت تا از چشم خونباران کشید

وله

محبت را جنون نو علم را تحصیل میباید … برهمن را فسون نو شیخ را تکمیل میباید

وله

این کیف را بباده و ساغر نیافتم … کیفیتی که در نگه میفروش بود

وله

عشق است مظهر که انا الحق سر داوست … بیهوده تهمت است که منصور میکشد

وله

مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد … بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

ذره نیست که تمغش نبود در آتش … نه همین رو طلب ریگ بیابان دارد

این همان عشق غیور است که صد یوسف را … از فراموشی جاوید بزندان دارد

خط بر وشش چه سخنهای پریشان که نگفت … نه همین پاس دل مور سلیمان دارد

ریگ برروی سهیل از عرق شرم نماند … انچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد

نافه از چین نفس سوخته آورده است … سر پیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا … این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور اند حریفان صائب … کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

مرا تعجب از آن پر حجاب می آید … که در خیال چسان بی حجاب می آید

[illegible]

رفته رفته آب شد آئینه از تاب خجلش
روی دست حریف صهبای مرهم میخورم
خاطر در موی سر آشفته تر میپیچ استفند
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست

چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
آستین موم را دیدیم بی انگشته بود
پیش ازین آشفته تنها موی عنبر بود
غنچه این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بد گوهر نبود

چشمی که سفید منتظر باز نگردد
آغاز ترا رتبه انجام کمالست
من حرف ز عشاق زنم او ز من لیت
هرکس شنود نغمه داودی از نخیل
ای وای اگر طائر رم کرده جان را
هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات

چون دیده آئینه سخن ساز نگردد
انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
طنبور من و عقل بهم باز نگردد
پروانه هر شعله آواز نگردد
جانش گره رشته پرواز نگردد
تیری نگشائیم که بمن باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامه صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد +

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند
عشاق را بمرگ گران نیاز نیست
در بحر نیلگون فلک گوهران

چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
چون کوهکن به تیشه راه سپر کنند
نشر طست در عیار تقیمی سپر کنند

چون پسته دهان پر زده هم رنگ آورد / آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

در پای خزان ریخت گل و لاله این باغ / رنگی که برخساره بخون جگر آورد

در کام تو زهر از کجی تست وگرنه / هر کس که چو نی هست شد اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب نداریم / ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد

فریاد که با طوطی ما شد طرف زاغ / هرچند که امروز سر از بیضه بر آورد

تابع بزبونی مشو از نفس که اینجا / گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

معراج وصال تو باندازه ما بود / این مور باقبال شکر بال بر آورد

صد شکر که بنشست ز ناهمت صائب / تا در غریبی بوطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می آرد / نهالی را که چون آتش سر بازار می آرد

اگر گز حلقه زلف تو کام طمع میدارد / کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بخورشید درخشان میرسد آهم ز صد گرمی / باین گلزار هرکس دیده بیدار می آرد

چه افسون کرد در کار چمن این سنانی را / که هرجا بید مجنونست لیلی بار می آرد

چو آمد هیزم تر سالم از آتش یقینم شد / که شاه زهد خشک آخر ندامت بار می آرد

چو نی هرکس زیج ادی بصدق دل کمر بندد / نهال آرزویش تنگ شکر بار می آرد

چراغ عشق چون چراغ پیر کنعان میشود روشن / باین بازار هرکس چشم چون ستار می آرد

بهم آئینه در دل میکنی از رشکش نمیدانی / که از یک قطره او صد چمن زنگار می آرد

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد | کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد
گناه با غبار خاطر رحمت نمی‌گردد | فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد
سیاه از نشار می سرخ‌رویی می‌پرستی را | که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن | که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد
ندارد اعتبار خاک خون مشک دو نفس | بیک سودا درین بازار با داز خاک برخیزد

مکن درک سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود | آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من | تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده‌ای است | مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
تا رام میکعبه که بستان عشق را | جنبه‌ای خم بجای دگر پا نمیرود
ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست | یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل | رنگ از سرشت شیشه بصهبا نمیرود
زان روی آتشین که دو عالم کباب او | دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم پنبه ز مینا بر آید | بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشاید

اگر چون پرتو خورشید ز چشم آب گرداند — چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد

زجان بیزارست هرکس مے نهد انگشت بر حرفم — نگه از راه گرد و بخت چون از بار برگردد

مرا بیمار دارد پای چشم ناتوان دارو — مسیحا از سر بالین من بیماره برگردد

دران کشور که حسن من فشاند گرد راه خود — غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد

سبل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد — چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد

دو رویه تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش — برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد

محبت سینهٔ شیر از هست اوراق خوبی را — بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب ابروی خود در پای او ریزد — محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید — که خون شبنم از آفتاب مے جوید

باشک دی مرا شسته طفل خود رای — که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

بحرص هرزه مگس گر عنان خود ندهد — ز رخنهٔ دهن مور دانه مے روید

کسیکه بی لب میگون هوای عیش کند — چه ابلهست که گل در زکام مے بوید

دران دیار که مایم و بیغمی کفرست — هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

میان خواب سخن دشمنست حیرانم — که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید

گراست زهره که از آستین برآرد دست — صبا درین چمن از شرم گل سبک بوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی — مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد

عقیق در دهن تشنه کام میگردد

[illegible]

کدام آتش زبان در دامن دعا در ورق من بار
که دامن بر کراسوز در آتش بجان گیرد
ضعیفان خار و خاشاک اند سیلاب حوادث را
که از شمع اول آتش ربا در ریسمان گیرد
چه پروا دارد از برق اجل کشت تهیدستان
که دارد سر در کف تا ز دست او جز دامان گیرد
طلب دارد ترا فردوس دامان می گیرد
اگر خار مغیلان دامن ریگ روان گیرد
کجا گلچین میتواند چید از افسانهٔ بلبل
که چون غنچه اورا چو در بیضه زبان گیرد
بیک پیمانه اندازد در آتش قیمت
عقیق را که گیتی پایست گوهر در دهان گیرد
گشن دست امید از دامن اشک پشیمانی
که یوسف میشود هر کس کجی این کاروان گیرد
چو پیچ و تاب هر کس میتواند ساختن صائب
کند آتش را آغوش خود چون ریسمان گیرد
چون رنگ می زمینه بیرون دیده باید
پرده فلک را بیرون دیده باید

همیشه کاروان اگرد از دنبال می آید
مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانست رندان را
کسی اینجا سخن گوید که مهر بر زبان باشد

ولش از شکوهٔ من چون چراغ طور میسوزد
چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه میرنجم
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور پیدا شد زمین را باز سبز گردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوقت صبر محالست عنانگیر شود
که شنیدست نیستان قفس شیر شود

زاهد و کعبهٔ مقصود و ثبات قدم است
قطع من راه محالست که شبگیر شود

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم
سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود

ناتوان قدم خم چو فلاطون گذران
چه ضرورست کسی آلودهٔ تعمیر شود

هر که در گلشن و فارست نباشد چو خدنگ
دیده اش چون گل عذرا بدف تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم کی ریگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد
فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد

دیوان صائب

کسی که جا چو حباب از انا الحق [illegible] باید
[illegible] منصور [illegible] بیرون [illegible] باید
[illegible] [illegible] باید
[illegible] فلک [illegible] باید
[illegible] [illegible] باید

در زلف نا امیدی روی امید باشد
صبح امید یعقوب چشم سفید باشد

بیدار سحر نظر بست وصلی نیافت دریافت
عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد

در روشنای مشرب هر روز روز عید است
در شهر بند مشرب سالی دو عید باشد

هر خانهٔ وجودم از دل زدست گردون
قفلی که آه و فریاد آنرا کلید باشد

عاشق نمیتوان گفت دیوانه مشربان را
هر کس بخون تپیدن اینجا شهید باشد

از جوی شیر چشم وست امید داری
تا چند قاصد ما در این سفینه باشد

دوران نا امیدی سر حلقهٔ امید ست
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل تیر بلا این همه تدبیر ندارد
این راه سبک حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان کیست که زنجیر کند عشق را
نقاش حیا از رخ تصویر ندارد

اطوار من از دایرهٔ عقل برونست
خواب من سودا زده تعبیر ندارد

خورشید کجا بست ازان جاذبهٔ حسن
چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را
مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ صبح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل گشته تا چرخ را بر کار سر می بندد
کمر در خدمت این نقطهٔ پرکار می بندد

حباب روی گل نظارگی را آب میسازد
عبث این گلستان را پرده رنگار می بندد

از دست و پا زدن نخ و دکار عشق پیش · بی‌بیجه‌ٔ و تصرف گره زنگار نیست

اینجا بدست بسته تنها میتوان نمود · گلزار رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است · یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد · رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد

چندانکه تافتیم بدنبال عمر را · این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم میروم · با دست بسته هیچ شنا و رشنا نکرد

رنگ گهر شکسته شود از بهای کم · ما را عبث فلک بدو عالم بها نکرد

موی سفید سبز نشد از دست شانه را · از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد

با آه سرد من چکند چرخ پر نجوم · هرگز بچرخ باد خزان گل وفا نکرد

تا اختیار گذاران عشق کرد · در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر میریزد · شوق از خانه برون رخت سفر میریزد

صدف از تشنه لبی غرق تبخاله شده است · ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد

با سبکدستی ما برق حوادث فکند · جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد

بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش شست · خط ریحان چمن خاک بسر میریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد · داغ بر جرعهٔ خود را جگر میریزد

شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

میکند پرتو خورشید سرداری خود · حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد

سرنوشت جوهر از آئینه خواندن مشکلست
ابر رحمت در رهانش گوهر سیراب نیست
سر برآور وا زمین عهد با بیحاصلان
باچنین ظلمی که در آئینه دل صیقل است
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را

از خط نازک رقم را چون توان ادراک کرد
چون صدف هر کس دهن را از هوس پاک کرد
تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد
دام نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد
کهربائی میتواند خرمنی را پاک کرد

وله

ساغر می علاج جان محزون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
هر کجا آتش شود از دامن گردون بلند
از غبار خط مشو ایمن که چون گشت نقش
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد

گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکند
دختر رز صرف در کار فلاطون میکند
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند

عشق میسازد هوس را سینهٔ پرشور من
چند را ویرانه ام صائب همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی
گر بسنگ آهن از خشم بدان گیرم پناه

چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
سنگ از سینه تا آهن بروید وا شود
چشم از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

خراب است هر جا حاجتت که مسجد آ تماشا کن … نمیدارند جان بیجا دریغ از میهمان خود
زهی بیداد خزان بت قدم چون خار دیوارم … نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود
قفس از غل امید میکند گلبانگ بیت صائب … ندارد حوصله چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده تا از دیده اشک لاله رنگ آید … نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آید
غم عالم چه دارد چاره گر با عاشقان گردد … حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آید
حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید … از آن دشمن چه اثر سد کسی کز راه جنگ آید
صفیر دلخراشی میفشارد در جگر ناخن … کدامین شیشه دل را زد از اینش بسنگ آید
بدست کوته رختی و بدامان عریانی … که از حسن چنینی آستین و ستم به تنگ آید
نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی … بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آید
باندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب … برنگ غنچه هر کس در گلستان سست تنگ آید

از لبش آنها که خود را در شراب افکنده اند … خویش را از آب حیوان در شراب افکنده اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند … عندلیبان مهر خود را در گلاب افکنده اند
بهر معشوق حقیقی میکشند عشق مجاز … زین سبیل تشنگان خود در آب افکنده اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند … آسمانها را نگر در رکاب افکنده اند
جز ره یار یکدل در دامن خست … تا نظر جولان کند دام شراب افکنده اند

در راه کعبه خار مغیلان کشیده اند
المرحمه از فلک شکایت نکرده اند
سر داده اند و … کشیده اند
عشاق … بگریبان کشیده اند
اهل معنی … کشیده اند
… صائب … افکنده اند
… کشیده اند
… ز بستان کشیده اند
درس بیش ورد نیست که شوری ز عشق نیست
هر جا سریست در خم چوگان کشیده اند
آنها که کار را بدر از سختی بسته اند
یارا شکسته اند و بدامان کشیده اند
از نقطه یک کتاب سخن بسته کرده اند
مضمون نامه الف عنوان کشیده اند

[illegible]

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هرکس از دور بآن چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد

سر سوداز دگان را سبک از جای مبر
کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد

دست ارباب حیا را مکن از دولت دور
کین چراغیست که از دست پناهی دارد

برق نازان بصف خرمن ما می آید
هرکه در سینه کمان شعله آهی دارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
ورنه هر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار پود نظر ماز نظام افتادست
داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان روشن کم بدل افسرده اند
ورنه ارباب صفا ازبیش و کم آسوده اند

شور محشر را نظیر فی تصور میکنند
این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

هرکه دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت
این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق باد از دور گردان قدم افسرده اند

با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زیاد
کار دنیی را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب غزل صائب که میگوید حکیم
بربنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

سفری از سفری بیخودی نمی باشد	بمصر هرکه زکنعان رو و زبان نکند
کسیکه در سر زلف ستی لب نبرد	چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
برای تیر حوادث نشانه می خواهد	چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره کرد ز یار محبت آنکس	که در میان بلا یاد دوستان نکند
زخون صید جهان لاله زار می بیند	چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد	صبحدم بر صدق زنده خوی گواهی میدهد
ما بدریا لب بیالائیم زچرخ نیلگون	می بهاد روی کشان از گوشها هیچ میدهد
هرکه میداند گره در رشته بندد دولتست	کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
بط مهتاب پریشان کرد بر بام و در است	فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قهرمان عشق بیتابیست در خون ریختن	این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد	از شیشهٔ ما دهشت این سنگ خدا برد
مرغ قفس این بخت بر و سند ندارد	باد سحر این دامن گل را بکجا برد
در خدمتش استاد بیاد از مکافات	سهلست اگر غوطهٔ ما غوطه ربا برد

[illegible]

وله

[illegible]

دیوان صائب

[illegible]

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد / چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک نه داغ پلنگ می جوید / ز کعبتین نقط هر که دست نقش مراد
بنای شعر بنامم که هست چون از دم / سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابروی تو انم کرد / ز لب که بر دل من رفت او سخن سبداد
چنان ز مصرع موزون لم گزیده شده است / که زلف در نظرم گشته هست موی باد
حذر ز سایهٔ طوبی کند گزیده حرف / ز آب خضر کند رم دل رسیده سواد
خس از رهی که بمژگان خونچکان رفتم / که صد خدنگ بیکبار بر دلم بکشاد
ز شوخ چشمی اغم دلم چنان بکشید / که هیچ سوخته را کار باشد اهمال
از ان نهان که مرا غنچه کرد پیچش ملک / وگر گشاد دل آغوش وسیلی استاد
بدست خاک قلم دید پنجهٔ خود را / کسیکه بر دهن ذو الفقار دست نهاد
پی شکست سپاه خودم جوان دم / نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا گوشهٔ عزلت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
خوشا کسیکه درین کارگاه بینایی / چو عکس آینه پنهان شود و کم گشاد

یقین شناس که در طینتش خطایی هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

[illegible]

قره هرهم نزند آئینه ز اندیشه چشم	خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد	هر نوا گوشه و هر گوشه نوائی دارد

وله

مهر را سوختگان تیغ بکاری گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر ملکتی بگشایند	باز چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها نگر از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن	عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر ریگ روان نیست درین قحط آباد	که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه میخورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر	بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه اش	این نخل گرش آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ز ناخن خورشید میچکد	فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پرورده اند شیشه افلاک را بزهر	بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهد خشک ما	از چشم شهر بی باین بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو جام سنگدل	خون مرا سپهر بسه شیشه میخورد

دیوان صائب

۴۰۹

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است
صفای گوهر دل در قبول آزار است

کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
که مهر روشنی از خاک مال میگیرد

ز هر کجا که غمی پا به رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کم باشد
کنم درست که این شکستهٔ خود را
عطای دوست بود بی‌دریغ بخشیدن
ز سیل حادثه از جا رود زبخت من آن
همیشه عشق زند دامنان زانزار است
مرا از آن سفر بیخودی خوش افتاده است
شراب تلخ باندازه خور که چون در رگ

چه احتیاج به سایهٔ دگر باشد
مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
سری کجاست که لایق به درد سر باشد
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
بلای چشم بود هنر میکه تر باشد
که بی‌نیاز ز تمهید همسفر باشد
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

ایضاً

بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا من آن تلخ زبان رام شود
بوسه در ذائقه‌اش باده لب شیرین است
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کنند

تلخی من نمک تلخی بادام شود
تلخکامی که بدآموز بدشنام شود
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه وا نشد ز نسیمی درین چمن
مفتاح قفل جود ز دست گدا بود

بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش
هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار
آئینه را بچشم چه نور حیا بود

در آتشم ز کشمکش عقل خام بود
آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد
تا کی گره بکار من بی نوا بود

آمادهٔ شکست خودم زیر آسمان
چون دانهٔ که در دهن آسیا بود

روزی درین بساط بکبخت است اتفاق
ورنه شکر خوش است که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله ز زنجیر آید

رزق چون دود هد دست بهم زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان توکل نزند
چون برون از گل لغزیده تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد
چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کردهٔ ما را به نگاهی دریاب
این نه صیدیست که دایم بسر تیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن
قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

که سازد تیغ دشمن را سپر انداختن	بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست	میطپم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
چون قلم در سر فرهاد سنگین دل فتاد	این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
سر بیک بالین فرو ماند غیور انزا اگر	بر نیاید دود زخم سوزان که بر سودا زند

کلک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند	گریه یاد در کام شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بکف	سر و می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار	پنجه بر شیران نگار دلجوئی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد	وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامه دور شکم افتاده است	جم درین محفل نه بر گیتی با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد	چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
زاهد خشک ز سرچشمه زمزم نگذشت	مست از می چه شود خون کبوتر گذرد
عشق و اندیشه آزار زبانی هیهات	رگ این قوم ده کوچه که نشتر گذرد
نکند طول امل راه اجل را مسدود	رشته هر چند درازست ز سوزن گذرد

زاهد که بکعبه با سر و دستار می رود
این مست بین که روی بدیوار می رود
آسوده اند مرده دلان از سوال حشر
این اعتراض با دل بیدار می رود
کار خود شکست شغل محبت ولی چه سود
گر حسن کار دست و دل از کار می رود
در کاهش وجود بجان سعی میکند
چون طالعم [illegible]
[illegible]
[illegible] خار می رود

[illegible]

گر صاف شد کلام تو صائب عجب نیست اشک سحاب گوهر شهوار می شود	[illegible]

آه عشاق سیه روز اثرها دارد	شب این طایفه در پردهٔ سحرها دارد
هر سر راز تو چون بید دلم میلرزد	شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد
دل ازان موی میان چون لب بام گذرد	از کمر وحشتی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب اظهار است	ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید	نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است	شمع از بهر همین کار شررها دارد
گل فنا دست بچشم تو بغفلت ورنه	خار در سر انگشت هنرها دارد

مرد از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور می برد	فیض نمک ز مرهم کافور می برد
پروانه مرا جگر باهتاب نیست	موسی مرا با نجمن طور می برد
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است	فیروزه مرا بنشاپور می برد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست	حیرت مرا ز میکده مخمور می برد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم	این آرزو مرا بلب گور می برد
ما گرد هستی از نمد خود فشانده ایم	دار فنا چه خرقه ز منصور می برد

دیوان صائب ۲۱۲

[illegible]

ولہ

[illegible]

لالهٔ رشبنم فریب گ گل را آب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد

ورزمین پاک من یک دانه حرص سبز نیست
کعبهٔ مقصود ما را اینقدر دوری اندا شت

هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد
میتواند گردن ما تیغ او را سینهٔ صاف

چون ز غیرت در وجودم دست بر من میدرید
لعل وا کردن در طریق بندگی خضر زبست

این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد
در مذاق لعل آب تیغ خوناب کرد

طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

راه ما را اینقدر خوابیده شکر خواب کرد
دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد

کعبه را دیدم که اینجا پشت را محراب کرد
سایهٔ ابر بهار کشت را سیراب کرد

وله

ره مقصود سطے از آبلهٔ ما نشود
محفل آرای سخن را طرفی در کار است

عشرت روی زمین گره دل تنگ است
رهرو بادیهٔ عشق تامل مپسند

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خون است
پاک گردید ز داغ کلف آئینهٔ ما

جوهر آئینه شد موج شکستن صائب
گهر از رشته بدندان گهر وا نشود

طوطی از آینه بیواسطه گویا نشود
غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

سیل هرگز گره از سینهٔ صحرا نشود
صحبت خلق همان به که باخر نشود

صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود
هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری	حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود
حسن هر چند که در پرده در آغوش آید	ادب عشق محالست که مانع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است	کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این الهی بوسه فریبی که ورد داده خدا	ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد	همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه نمیدانی	که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است	غریب و ... این صحرای خرمی دارد
لکن ز زرق شکایت که کعبه با آن دار	ز تلخ شوری این آب زمزمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در گشایش ... عجیب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم	زمین میکده خوش آب بی غمی دارد
ز راستی است تهیدست رشته زنار	کلید گنج بود مار چون سر خمی دارد
مباد پنجه جرأت در آستین دارد	کمان چرخ مقدس هم خمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من بساط سبزه را پامال کرد	گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد

وله ایضاً صائب
۱۳۱۴

اثر مجوز دعا تا دلت درست بود
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

تو گوش چون صدف از سنگ کن که در رشته
زبان موج خبرها از آن گهر دارد

چنانکه از سگ خاموش راه رو ترسد
ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر نیست صائب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب جوی سحر می افکند
ناله من شعله در جان اثر می افکند

آن لب جان آفرین در خون من گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افکند

گر تبسم اینچنین لعل او زور آورد
لرزه بر آب یمن گوهر می افکند

رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش
خویش را در کوچه تنگ گهر می افکند

گر نخواهی هم خود را تلخ خوش گفتار شو
پسته را شیرین زبانی در خطر می افکند

من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من
در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هرچه با میآید عقل سبک میکند
کشتی ما را معلم در خطر می افکند

بنده او بهارانم که از شرم کرم
غنچه را در آستین خورشید زر می افکند

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هرکه رد خلق میگردد قبول خاطر است
وقت آنرا خوش که ما را از نظر می افکند

هرکه چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افکند

نفس آتشینم بر آرم بفراغت از ته دل
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب به انتظارم
که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

بکسی بجز مسلم سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد
بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم و حشمت ز شکوه حسن جانان
بنو و بجای آنکس که بما رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد
اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص
چو بکینه رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد
ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب دیدهٔ چشم پر آب می گردد
وگرنه جوهرها بی نقاب میگردد

چه عارضست که از پرتو مشاهده اش
بچشم جوهر آئینه آب می گردد

اگرنه ساغر خورشید ذره سرگرم است
ز باده که بسر آفتاب می گردد

امیدوار نباشم چرا بنومیدی
سبوی آبله پر از شراب می گردد

ببلکه گر خورد از لطف دست طبع لطیف
ز بوی گل مژهٔ این سراب میگردد

بخون قسمت من خاک آنچنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب می گردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دود جدا از کباب میگردد

موری که روزی از قدم خویش میخورد	مانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف نگنجد بزاری چیست	سنگ فلاخن تو گریزان نمی شود
جان داد بر سر یک خنده تو خشک	غافل ز ما خنده پشیمان نمی شود
ورزادی فتاده مرا کار در گره	کز زخم خار آبله گریان نمی شود

صائب تلاش صحبت دربانی بهشت
ورنه کدام درد که درمان نمی شود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد	آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند	این نسیمیست که از گلشن دل میخیزد
در حریم دل اگر راه رسخی مهانیست	این چه نوراست که از روزن دل میخیزد
هر حبابی که بعلم نظر بینش نخاست	بدو پیمانهٔ می روشن دل میخیزد
چشم بد دور از ان سلسلهٔ زلف دراز	که ز هر حلقهٔ او شیون دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوائیست که از رفتن دل میخیزد

سندی بلند دار که آسیب کم رسد	آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند
افگنده دود ناله ز آتش سپند را	زنهار چون بلند نسازی فغان بلند
امروز نیست داغ جنون پرده سوز عشق	پیوسته بود آتش این کاروان بلند
زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق	گلبانگ لعبه بود دران آستان بلند

نوا سنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد
اگر صد عقده می افتد بپا چون نغمه میداند
شکست خاطر اطفال سنگ راه میگردد
وگرنه راه صحرای جنون دیوانه میداند
همه گر تیره بختی راه بیرون شد نمیداند
وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند
نمیخچه هر که دارد آشنائی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه میداند

غزال شهر من سایه را صیاد میگردد
نگردد پرده های دیده‌ها دام میگردد
زبان آخر چمن شور را در کامشی دارد
درین عالم عشق ساده خط تمام میگردد
محبت صحبت با زلف تو از عشق می‌بافد
که غافل از گردش گلعذاری بی آرام میگردد
قرار دل قرار از گردش گردون درست این

دگر نه آهوی وحشی با من رام میگردد
کز این مرغ زیرکان قضا در دام می آرد
کز اشک شادی برگرد چشم دام میگردد
بدست آرزو دادم عنان دل ندانستم
که این گلگون سرکش از دو بین جام میگردد
اگر ز مسجد محروم میباشد چرا صائب
دوای خاص او دایم نصیب عام میگردد
سبزه زنگار در تیغ تو جوهر سبز شود
کف دریا درین دریای عنبر گوهر میشود
در دیار اهل عزت قاصد و پیغام نیست
نامه متقاضی پر و بال کبوتر میشود

درخم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف آباد صبا در هم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان
صبر آن دارم که این ابر کمانی کم شود

از غبار غم فلکها مهره گل گشته اند
دل درین ماتم سرا چون میشود بیغم شود

یا بکش چون کعبه در دامن که در راه وجود
هر که در دامن کشد یا قبله عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادیی هست سنگ راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد
که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد

دل صدچاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان بر نمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم
زمین خانه این سفله مهمان بر نمیدارد

مگر زین آستان بیرون نهم بر بد عاگر هم
تنور خام این پرانه طوفان بر نمیدارد

اگر از طوق خود امروز قمری غافل افتاده است
دگر نه گردن عاشق گریبان بر نمیدارد

تمنائی یکی زخم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضه شمشیر مژگان بر نمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوهی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

دل صدپاره زان گردش گلفام میگردد
که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که دردی از صاف صافها از درجوش میلیسد
صفائی وقت دارد هر که درد آشام میگردد

[illegible]

طامی شهرت متاع کاروان دیگر است ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود
گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را جدا از نقش پا پر میشود

کجا دایم من جبیره با در رو جا ماند کدامین مست را دیدم که دایم در حنا ماند
ز شوق جست و جوی یار از گردش نمی ماند اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند
چنین کز آتش و آب گرد بدم عجب نبود که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند
حجاب عشق گر چشم مرا بند دو دم گشتن چنان نالم که دست و تیغ قاتل در حنا ماند
به بید روان نشستن سر زده خشکی بار می آید گریبان چمن حیفست در دست صبا ماند
کدام ابر تنک خورشید را مستور میسازد صفای آن تن پوشیده چون در قبا ماند

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

شوق در آتش چنان دوری منزل میکند راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
همت پستی که در دامان آویخته است کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند
تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پاست رقص مرغ بال اینجا مرغ بسمل میکند
عقدهٔ دل را بدست ناامیدی واگذار کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
آرزوی دل غبارآلود سازد سینه را جوش اینجا آب این سرچشمه را گل میکند

که از ذوق ترحم دیده بان دارد
خط امان شبیخون بلبلان دارد
باس ما هم بلبل همیشه آماده است
بر این چمن که در و داغ آشیان دارد
بعشق نسبت خاص است ناتوانان را
گر علاقهٔ دیگر بریسمان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
که گر همای بود درد استخوان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آداب است
دگر نه شکوهٔ ما مهر بر دهان دارد
فغان که آینهٔ رخسار من غبار
که آشنائی گرد آستان زبان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان ورنه
چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد
چراغ غیرت پروانه قولش را کشت
که شمع با همه انجمن زبان دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم
که هر چه جز دل خود محرم زبان دارد

در شکن زلف گرهگیر تو دل امیست
از گرد کسادی که مرم مهرهٔ گل شد
تا گوشه نشینان چمن آرای خیالم
تا بلبل ز نظربازی شبنم گله سنج است
در ملک صفا زبان شانه بند است

این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد
رحمت یتیمی که خریدار ندارد
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
سر تا سر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نه نهد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می عرق افشانی بود
خار در پیرهنم جوهر دلسوختگی بود
تا بهوش آمدم از غرش لغزش افتادم
شیشه و سنگ بغلگیری هم میکردند
شوق تا روز یکه بگرد تو مرا میگرداند
شهر در حسن غریب تو بیابانی شد
از سر کوی تو روز یکه بجنبت رفتم
چون قلم ما که هستی ناقص بستم

دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
لیک چون تیغ مرا ذوق زره بافی بود
یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
چه صفا بود که در عالم روحانی بود
آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
عاشق لیلی اگر یک ره بیابانی بود
توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود

تا بر آورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

که شمع صائب [illegible] افشان شود
[illegible] خراسان با صفاهان دارد
[illegible]

[illegible]

بجلی

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هرکرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون ستار شد خونش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا بس بی بیان درگردان این سر فراز کی
که بکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم نوبهار ادب غنچه را تصویر میسازد

خرد وحشیست از وحشت نزاد این میکند وحشت
بیا الست سودا با پلنگ و شیر میسازد

گل تدبیر های بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هرکه با تقدیر میسازد

هم آوازی چو باشد نعره واری نیست تا حشر
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

ز لبس لها بنام ایزد بهم شد در عجب بود
که چون در روزگار با شکر با شیر میسازد

ولہ

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا ابر نقاب میشود

سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی ما زیاده شد
غوره بچشم تنگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسهٔ هرکه شد گران همچو حباب میشود

رنگ نماند در کفش از نفس فسردگان
بادهٔ هوا چو میخورد پا برکاب میشود

با همه چون یگانه ام از اثر یگانگی
گرد برآید از دلم هر که خراب میشود

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر
عاقبت خانهٔ خالی بگمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رفته رفته موج درین ریگ روان میماند

لب فرو بستم و از شکوه ز خرسندی نیست
نفس سوخته و ستم بدهان میماند

روزگاریست که خواهد که دهد قطره بار
در عقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ غم ارم سر صحرای بهشت
که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست
خس و خاریست که در آب روان میماند

پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است
پیراین عهد ز شوخی بجوان میماند

نامهٔ هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

ناله‌ای نی بند بندم راز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام از سنگ صندل آستان بتخانه کرد

بیش آن لبها که نی در ناخن شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان کج قامت راست کرد
سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد

هر که دنبال من آید مست گردد در دو گام
نقش ما راهیست رفتار من پیمانه کرد

هر که ابر خاک پیشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سور را در خانه کرد

همچو نرگس دیده خورشید عالمتاب را
مهره راز نهان پیداست از سیمای من

تا قیامت چشم نتواند فکندن زیر پا
چشم امید جهانی میرد چون آفتاب

خاک را میدان که فکر در گردون عشق نیست
مرد خون خوردن نئی همکاسه گردون مشو

گردباد از دشت بیرون رفت تا قدر آسمان گرد
خاک اگر ما را برون افکند جای طعن نیست

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق
هور نتوانست رفتن در ریشام خاک کشت

پرتو آرزوی عالم سوزنی مژگان کند
مهره گل را محبت گوهر رخشان کند

هر کرا نظاره بالای او حیران کند
تا کرا قسمت بخوان وصل و مهمان کند

گردباد ما مگر در خویشتن جولان کند
طعمه این سفره کار سنگ با دندان کند

کیست جولانی بکام دل درین میدان کند
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند
هر که از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است
آنکه آرزوئی که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان دل را قیامت زار کرد
صفحه آئینه از زنگ کدورت ساده بود

چون نم مژگان بگیر گریه مژگان مرا
سنگ باشم تا نمایم صورت احوال خود

میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را
خون این صبحست که آمود را بیدار کرد

عکس این طوطی فوق را مشرق انوار کرد
حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد
هر که چشم خویش را از گریه چون نیار کرد

چرا خموش نباشد زبان استعداد
چنین که رحمت او بیدریغ می‌بخشد
که فکر موی میان آمد و کمر بگشاد
مسوز غنچه دلها بانتظار نسیم
[illegible]

فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل
قوان بسوز جگر شمع کشته را افروخت
بآرمیدگی این بحر تن مده زنهار
چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
دلی که ملک سلیمان برو چو زندان بود
فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است
نظر بصاف دلانست عشق خونین را

حساب جمله تلخ راز مور میجوید
ز آفتاب عبث ماه نور میجوید
که سوز عشق دل ناصبور میجوید
زمانه ایست که طوفان تنور میجوید
حصار عافیت از چشم حور میجوید
که روز و شب چو زحق چشم کور میجوید
شراب ما چو ز جام بلور می جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می جوید

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند
آنکه میگوید قیامت رستخیز دیگر است
اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او
آتش غیرت سراسر سرو در جان چنار
از عدالت نیست افگندن در آتش روغن
سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند
چون نگردد قالب بیجان دل تن پروران
فکر صائب این سخن را گر جلاوت میدهد

سر به خاموشی اگر چشمت زبان در
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کنید
دامن گل را بشبنم آستین بستر کند
تا مبادا از چشمه حیوان کسی لب تر کند
عود خامی را که خون در دیده مجمر کند
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند
خامه را بند نبات فکر در اشکر کند

[illegible]

خون آتش دست ما را نشتری در کار نیست
در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص ربیرون مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید مثال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

هستی ناقص حجاب رب یزدان میشود
ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود

در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس
در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا
چون زلیخا بد کند یوسف بزندان میشود

کوه صحرا آمد از سوز جنون ما بتنگ
تنگ جا هی سفره اینجا در نمکدان میشود

در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است
چون شکست آئینه را طوطی سخندان میشود

ولە

گل بخون غوطه خورد چیزی چو افگار شود
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است
اشک بر آئینه ام مرهم افگار شود

هر کجا پرده زروی تو فتد بر شبنم
دامن لاله و گل بستر بیمار شود

غنچه لبان نفس بیهوده را میسوزند
این کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون راست بتدبیر نیاید صائب
میبرم رشک بهمان دست که بیمار شود

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود
داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است — شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس رقصید خودآرائی مباش — کعبه با یک جامه در سالی قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن — در فلاخن سنگ قصد اقامت میکند
صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش — باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که در امان سر زلف توام در جنگ بود — دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است — بلبل گستاخ ما بیپلو نشین رنگ بود
در بهارستان حدت سبزهٔ بیگانه نیست — دست بر بر تار این قانون رگ و سنگ آب بود
عالمی از فیض جان که با من نامه اش — سنگ بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود
تا غبار خودپرستی شستم از لوح بصر — رو بهر وادی که کردم خضر پیش سنگ آب بود

ولہ

جمعی که فیض از خرد خام کرده اند — از بحر اختصار بیک جام کرده اند
در بند غم نه ایم که مرغان دوربین — سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند
مستان ز قید شیشه و آیینه فارغ اند — رو در پیاله پشت بایام کرده اند
صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است — این غنچه را گره که دلش نام کرده اند
صائب چه حالتست که در پاکشان عشق — عادت بخامشی چو لب جام کرده اند

[illegible]

رخنهٔ هستی نگشود از دل من بند ملال
این گشاد از ید بیضای کفن می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن مے آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد
گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد

دستی که نگارے گل رنگ ندارد
شرطست که بر دوش کسان بار نگردد

کوته بود از سوختگان دست تعدی
پروانه بشبگیر دگرفتار نگردد

در ساغر خیم است می طفل مزاجی
افسانه حریف دل بیدار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو بردم بهوئیست
چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد
شور بلبل خندهٔ گلبوی ریحان میگزد

موسی از شرم صفای ساعد سیمین او
همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد

هر کسی را بهست بر سیب زنخدان تو خشت
تا شکرخند قیامت لب بدندان میگزد

برق میخواهد بمن تعلیم بنیاد دهد
شعلهٔ شوق مرا تحریک امان میگزد

تا ز کف دادست صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهے لب بدندان میگزد

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند
آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند

[illegible]

آنکه ترسانده‌ام از داغ بدن میماند — که کسی کور نمی‌پروانه چراغ افروزد

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چه دادیده بدگوی زداغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد — شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد

نمیتوان بوطن ناله بدر کشیدن — نوای چمن در چمن غریب نگردد

تو تا بشعله نغلطی سخن برشته نگردد — تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد

بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد — مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد

غریب روی زمین گشتم از عرب خالی — که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد

گذشت کوهکن از داغ دیده باول پرخون — چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد

فروغ شمع نسیم گل از پی تو برون رفت — ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه بلبلی از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را او ز نظر او بختن خار چه کرد — تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد

گر بگویم رود از دست صدف پیراهن — که بآب گهرم سردی بازار چه کرد

میوه چون پخته شود شاخ برو زند آتش — سر منصور بآن آگهی دار چه کرد

هدف سوزن الماس شد پرده گوش — گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد

جسته‌ای از خار فراهم کن و در آتش ریز — چند پرسی که تو گردون ستمگار چه کرد

مغزی که بود مسند فرمان روای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بر سرکشان بخاک توان دست یافتن	بوی گل پیاده بصد صد سوار شد
افتادگی گزین که باین کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم	نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یک دو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران بشر باشد	صراط مردم باریک بین هیچ می کمر باشد
بخط بردم پناه از آتش و لیش ندانستم	غبار شعله ریش وفری جانسوزتر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان نمی‌افزاید	گره بر دل نخسبد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل بر نتابد خوان یغما دست بیرون کن	جگر خوردن درین ویرانه نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمهٔ خورشید آورد	عطفور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد

زبان کلک شکربار را چندین نگه صائب
بکر مینگزد دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشم حیات از آبحیوان سخن دارد	دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شکفته نشود در چمن سخن ماند
ببند دل بنگاه گوشه چون رسد بکمال
که خون چو مشک شود در ختن سخن ماند
عبث بسیل نظر بند کرده است مرا
عقیق تام طلب در یمن سخن ماند
بتاج پادشهان جا سا میکند خود را
در یتیم بخاک عدن سخن ماند

[illegible]

صد گل بیجار دارد در قفا هر زهر خار
نیست از خونابه نوشان هیچکس بیجا سجای
میکند در سایه افگندن کنون استادگی

پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید
ساغر صد نرم مے باید مرا تنها کشید
سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

پیپر داز شوق مے چشم اسپدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا در این صحرا کشید
گذر از در یوزه دلها که از ارباب فقر
ساده بخر ترک شیوه عاشق کشی است
ابر با بر آب گوهر میفشاند آستین
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی
چون نشوید باغبان از باغ دست بر تبت
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او
کشتن ارباب عبرت را تبر از غنچه نیست

در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
آن توانگر شد که هوی بر در دلها کشید
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
پردهٔ تلخی حیا بر روی خود دریا کشید
تا کی این لعل خونین سختی از خارا کشید
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
تیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
دشمن کوتاه بینے انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم ما سخن چین این سخن بیرون برد
شمع را غافلتر پروانه ما سر نه داد

باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد

در برای طوطیان آینه از زنگار بست
این مزای ... از غوث سخن بیرون برد
بر او نعل لب او گر ... دزد و چراغ ... برد
راه شوخی زنم از ان دهن بیرون برد
نشت پیش از یکدو ساعت دولت دنیا ترا
از دل خم مستی خود از تحصین بیرون برد
هر که خواهد ... بر سر شاهان دنیا خاک کن
بهر گوهر چون اگر گوهر گرانی از وطن بیرون کن × ... را
شمع سوزد از عرق پیراهن فانوس را ... کند
کیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد
هر که خط خامشی گرد از لب ساغر کشید
تا مباد از مجلس رندان سخن بیرون برد

وله

دار هر چند لطافت هر سر عود بود
هر بیش رس اوست منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گران جان نیست
بزم من اگر در ته ... بلور بود
فانگ در پردهٔ زنبوری انگور افگند

[illegible]

وله

[illegible]

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

میتوانم رفت سوزن‌شیوه از لباس گرد باد
کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آئینه بینش شود خط غبار
از غبار خط او چون چشم روشن میشود

خون بهای لاله نتوان خواست از باد سحر
خون عاشق کی بآن سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پردهٔ گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند
دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

خمار سر و نفس را مجال حرف مده
که صبح را نفس سرد و سیر گرداند

خمار بجام گشایی اید فسرده نفس
که شیر را دم سرد تو نیز گرداند

نمیشود ز تپیدن شکوه آتشین نفسم
اگر قضا دو طعم کام شیر گرداند

مرا چه رتبهٔ پیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

ز راه نو سفرم تا خبر نمی آید
حضور خاطر من از سفر نمی آید

خمار سر و نفس را مجال حرف مده
که دل رسیده مراد در و بر نمی آید

رگ بریدهٔ تاک از گریستن بس کرد
زبان گریهٔ من چون بسر نمی آید

غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را
که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

کیست چون تنگ لبی شیرزان بوشیده است
از شهپر کرم شش نهان سازم مرد
حاجت دارم و کمندی نیست در چشم من
چون ترا می بینم از ذوق روانی میرود
نا امیدی میرود از مرکب او را بر جلو
دیگر شوق الیس از کوه گرانسان میرود
صائب از دل میرود بیرون خیال وصل او
گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

سیه مرز کجی سر بی تو در شش عشق ز نبی نصیحت گر فزود
خصمی بخت سیه با سبکساران را لبس فزود
کاسمان بر رود آن داغی بر آن فزود
مهر باقی آب در جوی هر کس آورد
روی گرم شعلهٔ خوشبوی غنچه فزود
جوهر ذاتی زمین را حاجت مشاطه نیست
بحر تو اند گو شش آب در گوهر فزود
از صائب شعلهٔ گرمی راه صحرای قیامت چون نماند
شعلهٔ گرمی هنگامهٔ محشر فزود

شکسته پر و بالم درست خواهد شد — آب آشیانه چو مرغ کباب باز آید
ره از طبیعت آهوی چشم اگر برود — امید هست که عمر از شباب باز آید
حضور رفته زد و ران مجوی مهمان انست — تو شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو بار اهل نظر را آب نتوان راند — بچشم مالکی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب بسوزد — چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان بسینه بر گردید — بجد ستی که سکندر ز آب باز آید

مدان آه توان بار زوز دل صائب
اگر برون رود کباب باز آید

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد — طفل بی شیر جان برای نار پستان میدهد
با سبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم — شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
سر بر بنال جنون عشق نه کین یاد و دشت — وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را چون حباب — کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف — قطره دارو گدائی ابر نیسان میدهد
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون — پیش برق پنبه سن کوه میدان میدهد

وله

هر کجا حرف از شراب ارغوانی میرود — از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس در کار و ان شوق در دنبال نیست — آتش این پیش پیش کاروانی میرود

[illegible]

[illegible]

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد | سیلی که بر جنازه ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلند ست این کلید | نتوان بزور دست در فیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست | بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده او | منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت | رخسار ساده تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچه تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند | خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام | این شرر در سنگ مشق جان فشانی میکند
جامه یکتائی عریان تنی پوشیده ام | بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است | در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکند سر در گریبان صدف
کلک **صائب** هر کجا گوهرفشانی میکند

چشم دارم که همی نوسفرم باز آید | روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم | بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس ما بر کاتم دم عیسی گردد | اگر آن مایه جانها ز درم باز آید
بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم | نامه در دست اگر نامه برم باز آید

[illegible]

وله

[illegible]

ابر آنجا تا کمر در آب گوهر میبرد
چشم ما در حشر خواهد داد شکر خواب را
عشق را با صبر طاقت جمع کردن مشکلست
چون بدیوان برم این تازه غزل را صائب
یکجهان نعره عشق تو دهان میسوزد
آتشین شکوه از لعل تو در دل دارم
این جواب آنکه در دیر مغان میسوزد

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد	انگشت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم	طفل ما مشق جنون بر تخته گهواره کرد
زخم ما هر جا هلال گوشه ابرو نمود	تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد بآسانی گلاب	در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد
کار ما اکنون بلطف بیکرانت بسته است	کانچه میبایست کردن سعی ما یکباره کرد

هیچ کافر را خدا یا کودکی بدخو مباد
چاره جوییهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد نمیداند کجا میداند	آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن و گاه سبک روح شوی	روش جاذبه را کاه ربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد	تیشه را بر سر خود بال هما میداند
بوته خاری اگر در کف صرصر بیند	دل سرگشته من راهنما میداند
گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است	چشم بیمار تو کی حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آیین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد	که دل آبله بر ریگ روان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفل هوس	کوکند مرکب بی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت میخانه چه دار الامن است	شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن	که چو پروانه بگرد سر محمل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زد دام	کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سیر مژگان سبکرو بسلامت باشد	پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آئینه کی چهرهٔ خورشید نگرد	بچه رو با رخش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم	که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

دانهٔ سوختهٔ خاک فراموشی باد
صائب آنروز که از یاد تو غافل گردد

از ان نفس باد دایم جای در کوه و کمر دارد	که از هر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد
گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایامم	همیشه کاکل او فتنهٔ در زیر سر دارد
شکست از ریشه‌های نهال و پر بالم	خوشا قمری که بار خویش را در زیر پر دارد
سواد طرهٔ موج از بیاض گردن مینا	خوش آینده است اما زلف از جای دگر دارد

دلم از فکر مژگانش کی آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خوان ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد	مغز ما را گوشت سیاره همچو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز	کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تا بخون خود نغلطی لب ببند از حرف راست	بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است	شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد

[illegible]

باد خزان که خار بچشمش شکسته باد — فرصت نداد غنچه ما چشم وا کند
انجام کار ما و غم یار روشنست — یک شمع بی‌زبان چه بچندین جها کند
نسبت بمد شکوه ما زلف نارساست — زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلم و شهرت علم شود + هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان عندلیب نسیمی ز جان خرید — گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب — برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خروس — گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم — دانسته میتوان گهر از ناکسان خرید
همت شهید ساقی از ارزان فروشی باد — می داد عقل و هوش در روی گلستان خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست لستگی — گوهر بنرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که نازکی بود چون گهر
گوهر ز کلک صائب گوهرفشان خرید

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلعل در جگر سنگ آب سنگ رسید — برای رزق دگر کس چراغمین باشد
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید — چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
شکوفه ید بیضا که صبح اعجاز است — نظر بساعد او صبح اولین باشد

کباب شود دل صائب ز ناله بلبل
ترقی نفس آتشین همین باشد
چون از دماغ نکهت گل ... سنبل زلف تو وا شود
صد پیرهن عرق کند از شرم ... گره ز عنبر خطا شود
یک عقده گر ز بند قبای تو وا شود
این شیوه‌های من ز زبان تو دیده‌ام
مشکل بصد عبارت نازک ادا شود
بال هما بطالع من بوریا شود
صائب بطرز تازه ما آشنا شود

صبح دل ما نیست بے غبار کدورت	روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ عقیق است	گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است	طاقت خورشید بے زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست	حیف که باغ نوا این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد	درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خندهٔ گل صبح این دقیقه حاصل شد	که عیش جز نفس آتشین نمیباشد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ	وگرنه جامه بے آستین نمیباشد
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست	بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما انیقدر ز نعمت نیست	همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد
گهر بسبد خار سوی آن گلشن	که غیر آینه آنجا گهر نمیباشد

تمام مهر سراپا مجسمم صائب
بعالمی که بمن خشم و کین نمی باشد

کنون که ناخن تدبیر شکسته رسید	ز آبله ام چشم خار دسته رسید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد	خوشا کسیکه بپا دام چشمه بسته رسید
ز تنگ گیری این روزگار عجب	که صبح خنده چسان از دهان بسته رسید

ولہ

خزان رسید گل افشانی بهار نماند

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت	که جای جاشنیهٔ زلف بر کنار نماند
زخوشه چینی این چهره های گندم گون	سفید را بنظر یک جو اعتبار نماند
زنغمه سنجی داؤد گوش سنگیرند	فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

همو تیم اثر شکر نیست چون صائب
داغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش زنژاد جگر بود	هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم	چون آفتاب چند کسی دربدر بود
جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش	خاکستر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سر کشیست	خون گل بپیاده طفلان هدر بود
هر چند جنس یوسفی طالع مرا	خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون بچه در باغ در آید	سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گر در بغل خیمهٔ فردوس در آییم	چون چاک گریبان قفس در نظر آید
با آه جگر سوختگان اشک نباشد	غواص چو تعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون بلبل اگر بال فشاند	از صد قفس آواز پر و بال بر آید
بابی هنران اختر بد کار ندارد	این سنگ بر آیینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود | که شعله نیست به تعظیم خار برخیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله زار برخیزد

میشود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد | ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکبیزی کو که از تحریک او | زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب همتش | سوکشان صد شعله را از خلوت طور آورد
در خم دام فراموشی بخود درمانده‌ایم | دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شرابی با دماغ ما نباشد سازگار | عشق کو تا جرعهٔ از خون منصور آورد

وله

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد | سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون نگه از روی خواب خمارآلوده | گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
هر سیه قدر بکیفیت چشمت نرسد | سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود | چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشق تنک است که تا شور محبت باقیست | زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن تو که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند | قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بداماںِ غرور آب ز زمزم گرد ننشیند
هجوم بیقراران تیغ غیرت برنمی تابد
ز زخمِ خنجر الماس پهلو میکند خالی

اگر صد تشنه از پا در بیابانِ حجاز افتند
مبادا دیدهٔ محمود بر زلفِ ایاز افتد
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگانِ دراز افتد

عجب نبود که زان واب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند
از غبار شکرِ خط خال رو گردان شود
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ

گوشهٔ داماں بداماںِ توکل بسته اند
روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند
خوشدلی این غافلان از زلف و کاکل بسته اند
بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته اند

برنیاید شور صائب از شکرزار سخن +
تا زبانِ طوطی خوش حرف اهل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
از من علاج خصمی ایام گیر و دار
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
داغ است داغ خضر که در عهد او چرا

گر سنگ گوهر است بر آئینه میخورد
یک شیشه می که بر سرِ آدینه میخورد
صد ناخن پلنگم در سینه میخورد
نام سکندر آب ز آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه میخورد

دیوان صائب

[illegible]

وله

پیش ازین زنیک وصف عشق فارغبال بود	کوهکن در عاشقی این ابر را در شیر زد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

بر زمین از تار زلف او چو دامان میکشد	بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
طرهٔ شمشاد را در خاک و خون خواهد کشید	شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق	انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم	سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در جویبار آبله	پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام	شانه از نشتر بزلف رشتهٔ جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همرا نو شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند	گرمی خورشید گل را منفعل او میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی سگان آرمیده است	چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین و بستر ساختی	این زمان بالین ز خود چون غنچه زانو میکند
چشم میگوئی که من زان باده پیمانه دیده ام	ور شود می را در قدح مدهوش دارو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن دل من عندلیب	خنده گل را سپند آتش گل رو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوهٔ	هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

ایضاً

والهٔ اصفهانی

وله

ستاره سوختگان قدردان یکدگر اند

هر شاخی از نفس مسلسلت سرمه آورد
بیچاره عندلیب که بیضه سر برآورد
وقت ست خیل مژگان چون سر برآورد
سهلست اگر ز تربتم داریم چشم بیکان
تنها نه سیم در چشم مژگان چون مو برآورد
از بیدست توان بهمت ثمر برآورد
داغ سیاه گلی دو دو از نها قاشی
خضر بلند فطرت باآن سواد روشن
از نقطه جوهر تیغ مشکل که سر برآورد
زبیفی از دولت تحو تی عفت زگر برآورد
از زلف دل گرفتن باز یکسخ شمارد
ز آلب ...ش در ز ابا وا چون مو برآورد
از قید سند صائب خود را اگر برآورد
گوهر قرق زمنت تو ... سر برآورد
صائب ازین ... کرم سر بر آورد

دیوان صائب ۴۶۲

چشم طمع ندوخته سرمه بخال هند
چون موج میرود دلم از بهر زنده رود
ای خاک سرمه خیز بفریاد من برس
بوی اشاره سوختگی بر مشام خورد
سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است
روزیکه من سوی دم از هند نیشگال

پایم بگل فرو شده از نیشگال هند
آبی نخورده دلم از نیشگال هند
شد سرمه استخوان من از رخ کمال هند
روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند
چشم طمع سیاه نسازم بخال هند
پا صائب از چشم نگر بد بحال هند

صائب بفیض خامهٔ شکر فشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید
آه کز پستی این مجمر بی روزن چرخ
فرو شو فرد که با خضر شدو در از خلق
دل که خمخانهٔ آفاق تهی کرده اوست
دست تفسیدهٔ عشق است که خورشید بلند
نرمی از خلق مدارید توقع کز نسیم
انجمن فرستم دار شهرم گل عارض تو
هر که بالین قناعت زکف دست نکرد
دیده تاروی ترا آینهٔ رد پنهان کرد

آرزوهای فراغت نتوانست کشید
نفس شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
دم آبی بفراغت نتوانست کشید
بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
پا از انجا بسلامت نتوانست کشید
روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

حسن خط باحسن ... انگیخت ...
... مژگان ...
بلبل ...
... صائب ...

[illegible]

حبیب صیقل عرق می‌برد از بهر جلای من | عجب دارم که از آئینه‌ام زنگار برخیزد
چنین کافتاده‌ام از طاق دل آخر بسوی گل | که مو از سر بگیرم چون گیاه از دیوار برخیزد
بخود چون لاله می‌پیچم ز رشک لف کی باشد | که این ابر سیه از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را
عجب دارم کز اهل خوش تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان نزند | سر شک بر صف مژگان خونچکان نزند
بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین | اگرچه غنچه مرا باد بر دهان نزند
مرا خجلت است که چون آفتاب روز خزان | هزار خنده رنگین بر عفران نزند
بنسخ کمانی خود ماه عید می‌نازد | بگو بغمزه که روزی باین کمان نزند
ز حرف دشمنی روزگار مے آید | که سنگ سرمه بمنقار طوطیان نزند
زبان شعله بخاشاک میتواند بست | کسیکه مهر مرا بر سر زبان نزند
بگیر دست مرا ای کمند جذبه تاک | می دو آتشه چند آتشم بجان نزند
فغان که بلبل مست مرا کشاکش دام | بهشت یک نفس خوش بگلستان نزند
حرام باد بر آن سنگدل سرا سر باغ | که زخم خار خورد گل بباغبان نزند
نمیزنم گره انتقام بر ابرو | اگر بدیده من خصم صد سنان نزند
چمن طرازی باد صبا شود معلوم | دو روز بلبل اگر تن بر آشیان نزند
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد | سزای آنکه دم خوش درین جهان نزند

[illegible]

شرمست اید که بری ابر بهاری را نام
گریه بینی تو که صائب چه قدر بیکیم
آب حیوان ز لب لعلت را دوا ایمان تازه کرد
از دهان صبح پیمانه صد خمیازه کرد
از پریشان گردی گلشن ز بیم باشه بود
دام اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد

[illegible]

بلند بخت کسی کو بکار طاعت شد
سر اطاعت خود وقف خط جام کند
حدیث زلف که همچو رشته ز دست
مراد دام ره از صحیفهٔ عالم
نگار ما ختمه نامه ...
زبان فاخته سرو ...
بهر طرف که جواب ...
امیدوار چنانم که عشق ...

فسون عمر به اندازهٔ سلام کند
صباح آمد ...
نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند
تا غبار دل را ...
دست از دیران لیلی طالع ...
عندلیب ما ...
در چمن ...

[illegible]

نگین نگر که اصلاح روی خوش در آرایش
که حرف شعر تو چون خط انتخاب دوید

ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید
هلال عید ترا یافت و در رکاب دوید

کجا غزال ختن را چشم سیه آرے
ترا که خون برگ وی ز مشک ناب دوید

پی نظارهٔ آن چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را پای من بخواب دوید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید

پی شکستن دل قطرهٔ زدن چو حباب
که همچو موج توانی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید بیهوشم
چه نشأ بود که رو بر من خراب دوید

ز گریه دستی آتش بخود منم افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب دوید

مگر نه بحر کله گوشهٔ غرور شکست
که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها مشق جنون کس چون مجنون نکرد
از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

جامهٔ سرگشتگی بر قامت من راست است
گرد باد این قصه را در دامن هامون نکرد

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود
زندگانی کس بحکمت همچو افلاطون نکرد

هیچ روی مراد در ره آتش داشت است
بادهٔ گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد

زیر بار منت زلفش همین شمشاد نیست
سروی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

دیوان صائب

[illegible]

وله

گر چنین خواهد وزیدن تیشه در راه نفاق
التیام جوهر شمشیر بر هم میخورد

بیقرار صیادی لفت از بیقراریهای ما
دام از بیتابی نخجیر بر هم میخورد

تا بکی عیب شرابی میکند این محتسب
اختلاط ما و این پی پیر بر هم میخورد

مجرم زلفش نشد تا شانه از سر باز کرد
این دو خوابیده از شبگیر بر هم میخورد

بند زندان از برای عاقلان آماده اند
ورنه از روز جنون زنجیر بر هم میخورد

از انتظار حشر ارباب هوس در آتشند
شمع میسوزد چو صحبت دیر بر هم میخورد

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زود این هنگامه تزویر بر هم میخورد

چشم تیر دیده نخجیر سے افتد بهم
هر کجا تدبیر با تقدیر بر هم میخورد

راست کیشان را سر انجام سفر انجامد بگم
در هوای صدف صد تیر بر هم میخورد

تلخ دارد باد محشر زندگانی را بما
خواب ما از وحشت تعبیر بر هم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخجیر از یک تیر بر هم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد
حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد

میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم
وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد

باده سے لعلی نهان در سنگ اگر گردی سیاه
در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد

شعله بیباک را با در رکاب غفلتست
گرمی هنگامه غفلت زود بر هم میخورد

لطف حق در سنگ روزی میسازد ریغ
بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر　　فغان تا ماه کنعان بر سر بازار می آید
چنان از عهده این خیره چشمان برنمی آید　　گلستان ترا گوش گران دیوار می باید
بمژگان بیستون امیتوان برداشتن از جا　　نمی بینی رخی و لی زبان ای شیر بیگار می باید
زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمی داند　　که بوی پیرهن را چشم چون بیدار می باید
نه آسانست سر از حلقه مستان برون بردن　　سر آشفته تر از طره دستار می باید
متاع من همه گفتار بی کردار و بخشش　　بی سودا همه کردار بی گفتار می باید

بشب بیدار از نیرنگ او ایمن مشو صائب　　که مکر دختر رز را دل بیدار می باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد　　وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست　　نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد
چشم ما شور بود ورنه گدا این قدر نیست　　که تماشای تو خورشید بدامان نبرد
خط گستاخ چها بر گل روی تو نکرد　　مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودا زده عمریست هوائی شده است　　آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد
ترک سر کن که درین دایره بی سر و پاست　　تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد
زلفش از حلقه سر اپای زبان چشم بسته است　　که کسی ست بآن سیب زنخدان نبرد
خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد　　سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد
نرسانید بآب اهل طمع خانه خود　　خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

دیوان صائب

[illegible]

در چشم بستن است تماشای هر دو کون
این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه دیده است خود امید نصرت
احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند
دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس
چه حضوریست که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچه زر بسته بظاهر گرهی
در هر ابروی دل عقده گشایان دارند

چهرهٔ نعمت الوان و تنه روزی چیست
دامن عیش ابد لقمه ربایان دارند

هر دو از کشمکش ما دحنزان آزاد است
بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند
این چه فقریست که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصهٔ آن طرهٔ کاکل گذرد
موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشت است ازین باغ که تا دامن حشر
عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گره خار ملامت ماند
شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد

دامن حسن غیور تو از آن پاک تر است
که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

نه همه پای ارادت بحرم می گذرد
حرف طول امل از عرض تحمل گذرد

گریهٔ حسرت ما از سر افلاک گذشت
سیل هر زور که افتد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خراباتی این گرداب است
زهرهٔ کیست دلیر از تک پل گذرد

اهل دل فارغ از اندیشهٔ باطل باشند
عمر ما در تمیز حق و باطل گذرد

صائب از دل بتماشای تو [illegible] گذرد
از صنوبر ز تماشای تو از دل گذرد

دعوی بوسه بان غنچه دهن نتوان کرد
در میان تو [illegible] سخن نتوان کرد

[illegible] نتوان کرد

گر با فسون [illegible] نتوان کرد

راه باریک [illegible] نتوان کرد

[illegible] نتوان کرد

دلم از رشک تماشای او پر خونست / که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد

خضر و سست قدم را به رفیقان بگذار / که با این بدرقه از خویش سفر نتوان کرد

نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب / سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد

ای بسا رزم که مردی سپر انداخته / به شجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد

نفس حق درین وادی پرخار گم است / از تمناهای جهان زود گذر نتوان کرد

عقده نیست درین اره بی سر و پا / که ز هم باز بیک آه سحر نتوان کرد

دامن از خبث بشو پاک که مانند صدف / ابر را بی‌دامن پاک گهر نتوان کرد

تا چو کشتی ننهی پا بر فیقان بر دل / پنجه در پنجهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا نمی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوانکرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند / در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند

هر چند که در پردهٔ شمع اند نگهبان / چون بادهٔ نظر دوخته در رنگ شکارند

لاغر مکن دلها ز سر تیغهای گران سنگ / فربه مکن غمها ز صبا نهاسے نزارند

در ریختن دلها همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان +
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد / مغز ما سودائیان سر در سر آتش نهاد

چو می باید گذشت آخر ز سامان | خوشا آن سر که بی سامان برآید
نمی‌گیرد تنور سرد نان را | تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق | ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد | سبک از گلشن امکان برآید
زهی سرگرم گل خدا را ای شکر | که جان از دست جان افشان برآید
ندارد حاصل آمیزش خلق | که شمع از انجمن گریان برآید
بصبر از پردهٔ هستی توان رست | بلنگر کشتی از طوفان برآید
بزیر پوست هر دل راست مغزی | چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمی‌رسد | هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمی‌رسد
کار مرا بعقل نخواهد گذاشت عشق | این کشتی شکسته بطوفان نمی‌رسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار | دایم نسیم مصر بکنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من | دست نگار رفته بدامان نمی‌رسد
آه منست در دل شبهای انتظار | طومار شکوه که بپایان نمی‌رسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار | آب گهر بخار مغیلان نمی‌رسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق | تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد

وله ایضاً

خال رخسار جهان بود سیه روی من | دل سودازده ترکی که هندوی تو بود
دل کافر زلفی که دستی رضوان میسوخت | روزگاری که بهشت گل خودروی تو بود
بود بر خون گل امروز شرف خاک مرا | که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود

[illegible]

رازها از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
درکنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است

غنچه بوی خویش را تصویر نتوانست کرد
مادر مهر خون را شیر نتوانست کرد
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از نه دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون بر غنچه تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است
شیشه دلان است ترش سنگ ملامت
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق
هر که بهم گرفت رخنه دل را
درد باندازه طبیب فرستند
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است
سر زگریبان برون میار که این بحر
در دل خورسند نیست حسرت دنیا
چهره زرین چراغ سرو جهانست
قانع از شوق سبب نیاز ز خضر است

دانه ما رنگ نوبهار ندارد
با دل افسرده عشق کار ندارد
سیل محابا ز کوهسار ندارد
گنج غم هیچ تاب بار ندارد
راه برون شد ازین حصار ندارد
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
گل خبر از ناله هزار ندارد
موج بجز تیغ آبدار ندارد
نعمت آماده انتظار ندارد
عاشق اگر شمع انتظار ندارد
ریگ روان با سیل کار ندارد

نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم نظر بازان
گر این آیینه از آب گهر زنگار میگیرد
چه نقشهای پنهانی که تاری نمی‌ماند
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم
دو نسیم که اینجا محتسب هشیار میگیرد
نیوشد لاله پروا نیست ابر نوبهاران را
بجا خون دامن آن سرو خونخوار میگیرد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
سنبل فردوس اگر چه دیده نیارد
راه درون بحر بیکناره ندارد
بر رنگ دل شب برگ راز دارد
از دل شب بود صبح پرده راز

زبان عقل و رای صایب عشق کوتاه است
چنانکه تنگی دلها بود فراخور حال
قریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور
فغان که دیده رهبر شناس نیست مرا
زسنگ لاله دل مرده زود قدم بیرون
کجا ز ناله صائب دولت بدر آید

که بعجز دم علم عشق سرنگون باشد
گشاده سینه باندازه جنون باشد
که هر سفینه در و نعل واژگون باشد
وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد
ترا که گوش باواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش عزت میزند
بیشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
در شبستانیکه میسوزد برون در سپند
هر کرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد
هر که در دولت نه بندد پشت پای خویش را
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالم است
عشق از هر کس نمیخواهد حدیثی وا کند
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال را

باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
بی ادب دانه ما بال سر غیرت میزند
مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
گرد بر را چشم گرد باد دولت میزند
قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
خامه آتش را عشق شمشیر شهادت میزند
در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
اشک گرم ما بهان جوش ندامت میزند

دیوان صائب
۱۵۸

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
رخنه مملکت دل لب خندان باشد

جلوه صبح قیامت کف دریای من است
گیست مجنون که درین حلقه جبینان باشد

سینه صاف تو از چهره یوسف دارد
نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

چون بنا هشد دل خرسند که اکسیر فناست
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور تو ارشاد کند
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را ابدی یاد کن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طائفه یکسان باشد

ناله زنای بود از روی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگدلی
این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان دید بنظر عارف یافت
عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود
در ره کعبه دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر نخود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینه تصویر بجایی نرود
حسن فیض اش است و ران دیده که حیران باشد

برق شیرازه خرمن نتواند کردن
چه کند آن بد ماغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من	تا ازین شعلهٔ آتش چه بقسمت خاک رود
چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است	نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشهٔ نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست جان بیقرارم داده اند	ساغر لبریز دست رعشه دارم داده اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام	تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند
چون نباشم منفعل از صورت کردار خشک	با همه زشتی دو صد آیینه دارم داده اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم	بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند
از رگ من نشتر بی رنگ می آید برون	سنگ پستان جهان از بس فشارم داده اند
زان زلال خاص است درد و داغ این محنت سرا	با چه استحقاق درد بیشمارم داده اند
گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان	همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده اند

در سخن صائب چنین از بدگمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

غیر را در پردهٔ خاص آن سیمتن می پرورد	یوسف را گرگ را در پیرهن می پرورد
خون چو گردد خشک بیهات ستاند دل ز ناف	نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد
آن خوراک خار زخم من که صحرای جنون	هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد
خوشه را گر نیست باشد در گسل طمع	میگذارد جان خود را هر که تن می پرورد

این آئینه هائی که نظر خیره نماید — در دست کدام آئینه دارست ببینید

در سبزه و گل آب روان پرده نشین است — ماهی که درین سبز حصارست ببینید

از شوق هم آغوشی آن قامت موزون — گلهای هم آغوش کنارست ببینید

مژگان بگشائید به بندید زبان را — آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید

قانع مشوید از خط استاد بخواندن — حسنی که نهان در خط یارست ببینید

در مغز جهان این نه نسیم است بجوئید — آن گنج که در کسوت تارست ببینید

از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند — این دشت که پر خون شکارست ببینید

چون نیست شما را نظر دیدن آتش — این جوش که در مغز بهارست ببینید

این گرد که بر عرش کله گوشه شکسته است — از جلوهٔ آن شاه سوارست ببینید

زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند — آن ماه که در زیر غبارست ببینید

چون بال فلک سیر ز اندیشه نزارید — آنرا که در اندیشه شکارست ببینید

زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد — ای بیخبران اینچه سوارست ببینید

در جامهٔ خود چاک زدن بی سببی نیست — در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

از چشمهٔ کوثر نزد و تیرگی بخت — خالی که بکنج لب یارست ببینید

این آن غزل اوحدی است که فرمود — ای بی نظران اینچه بهارست ببینید

در اهل حقیقت نگارست — از اوحدی

وله

مخمور را نگاه تو سرشار میکند — بدمست را عتاب تو هشیار میکند

[illegible] بلبل به سینه رنگ نگارست میکند
شستند گرد چهرهٔ [illegible] حلاج را جنون
زاهد همان عمارت دستار میکند
جرئت مرا ز هر دو جهان [illegible]
این خواب کار دولت بیدار میکند
خورشید [illegible] دو چار تو میشود
از انفعال روی بدیوار میکند
بلبل ز ناله [illegible] از گفتگو
صائب همان حدیث [illegible] تکرار میکند

دیوان صائب

[illegible]

بهم پیالهٔ و مینا سکے شدند امشب | زکاسهٔ سر من عقل فرد فنون شستند

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر ز آب گهر کنون شستند

فلک ز آئینهٔ زنگار دیده مے ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است
شکفته چون شوم از بوستان که لاله و گل
گلے که دیدهٔ شبنم بخون نشستهٔ اوست
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده
ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمے گسلد
زمین ساکن خورشید آتشین جولان
ز رشتهای شکم که چشم بد مرساد
ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند
کمند حادثه را چین نارسائی نیست
نگر همای سعادت هوای من دارد
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم

زمین بدامن در خون کشیده میماند
ترنج ما بانار کفسیده مے ماند
بسینهای جراحت رسیده میماند
چو پشت دست بدامن کشیده میماند
نه این شراب بخون چکیده می ماند
نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
زمین بصفحهٔ مسطر کشیده مے ماند
جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
رمیدنی بغزال رمیده مے ماند
که دل بطائر شهباز دیده مے ماند
خزان بدیدهٔ هجران کشیده مے ماند

ولہ

سر از خجالت شرم تو گرآب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود

دیوان صائب ۵۶

صائب فاصل کونین را در دامن ما ریختند / آرزوی که رنگ بهاران خام بود
در قدح چون لاله ما را داغ سودا ریختند / در خوش چون گردون نه تا سفر ساحند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل / جوهر در دامن گلهای رعنا ریختند
از دو رنگیها که دوران داشت پنهان در لباس / گوهریان خوبی که از جام زلیخا ریختند
بخت آخر غمزهٔ یوسف زهر امتحان / مجون آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند
گر دوری چشم حریفان بیخبر باشد زباده

در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود / در باغ خلد برگ و نوا کم نمی شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج / این تشنگی بآب بقا کم نمی شود
موج از شکست روی نمی تابد از محیط / اخلاص ما بجور و جفا کم نمی شود
آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند / آماج شد خدنگ بلا کم نمی شود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست / عمر شب فراق چرا کم نمی شود
دندان بدل فشار گر اهل سعادتی / بی استخوان غرور هما کم نمی شود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را / از کاه حرص کاهربا کم نمی شود
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها / تا زنده است حرص گدا کم نمی شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / اندوه روزی از دل ما کم نمی شود
قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد / شوق حرم بقبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان / درد سخن بهیچ دوا کم نمی شود

در دل پرشور ما تا ریگ سودا ریختند / لاله ها پیمانه ها خود را بصحرا ریختند
بی تأمل میکشیدم بادهٔ منصور را / ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند
شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر / هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت / نخل ایمن در گریبانش چو مریم ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
سالها کف بلب خویش چو دریا زده اند
تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته اند

بار بر داشته اند از دل مردم عمری
تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند

گر سر از جیب بنا رند برون معذور اند
تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند

دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دست بیداردلان آبله فرسوده شده است
تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
از تن خانهٔ تاریک دری یافته اند

مکش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار
بارها سوخته تا بال و پری یافته اند

گرد مجنون نظرباز غزالان شب و روز
که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می طپید
میشود قلاب محکم تر چو ماهی می طپید

ز اضطراب دل درون سینه ام آرام نیست
بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید

نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

[illegible]

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید

گریبان حسد را چاک خواهد کرد اشک من
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید

براه دشمنان خود کدامین خار میریزد
که از پیش و چشم من چو مژگان بر نمی آید

دل گرمم نگه هنگامه آرائی کند ورنه
باین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید

چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را
چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید

حیا چند انکه خود را میکشد در پردهٔ شبها
لبشوخیهای آن چاک گریبان بر نمی آید

تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمی آئی
نگاه از دیدهٔ عاشق لبالان بر نمی آید

کدامین صبح میریزد ز کلکم مصرع رنگین
کدامین روز شیرین زین نیستان بر نمی آید

کشیدم تا قدم از کوه هستی خون عرق کردم
ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی آید

زچندین آه اگر یک اثر دارد غنیمت دان
که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

مگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی آید

خنجر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
زاب حیوان طلب خشک قناعت میکرد

چند از غیرت آئینهٔ تو دل آتش آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

صفحهٔ روی ترا دید ورق برگرداند
ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد

کشتی حوصلهٔ طوفانی شبنم میشد
گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

دیوان صائب ۵۸

[illegible]

عاشقان خار ری پای خویش برون کرده اند		در بیابان جنون هرجا که خونش لاله است

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

با خود بهشت را تبه خاک میبرند با صد کمند مهر بر افلاک میبرند آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند از حسن فیض مردم حسبی پاک میبرند		جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن در حشر سر ز روزن جنت بر آورند آنانکه همچو غنچه کلیچ نهاده اند نتوان هنوز شمع بجز لشت پای دید

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آئینهٔ پاک میبرند

چشم مرا بروی سخن باز کرده اند چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند چشم سهیل را به یمن باز کرده اند جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند در زیر خاک بال کفن باز کرده اند		گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند باز آنکه از جدائی تیغ تو زخمها داغ جنون کباب جگرهای خسته است فرداز پشت دست ندامت خورند زر بار سفید عالم غیب اند عاشقان

صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیدهٔ ما باز کرده اند ٭

آب حیات را بخضر باز میدهد
زان نشان که شیشه خنده مستانه میزند
آخر شراب شیشه به پیمانه میزند
صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
این جام طوطیان شد و آواز میدهد
دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است

این جهان آئینه و هستی با نقش و نگار
زین همه لاله بیداغ که در گلزار است
نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
آرزو در سینه ام تا چند زندانی بود
ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد
سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
کو جنون تا سر بصحرا ایم و بد چون گنج واج
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جامه فتحی که میگویند عریانی بود
خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چند آنکه عیب از سر بدر می آورد
غیرت ما زود بر کسب هنر می آورد
گر گهر در آتش افتد به از آن قیمت بود
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
هر کرا چون آینه دور چرخ پیچ و تاب داد
سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
آب میغ او عجب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن رو پوشیده در خط چو عنبر کرده اند ... چشمهٔ آیینه جوشن چه جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم بد مبین ... بادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر باشد ز چشتو ... اهل تهمت موی را بسیار عنبر کرده اند
تلخکامانی که دامان بر جگر افشرده اند ... ساغر بتخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب ... بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود با چنین آب تیره دریای وجود ... ماهیان این آب در روشن گهر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد ... عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید ... شفق ز ساغر زرین آفتاب برآید
خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم ... چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
بزیر تیغ تو آسیب بر آورم از دل ... که آب در دل آهن باضطراب برآید
ز کوه نالهٔ من بی حساب تر گردید ... چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید
شراب گرد کدورت نمی برد دل ما ... چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
اگر بسیخ کشند نسیم ... از آن حریم که بوی کباب برآید

آیینهٔ ما روی به دیوار ندارد
در خلوت ... این زهد فروشان ریائی
یک سبحه که از رشتهٔ زنار ندارد

باشنگ دلخوش از آن روی لاله رنگ کنید
به هیچ حیله در آغوش در نمی آید
ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان
گشاده اند جگربستگان دهان طمع
بوصف زلف و رخ او رسیدن آینه ساز
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند
کمند همت ما نیست ناله سا چون موج

باین گلاب چنین گلعذار ساخته اند
نگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
بدیدن جگر داغدار ساخته اند
ز بس عقیق ترا آبدار ساخته اند
کلید گنج ز دندان یار ساخته اند
کسان آینه را بی غبار ساخته اند
محیط عشق ترا بی کنار ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دائم از فکر سفر پر مشوش باشد
پاک کن از رقم داغش رسمی دل را
در سفر راه روان خویش گم فنا نشود
عشق حیف است بر آن دل که ندارد در وی
دل ما با غم و اندوه بد آموز شود
در دو پیرش کند صندل در سر عام
دامن سوختگان را مده از کف زنهار
از می لعل رخ هر که نگردد رنگ

قامت خم شده را نعل در آتش باشد
خانه آینه حیف است منقش باشد
کی تیر نهان در دل ترکش باشد
کین نه عود است که شایسته آتش باشد
نیست ما را خوشی کار ترا خوش باشد
ما و آن نخل در این باغ که ترکش باشد
که تقدیر رگ خامی ره آتش باشد
بیش ما همچو طلائیست که بیغش باشد

برغم من ز فسون و فسانه افسرده اید
ز شکوه و شکوه مزن پیش چرخ دم
که آن ایبانه طلب بر لب نه افسرده اید

مجوی خاطر جمع از جهان ما اے منے
که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید

زخون زیاده شود زنگ غنچه پیکان
دل غمین زمی خوشگوار نگشاید

زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
خوش آنکه چشم بدود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد
بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد

آن سر و دی خضر راه ما سبکساران بس است
هر نسیمی زچمن برگ خزان را میبرد

حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس
ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد

می برند از همت پیران بمنزل سبقت
تیر با خود تا هدف زور کمان را میبرد

خانه دنیا بعینه خانه آئینه است
هر چه کس آورد با خود هم همان را میبرد

حلقه چشمی که من دیدم ز دام زلف او
از دل من خار خار آشیان را میبرد

اهل غفلت بر نمی آیند از روشندلان
قطره آبی زجا خواب گران را میبرد

می برند از بوستان ان بوی گل بیغمان
عاشق بیدل دعای باغبان را میبرد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

جنان استمان کی زاتیغ ما تیغ اند شد
فلک ما را کجا انگشتر نامے خواهد شد

نشد تا چشم من از شوق و تا و نسکین
که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

۴۶۳

دیوان صائب

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابیست سزاوار — از آب روان خانه بنا لیست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو — برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذر رشته چاه شود دیدهٔ حسرت — از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب وی دهد هر چه بخواهد — دولت عجبی نیست اگر رو بما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید — بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود — این دائره را خامهٔ صائب بنوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند — در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دائرهٔ کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات — این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان تو از درد طلب هر گام — جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای لب ناخن تدبیر که از دست رود — تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته و داغی برجاست — رشتهٔ نیست غم او که زپا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه — بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه — در مقامی که ره ملک فنا بگشایند
سپر انداختگان سست درازی ارند — که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند
موشگافان که گره‌های فلک وا کردند — کاش یک عقده ازان زلف دوتا بگشایند

تا بان گنج گهر دیده بد بین نرسد	چغد نیلی ست که بر چهره ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان مهر و آتش نشان	سکه نام بنام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات	شمع دستی ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب از شرم برون آ که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل ویران اهل زره سان جای خود وا میکند	شست چون جا یافت پیکان جای خود وا میکند
موشگافان زود در دلها اثر میکنند	شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد	در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی کشاد خویشتن	بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در سینه فولاد بند	در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین	در صدف‌ها ابر نیسان جای خود وا میکند
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است	گل در آن چاک گریبان جای خود وا میکند
از هوا گیرند جسم پاک را سیمین بران	شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن	مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد	شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را
بآفتاب جبینان نثار خواهم کرد

چاره‌ای زین زخم ... پنهان ... شود
در دل سنگ ار شرار شمع جولان میکند
اضطراب دل ز تمکین ... محرم کی شود
دعوی گفت بر طوطی مسلم کی شود
از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته
انگشت پیوند ما در پاره محی کی شود
دست ما گستاخ و آن گوشه‌ای ناز زنم
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود
شوخ چشمی پرده شرم ... تیار ...
همت عاشق ز ... با دو عالم کی شود
... از صدف او ... ز ... ...

	اگر دهند مرا باغِ خلد را صائب حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد	

چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود		حرص از شکستگی افزون بزر و مال شود
عرق از بار گران قسمتِ حمال شود		بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
راحتِ مور در آنست که پامال شود		تا نمیر در تردد نکشد پای حریص
که ترازوی زمین نامهٔ اعمال شود		چون شبِ تار بکی روز سیه میسازی
که قفس چون شکند شهپر اقبال شود		بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش
زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود		مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
دزد را هر که شبِ تار بدنبال شود		طلبِ دل مکن از زلف گره میسازد

	صائب از چرخ همین کام تمنا دارد که سرش در قدم سرو تو پامال شود	

آنچنان باغِ بهاری نخل ماتم کی شود		یار ما در کشتن عشاق درهم کی شود
مهرِ عالمتاب با خفاش همدم کی شود		عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود		مهرِ خاموشی نگردد پردهٔ اسرارِ عشق
کلفتِ عاشق کم از اشکِ دمادم کی شود		از گهر گردیمی بحر نتوانست شست
سکهٔ ابرو بزر در زخم برهم کی شود		عقدهٔ گردون چه با پیش آید ما عاشقان
زخم چون کاری شود از زخم درهم کی شود		صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ

۳۶۶

... صائب ...

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ جلیل
تا بر افروخته از سیلی اخوان نشود

اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران
دیدهٔ شمع به مقراض چو گریان نشود

دست گلچین نبود از کار گلباری گل
دل پروانه تسلی به چراغان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود

موم در دامن دریای گرم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع
موربی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین چرده برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

ز پیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد
گدا را کاسهٔ در یوزه از کوری مینا شد

نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کو بر من
که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد

ز هم چشمی بلائی نیست بدتر عشقبازان را
زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد

نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ دستش
نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

تعجب نیست گر دارم امید رحم از ان ظالم
نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد

نمیدانم چگویم شکر آن خارتگر دلها
که از سودای او هر ذرهٔ خاکم سویدا شد

ندارد تاب دست انداز **صائب** دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
علم زلف در ان گرد نهان خواهد شد

شوق خواهد تن افسردهٔ ما را جان کرد
تا قفس طائر ما بال فشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل
که سرکش سر ابخواب گران خواهد شد

دوزخ دربسته ما خود بزیر خاک برد	هرکه در اینجا بهشت دلگشائی خود نشد

در رضای حق بود **صائب** بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینه خود مرغ نظر می چیند	صدف از خوصله خویش گهر می چیند
سخن عشق بود صیقل آیینه جان	از دل سوخته زنگار شرر می چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد	دامن از کشتی با موج خطر می چیند
کام حرص است که از شهد نگردد شیرین	ورنه قانع ز نی خشک شکر می چیند
هرکه از زخم زبان می خندد آزار مرا	خس و خار لیست که از راه تو بر می چیند
مینهد طعنه غفلت بتو کافر نعمت	مور هر ریزه که از راهگذر می چیند
گل بیخار بود قسمتش از خارستان	هرکه از باغ جهان گل بنظر می چیند
با دب باش درین باغ که هرکس اینجا	می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

لذت سنگ ملامت ز دل **صائب** پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می چیند

ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد	سپند از آتش ما تنگ دستان بینوا خیزد
سبوس از ابر خشک از می گلگون نگردد کم	اگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن	درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد
بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن	که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

[illegible]

سعادت نیست چون از شقاوت میشود حاصل [illegible]
نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد
اگر قسمت نگردد دست ما گم گردد دامان را
چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد
زمین پر شور کند پهلو تهی آثار درویشی
که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد
از آن **صائب** نظر از خاکساران بر نمیدارم
که گرد از چشم روشن گریه کرد توتیا خیزد

[illegible]

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند / از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند / چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند
روح مجنون از تنهائی بر وی مے آورند / عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی / راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر و آغوش پدر نگزیده اند / طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل / بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم سور صبح میسازد خنک / زین سبب این راه را مردم بشبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند / اهل وحشت گز بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت / مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از غم دین نگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز مے آرد / ز خویش هر که مرا برده باز مے آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد / که روی من بجهان مجاز مے آرد
کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را / مرا ز فکر تو هر کس که باز مے آرد
بمهرهٔ دل مومن من چه خواهد کرد / رخی که آئینه را در گداز مے آرد
بحمله کوه گران را سبک رکاب کند / غمی که بر سر من ترکتاز مے آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت / که تاب جلوهٔ آن سرو ناز مے آرد

وله

وله

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
امید نجاتِ من از آن زلف بخط بود
فریاد که پیراهنِ نادیدهٔ یوسف
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبی ست
فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
شد مردمکِ دیدهٔ من گردش افلاک
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
از روسیهی نیست سزاوار سفیدی
زانروز که افتاد بپای تو ز جسمم
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
از مرگ محالست شود تلخ دهانم

نظارهٔ زلفِ تو پریشان نظرم کرد
سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد
رفتم که خبر یابم از و بیخبرم کرد
تا تربیتِ عشق تو صاحب نظرم کرد
سیراب ز افشردنِ دامان ترم کرد
چشمی که بدآموز بخواب سحرم کرد
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
زان قند که لطفِ تو در آب گهرم کرد

والسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلکِ سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن شد
ز عارضِ تو چراغ بهار روشن شد
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
فرا رسیدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دائم آب میگردد
ز آفتابِ تو هر خانه که روشن شد

بس است زبانهٔ غیرت سری بر آرازِ خاک
که دانه سبز نشد در خوشه گرد و خرمن شد
بشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب
چنین که بلبل و پروانه دامن شد
نیست ممکن گوهر شاداب بیرون میدهد
شکوه از لب تر او و تا نگرد و دل و دم
چون زبانِ خامشی گردد سخن بیرون دهم

صفای حسن بتان از دل گداخته است ... ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی ... تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح ... علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید
جهان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرکار ... برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانند مشت خاک مرا ... که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب ... چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل ... بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که رد بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید ... دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحمست بر آن مغز که در بزم وجود ... از دل سوخته بوی کبابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب ... برخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سرابست درین دشت مرا ... که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش ... در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد ... در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
شد ز تبخالهٔ بی آب گهر قانع ... صدف تشنه لب بار سحابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد ... نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

آغوش [illegible] از چهره [illegible] تازه شد
شوق من از بهار گل اندام تازه شد
[illegible] بوسها بلب جام تازه شد
از دو جهان [illegible] بیک ترانه برآرد
مطرب آتش نوای خامهٔ صائب
از دل [illegible] گریه [illegible] برآرد
دانهٔ [illegible] برآرد
[illegible] بیک حمله [illegible] برآرد
[illegible] که [illegible] گردد

زان بوسها [illegible] امید من به بوسه و پیغام تازه شد
داغی که آن بخون جگر کرده بود دل
از زردی گرم لالهٔ گلفام تازه شد
زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد
[illegible] دل خودکام تازه شد
[illegible] که داشتند حریفان بنقل و [illegible]
از [illegible] شکوفهٔ بادام تازه شد

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا ز تب سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
از دو صد خرمن تهی چشمی بآن غربال ماند

حرص را از ریشهٔ دندان غم روزی فزود
زنگ این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند

رشتهٔ طول امل کرد است مردم را مهار
خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک
عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند

آب شد دل ز انتظار و چهرهٔ مطلب ندید
در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پائی چند از طاوس رنگین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

غوطه بخون شفق دهید چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد

هر که فرو برد سر بجیب تأمل
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزی بی قسمت خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیک دو دانه برآرد

[illegible]

می‌کند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
سالها خون خوردن خاموش نشستن سهل نیست

بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب یار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود
راست هر مژگان او سرو لب کوثر شود

گوشه گیری فیضها دارد درین جست سرا
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

ناقصان را شهپر دعویست دنیای خسیس
چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود

دیده وا از ضعف مگر از خون خود را میخورد
ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

راستی دامان جمعیت بدست آورد نیست
رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل پر آتش خود جا کنے صائب چو هم
نازنینی را که گل در پیرهن خنجر شود

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته
قطره چون جا داشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامان گیرش دست زلیخا می‌شود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف کاکل در کمند
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

آتش عشق ز خاکستر ما سر بلند
زن درین شعله سنان کمر شهپر سوزد
از می این چهره که امروز نوا فروخته
گر کنی باور زن از بال سمندر سوزد
از کلاه نمدی دود کند آغاز عشق
این نه عودیست که در مجمر افسر سوزد
بکه بر بر سر بالین سلامت بنهم
چند از پهلوی من سینه [illegible] سوزد
از چه [illegible] نواهای طلال انگیزت
[illegible] صائب دل کافر سوزد

که چون رشته روشن پیچیده باشد
کند با گهر در میان دست آنکس
که صد بار در روش گردیده باشد
کسی را در سر پا بدامن کشیدن
که پیشانی از خار [illegible] باشد
تواند بمجنون کسی کرد کاوش
که زخمی بر رویش نخندیده باشد
چه گل از خود آن مرد دل چیده باشد
که از افغان تو صائب [illegible]

[illegible] بسته اند
[illegible]

فروغ شمع میسازد منور چشم روزن را
اگر پاکست دل آخر نظرهم پاک میگردد
مخور چون غنچه اگل بازی باد صبا صائب
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد
اینقدر گر تو ولی چند بود شاد و بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی
کسی را رسد دعوی پاک چشمی
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
سرفرازی آنرا رسد در گلستان
درین ره که باد در رکابست منزل
محیطیست کز گوهرش نیست لنگر

که یکچند چون باده جوشیده باشد
که چشم خود از عیب پوشیده باشد
که بر مهرهٔ گل نخسپیده باشد
که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
چه آید ز پائی که خوابیده باشد
بزرگی که حرفش نسنجیده باشد

زرنگین کلامان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما سر بیداد بود
آستین چندانکه افشاندیم دست از ما نشست
سر چو شمشیر زهرآلود می آید بچشم
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند
از قبول خلق دل را هر رشته آگه کرده بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
از ندامت سوخت هرکس کو دل ما زخم زد

روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود
بسکه از سیر گلستان با تو دل ناشاد بود
هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود
بی ستون آوازهٔ گر داشت از فولاد بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود
هر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

[illegible]

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد
ز دود عود پروا دیدهٔ مجمر نمیدارد

درین گلزار زیبنده است تاج زر به بینائی
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد

ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
نی کز چاه مے آید برون شکر نمیدارد

خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم
که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد

ز بخت تیرهٔ باشد غبارآلود خط او
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از روشن‌ضمیران صلح کن صائب
که چون آئینه گرد و صیقلی جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد
این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد

در هر هنری دست دگر بود چو سروم
در جیب ز افسردگیم رنگ برآورد

در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی
این دائره‌ها جسم مرا تنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد

تمکین خرد را که ز کوه است گران‌تر
سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد

هموار دل خویش که در هر کشتی عشق
چندین پسر ادهم از او رنگ برآورد

از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر
از پرتو مے جان من این رنگ برآورد

خورشید نفس سوخته آید بسمات
تا آن رخ گلگون خط شبرنگ برآورد

در بیضه همای چه قدر بال گشاید
این دائره‌ها چشم مرا تنگ برآورد

از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد

با سینهٔ آتش چکند ناخن خارا
نتوان بجز آتش دل ما خار برآورد

[illegible]

تخته تعلیم ما دلبستگان غافلست
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند
هر خاری کلید قفل خیبر آبله است
نیز اگر در دو خار اگر در دیده ما بشکند
گوهر ما از شکستن مومیائی گرد و بست
فارغ است از سنگ طفلان سار بین بشکند
خودنمائی از شکست دیگران افزون نیست
این سبو امروز اگر سنگ خارا بشکند
سفال جسم از بدن ندارد حاصلی
با جو جوهر نفس را آئینهٔ ما بشکند
دیدهٔ ما سر چشمان شان دریا بشکند
از شکستن تیغ ما در موج گوهر گشته است
دست بیداد فلک را دیگر از پا بشکند
از حباب ما گره در کار موج افتاده است
میکند دریا نفس هرگاه ما را بشکند
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج	چون شب شود گدای در خانهٔ تو اند
جمعی که آشنائی عالم بریده اند	در جستجوی معنی بیگانهٔ تو اند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست	این خاک طینتان همه پیمانهٔ تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان	با روی آتشین همه پروانهٔ تو اند
آزادگان که سر بفلک در نمیآورند	در آرزوی دام تو و دانهٔ تو اند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانهٔ تو اند

روزیکه مرا موج نفس دام سخن شد	شد طوطی چرخ آئینه و والهٔ من شد
هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد	شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
خاریکه کشیدم ز قدم راهروان را	چون شمع درین بادیه خضر رهٔ من شد
در خدمت آئینه دلی صرف شدی کاش	عمری که مرا صرف به پرداز سخن شد
ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود	از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که میخواست بر آمد ز دل من	از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
هر چیزی این چرخ سیه کاسه نبخشد	هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت	هر کس که مقید بتماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

[illegible]

یاد رخسار لطیف تو عجب نیست اگر — که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبکبار شد از سنگ ترا — خواب سنگین برد شوخی مژگان گردد
میتواند مژه پیچید عنان اشک ترا — بحر اگر عاجز سرپنجهٔ مرجان گردد
منشو در خم زبان گرم روان ای ناصح — برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم — تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
نیست ممکن که ز دلتنگی ازو خیمه برون — دیدهٔ مور اگر مالک سلیمان گردد
دیده را که چو آئینه پریشان نظر است — هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد
میدرد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او — هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد
غم منصور که دارد غرض عشق تو نیست — که سر دار ز منصور بسامان گردد
بوسه آنروز توانی ز لب ساحل زد — که خس و خار تو بازیچهٔ طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

و له ایضاً

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند — چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند
در دامن مراد دو عالم نمی رسند — دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاک اند از ان ز عیب نکویان که پیش رو — چندین هزار آئینهٔ دل نهاده اند
جمعی که بیدل اند ز خوی تو همچو شمع — از سرگذشته پای بمحفل نهاده اند
این خواب راحتی که بدرویش داده اند — با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

می دو ساله جلا میدهد بیک نفسش
دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
[illegible] زنگ میگیرد
زمهر سیر شد از کینه زنگ میگیرد
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد
همیشه برق آیینه زنگ میگیرد
زبس گزیده شد از سخن [illegible]
ز طوطی آیینه سینه زنگ میگیرد
[illegible]
صائب از فیض سخنهای [illegible] چند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی	که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن	خاطری را که غم رزق پریشان دارد
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خوداند	صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گنبد اهل جهان بسیر و سامانی چند	در ره سیل حوادث شده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ	چه سر انجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل خیمه در انجا زده	چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
دو سه روز است تماشای گلستان جهان	در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری	پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست	تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود	چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت	کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد	عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز بنای صبح قیامت همه عالم پرسوز	چه کند دل بشکر خنده پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چو دریای سراب	دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند
رهروان تو چه پروای علائق دارند	چکند خار باین برزده دامانی چند

[illegible]

شرابخانه اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پر خون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پر خون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی که سوختهٔ آن لب چو شکر شد
چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد

سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد

ز نافه باد صبا نامهای سر بسته
ز هر غزال بآن زلف پر شکن دارد

چه سرها بسخن چین دهد نظربازی
که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد

ز ناله که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد

ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد

حرف افسوس نشود مانع اشک و آتش
هرکجا سوخته چون شمع ز محفل برود
این نه راهیست که مجنون بسلامت برود
دیده روزنه ام ز داغ ندامت گردد
ناامید از در هر خانه که سائل برود
سوزن ار لنگر پرواز مسیحا گردد
هرکه باری ز دل راهروان بردارد
راه چون راه سبکبار بمنزل برود
خون ما پیشتر از دیده قاتل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر
واگذارش که چو خاشاک بساحل برود
مانع آیم که ... بر ما نکند رحم کسی
هرکه غافل بتماشای محمل برود
نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما
آن نه موجیست که از خاطر ساحل برود
یاد آن جلوه مستانه کی از دل برود
این نه نقشیست ...
نظر ... که از دل برود

معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست	عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد
در شکنجه است ز شور آب دریا دائم	هر که چون دانه گوهر ز یتیمی دم زد
هر که قد ساخت دو تا پیش حق از بهر بهشت	بوسه بر دست سلیمان ز لب خاتم زد
گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفسیست	پیش آن آئینه رخسار نبایدم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش شمع دل بی سر و پا نتوان کرد	شمع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ	دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است	در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارد	استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
سد آئینه ترا پیش نظر تا باشد	چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن	بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند	چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید	که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
نگذری تا ز سر دانه خود چون پرکاه	دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

بزبانی که گشد خار مغیلان صائب
دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

[illegible]

بهار میرسد آماده جنون باشید	ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد	چه لازم است مقید بر هنمون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را	اگر چه لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد	اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید
بفکر پوچ نگردید چون حباب گره	ز شور موجه این بحر نیلگون باشید
چو ابر باده شما را بموج می آرد	اگر چه کوه زمین گیر از سکون باشید
ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت	که با هزار نظر واله جنون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا	که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید
بنوبهار بنوشید باده چون صائب	بهار چون گذرد یار ذو فنون باشید
ترانهای جهان گرچه مختلف رنگ اند	تو چون ز پرده برائی همه یک آهنگ اند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن	کاین پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند
چو آب مردم روشن دل از سبک روحی	بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند
سپهر کوزه سربسته الیست در خم او	ازان شراب که مستان عشق گلرنگ اند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام	که همچو تخم شرر زآر میده در سنگ اند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش	که در شکنجه ایام از دل تنگ اند
مبین بدست نگارین نازک اندامان	که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند
کدام آینه صائب تواند دید	ز آب گوهر من نه سپهر در زنگ اند

غافل نظر بچهرهٔ زرد منش فتاد	زانروز باز رنگ رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار برا خوان روزگار
یوسف برلیسمان برادر بچاه شد

تا که چتر زر اندود آفتاب بود	هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب نیش بیداری	اگرچه نشترم از پردهای خواب بود
مزن بشیشهٔ ما سنگ محتسب زنهار	کبوتر حرم ما بطِ شراب بود

وله

چون شبنم می بر رخ جانان بنشیند	در آب عرق چشمهٔ حیوان بنشیند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر	نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند
دل صاف کن انگاه ز ساحر وطلب کن	از آینه طوطی بدبستان بنشیند
مژگان شمرم بوسه زنم بر گل رویش	در چشم اگر خار مغیلان بنشیند
آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی	شرطیست که یکچند بزندان بنشیند
از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت	کی آتش شوریده بدامان بنشیند
گر خضر به بیند لب جان پرور او را	در ماتم سرچشمهٔ حیوان بنشیند

هرکس چو تو صائب بتکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان بنشیند

چو تیغ او بجبین چین جوهر اندازد	به نیم چشم زدن قطعی سر اندازد

اگر بدختر رز [illegible] مادر اندازد
لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق
اگر دهان تو عکسی بساغر اندازد
چو شیر گرسنه شود می پرست جا دارد
غبار خاطر من پرده گر بر اندازد
بغیر خامهٔ گوهر فشان من صائب
که دیده مرغ زمنقار گوهر اندازد
[illegible]

دستِ هر کس را که میگیری در آتش بیگاه
بر چراغ زندگی دستِ حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف
میگساری مایهٔ اشکِ ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبانِ اعتراض
خرده گیری عاقبت تخمِ عداوت میشود

تا پریشانست دل در شهر بند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوتِ مطلب ذلتی
بیشتر از فوتِ وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگِ ملامت میشود سنگِ فسان
عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
لنگرِ این بحرِ خون آشام حیرت میشود

تا بر آید از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانهٔ گوهر در زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصارِ عافیت
جغد در ویرانه از اهلِ سعادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخمِ کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه در آبِ بقا میباشند

قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دورنما میباشند

بر حذر باش که این دست و دهان آبکشان
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

نیک چون درنگری رو بقفا میباشند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دلِ سرو غمِ فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

فیض مردان در زمان بیوجودی افزون تر است
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند

میشود خار ملامت شهپر پرواز او
گردبادی را که شور عشق سرگردان کند

ردیف الدال

نادان ز حرص در تب و تابست بیشتر
در شوره زار موج سرابست بیشتر
در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم باز پرده خوابست بیشتر
[illegible] زمانه پرده ناکامی دلست
زین آبها نقاب سرابست بیشتر
زین آبها که در گره سخت گوهر است
امید من بموج سرابست بیشتر

آن کعبه راست جامه احرام بیشتر
صائب بگوشه گیر که [illegible] بیشتر
در خاکهای نرم بود دام بیشتر
از ذره مرد ظالم بهوار مردمان
چشمه انکه مجوزی [illegible] ایام بیشتر
مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود
بیمار را سحر بود آرام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری [illegible]
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری [illegible]

از طفل مشربیست که در کام ناقصان
خوش کن بسوز عشق دهن تا چه با بیان
دیوانه شو که سنگ ملامت گران
آن دم رسی بکام که چون گوشه دهن
این تلخی سپهر ز راه مروتست

این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آید نبات
از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام
بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق

در فراقت درد دل شد همچو تیر افغان لذیذ
حاش لله کان بود همچون لب جانان لذیذ
زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
لیک صائب راست آبی خنجر مژگان لذیذ

ردیف الرا

از سعی کار عشق شود خام پخته‌تر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
از اوج اعتبار بیفتند اهل خلق

پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
در نوبهار دور کند جام بیشتر
حرص گدا شود طرف شام بیشتر
مستان غرور افتد ازین بام بیشتر

[illegible]

دیوان صائب

خرقه پوشان را ز مردم بردباری لازمست
رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار

در تلافی کوه غم برداشتن صائب ز دل
چون سبوی باده بردوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر

نشار فیض باندازه آزار دهند
هر شگاف دل خود را در پیمانه شمر

خلوتی کز خودی خویش ترا رسته ماند
گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر

هرچه جز جذبه توفیق ترا پیش آید
گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر

شکوه رزق بود همچو تنگ حوصلگان
در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

سخنی کز اثرش آب بسوزد در چشم
گر همه سحر حلال است که افسانه شمر

برگ ریزان فنا جوش بهار طربست
هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر

در خرابات جهان حوصله پیدا کن
چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

نسبت بردن ز تو مقصود نگاه نگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد
کوزه خود بشکن لب بلب جو بگذار

خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال
دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار

تا گل شگفت شمع وگر سر برون نکرد
بی اختیار چشم تراهوش میبرد
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید

داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
جهلی بهست آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا ابر بست
یک هایهای گریهٔ مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا
فغان که سیب زنخدان یار را ابیست
جز البت بجگر تشنگان نمیجوشد
مگر بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند

گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
زبان من ببریدن نمیشود آخر
جنون ما بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل

میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
زانقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

صائب حیف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر	دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد برمی آورند	میکشم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور	میطپید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش	میرسد آزار بد گوهر به مینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون چهره بگشاده نیست	میکشد صاحبدلان را دل بدنیا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات	گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مار است و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایه جنون ز نسیم بهار گیر	داغت اگر کمی کند از لاله زار گیر
داغی که نیست سکه ناسور بر رخش	در اعتبار تر ز زر کم عیار گیر
باد مراد رفت بطوفان نیستی	ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را	از گردش زمانه دوران اعتبار گیر
ذوقیست جانفشانی یاران باتفاق	همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

ولہ

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر	می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

دیوان صائب

۸۷

دیوان صائب

گذشت عمر چه از دست رفته صائب

چون درین میدان ندارد دست بازی همچو گوی
حاصل این زرع ویران بجز تشویش نیست
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست

اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
درهمین جا کردهای خود بمیزانش گذار
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر
زنشاء پر طاوسی ار نداری رنگ
بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد بگیر

هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
هزار نکتهٔ رنگین ببرگ لاله بگیر
خدای را بر خود پیش سنگ ژاله بگیر
غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

ولہ

درین جهان تیغ ور تر س پاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
خزان عمر شب عید باغ و بستان نیست

بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر
اگر بچرخ برآئی همان بخاک نگر
بدستهای نگارین برگ تاک نگر

۴۸۹

گلعذار مانع ایجاد ما نشد اول	چگونه مانع غفران شود در آخر کار

وله

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر	مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم هوسناک تر افتاده دل من	از برگ بود ریشهٔ من سبز هواتر
این طرفه که گنجایش غم میشود افزون	هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونیست ز رنگینی لفظم دل معنی	از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

وله

سنبل او میخزاند دست بر دوش بهار	تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد	نشاء جام نخستین بست سرجوش بهار
در چمن تا قامت موزون او پیدا شد	در گشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان جان برد	از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینی حسنش بجاست	در خزان هست این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین هزاران حسن امید خلق
دانهٔ بیحاصل ما شد فراموش بهار

مطربا چنگ را بکش به کنار	رگ این خشک مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است	مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را	پس بیفگن بکوچهٔ دلدار

موج سراب تشنه نفس را کند تمام ... دلهای شب زنده ... ناشکیب تر
دعوی که خالی از ... دریادم وصل نیست زمن بی نصیب تر
صید پیرهن یوسف ... مصر گریبان تر
چشم بد بت مبادا که حسن لطیف است ... غریب تر
ای زلف و عارض تو ز خال و خط دلفریب تر
خط زخال و خال ... بر ز دیده زیر تر
از فنا و فتنه های تاهم ... وارد بهار
قاصد مکتوب صائب ... مکتوب
فرموده ... گران رود در نظر دارد بهار
می کند از طوق قمری حلقه نام سرو را
خاک را از رنگ شد ... بهار
... ز شوق عالم بالا ...

آتش سوزنده را نتوان بخواب آرام داد	چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور بینان از خزان تنگدستی فارغ اند	مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
نیست ذوق سلطنت ما را و گرنه بر سر تخت	چون حباب موج در بحر فنا تاج ظفر

ولہ

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر	فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است	دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شناس	خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز لپشت آینه روی مراد نتوان دید	ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار	هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانگیست	ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند	شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن	همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای هوشیاران رگ هر سنبلی	معنی پیچیده چون مو کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است	از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند	بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

ولہ

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور را
کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بدان ... رسوا میکند
مینماید تلخی بادام افزون در شکر

[illegible]

لب که مینا لبشوق عالم بالا بجود	خاک را نزدیکه شد از جا بر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را	قد موزونی که تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
از شگوفه نامه سر وا کرده دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار	خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
نیک چون دانی که از یک سنگ در جستن است این آشیان	تابش برق چراغ دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو	آنکه مغروری بتاج زرنشان اعتبار
پر دهد او بار باشد اطلس اقبال او	تخته کن گر نیست خودداری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندین نکدر نیستم	گشت مارا نارا زین نوکیسگان اعتبار
این دکان وا رند گر رحمت چو بکشاید چشم	میشود سور اجساد آسمان اعتبار
یکزمان در گوشه ویرانه کردن خواب امن	خوشتر است از گنجهای نیکوان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرو تیغ این قوم نیست	برنمی انگیزد از خواب گران اعتبار
تا زمان بی سرانجامی سکانی باید است	سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست	دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار
وا میشبها بود خط امان حادثات	بگذر از شب زنده داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

منکه با اسلام کار خویشتن یکسو کرده ام	غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمان دگر
طوق منت بر ندارد گردن آزادگان	ترک احسان از بزرگان نیست احسان دگر
از گریبانش بر آید آفتاب بی زوال	هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر
هر ان صبحی زندگی را تلخ بر ما کرده بود	از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بدلجوئی دگر	میکنم محراب خود را طاق ابروئی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ وحدت کشید	گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا گرد شمع او گردیده ام پروانه وار	میکشم از هر سری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بی جوهری	دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشناروی دگر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار	بر آ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح	مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی	گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق نشناس صبح کاذب را	مخور بجای تباشیر استخوان زنهار
چه حاجتست ازین قبله بر نگه آئینه	مکن ز روضهٔ دل رو بآسمان زنهار

مکن ز رزق شکایت [illegible] و آن زنهار
بنقد دانه [illegible]
چو آبروی نباشد اگر چه کار آید
مباش همچو صدف واکن دهان زنهار
عنان موج بدست ارادت دریاست
مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار
مباش بی تاراج بوستان زنهار
مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

[illegible]

عشق چون نالهٔ سرکش شناخت [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

هر مرغ پرشکسته ز تحریک خیال تو
دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر

زلف ترا است از دل صد چاک عاشقان
در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر

هر دم ز سایه طرهٔ کافر نهاد تو
در کعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر

از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است
هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب مرا ز نشئهٔ سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

داغ دلست عیش گلستان روزگار
دود دلست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند
خط امان ترا ز شبستان روزگار

در نوشخند برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار

دندان بدل فشار که این راه کرده‌اند
جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار

دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات
حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

گردید توتیا قلم استخوان من
صائب ز بار منت احسان روزگار

محمل هوش بر سر راه است
سینهٔ زنگ بستهٔ چون مار

کرد غم را لبینهٔ بربط
حکم برباد کن نسیان دار

هر کرا درد انتظاری هست
دلش از هر صدا رود از کار

خوابگاه شیر باشد نیستان [illegible]
هر کرا آئینهٔ [illegible] صائب در بغل
میکشد خاطر بگلچین از گلستان [illegible]
عارف [illegible]
چون برق [illegible]

[illegible] صائب [illegible] چون خامه [illegible]

[illegible]

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق
نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مبر ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پرده های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون ازین سپهر
آراستند بهر تو سه منزل دگر

گردن بکش که نیست درین باغ سرو را
جز عقده های مشکل خود حاصل دگر

بس هر که در محیط رضا قطره میزند
هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

غافل مشو ز حق که کشیدست هر رقیب
دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گردید رشته آه ندامت ز زخم من
سوزن شد از جراحت انگشت زینهار

عیش جهان نظر بغم بیشمار او
برقیست گر سحاب شود گاهی آشکار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

حتی بسحر چون خم می بر زمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز میرسد
دست مروتی بدل خوشه چین گذار

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانه پر از انگبین گذار

کمتر نهٔ چو خانه بر بیغمه درو ...
بر صفحهٔ وجود سخن دلنشین گذار

ای غنچه ز شکفته گریبان سحر گیر
بگذار درین سیر چمن قافله بازی
تا باز شناسی دل ازین قافله برگیر

[illegible]

سید و ودر کوچه و بازار آخر راز عشق	این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب	هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان اوست	عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن لنگر نیفگندست صائب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر کرا امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود	می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید	عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما	کودکان را میکند سازد نی سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکند	سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر	در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
از جگر خون میدارند سیری گر شود	اشک ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر کرا پیچید بهم چون گردباد	میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان	کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود	هست هر موری در این ره با سلیمان دگر

از صحبت جانان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار
شب را اگر از مرده و زنده ندارست
جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
چون سنگ نشان را اگر طی نشد
در دامن خود پای سخن را نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرانمایه
زین رشته دراز سحرگاه نگهدار

شکوفه از صائب ... بجا
ز فلک راه گذر ... دریغ مدار
سری از رخنهٔ دیوار باغ بیرون کن
ز هیچ راه خوردی ... دریغ مدار
بکش شمار ... نشان کام وصحبت ... دریغ مدار
لب ... این چمن ... دریغ مدار
قرار ... در این ... دریغ مدار
نظر ز صائب آتش ... بکسو ... دریغ مدار
کشتی ... پیش ... این سلسله ... بار بردار
قدمی بیشتر ...
نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب
نو نیم از دل کم معمورهٔ دنیا بردار
چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
گوشهٔ جنت جاوید ازین خانه بردار
کاسه بردار بود بادهٔ منصور عشق
بگذر از کاسه ... زینا بردار
رنگ این خانه از ... دل ریخته است
دل ز نظارهٔ آن نرگس شهلا بردار

فیض صبوح پا برکابست زینهار	دستی بر آر این سفری را رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو	تسبیح را ز دست میفگن شراب گیر
دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ	در روز ابر باده چون آفتاب گیر
با سینه کباب تر دامنی بترس	دامان تر بدر ز دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا	کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

صائب بروز عالم صورت ز گوشهٔ
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

دیوان صائب ۴۹۶

برفروز از می رنگ از دل آگاه ببر	بر فلک چهره میفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ نهد	چند روز آتش آتشکدهٔ راه ببر
رزق لب تشنهٔ ارباب توکل با شبنم	بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آینهٔ سینه بود دردی کشاد	حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار	ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی	نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند	ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری	ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

[illegible]

صائب

[illegible]

بیشتر ... میکند
از ... زادگی

شب زنده دار باش که آب حیات فیض	دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانهٔ خرابان همیشه عشق	ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر	که دل شگاف چو تیغ است آب و تاب کمر
بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان	نظر به پیچ و خم بیحساب موی کمر
یکی هزار بود زور بیقراری من	که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
بنازکی کمر مور گرچه مشهور است	بکیش ما نبود در حساب موی کمر
همیشه درد بخیزد ضعیف میریزد	ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
گشاده اند بامید عالمی آغوش	فتاده دست که تا نبض خواب موی کمر
زابر جوهر خود برق میکند ظاهر	نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو	یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن تعجب نظر ازهر که موی شکافت	کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر
نه لبسته است درین رشته جز ندامت پیچ	مرور زراه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکرناب را دریغ مدار	ز سبزه گردهٔ خود آب را دریغ مدار

۴۹۷

بهر روش که توانی خراب کن ازما
ازین شکسته دل سیلاب را دریغ مدار
[illegible]

[illegible]

صبح امیدی که پنهانست در دامان شب
میشود طالع از این چاک گریبان غم مخور
غوطه خواهد خورد در دریای احسان غم مخور

۹۸

تا ز آئینه بیرنگ نیاید میدان	متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز نگیر و گهر از دامن سخن	مهر ازین حقه گوهر تماشا بردار
دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مکشا	که ازین رخنه برآید بدل صاف غبار
خامشی آئینه و نطق بود زنگارش	مکن این آئینه را تخته مشق زنگار
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب	بر مدار از لب خود مهر درین دریابار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چو دخل	خرج بر دخل میفزا که شوی بی برکار

نتوان قفل خموشی بسخن زد صائب
خامشی بحر بود کوزه بخالی گفتار

از جهان بنخاستن چشم انتظار نیداران مدار	راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست	مرحبای چشم زنهار از پرستاران مدار
حسن بیتاب است در اظهار راز عاشقان	پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود	پا می چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی بس است	چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخود	چون سبک شد از خانه بر دوشان غم یاران مدار
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است	ایستادن چشم زین سیلاب رفتاران مدار
سد راه نشئه می میشود چین جبین	رو ترش زنهار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را	گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

گرچه غیر از یک نوا در پردهٔ خورشید نیست — میشود هر ذره دستافشان به آهنگ دگر

وحشت ما از جهان هیچ قوت دستافشان نیست — میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت — میشود هر خراش سینه‌ام چنگ دگر

در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من — میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

غیر زنگ منت صیقل که میماند بجا — میرود از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پرزور عشق — زین قدح بر چهرهٔ ما میکند رنگ دگر

از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر — کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیشود که بشوییم ز دیده خواب — از بس که تنگ میگذرد جویبار عمر

برگ سفر بساز که با دست رعشه‌دار — نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

کمتر بود ز صحبت رعد و گیاه خشک — در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر

آبی که مانده در ته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زنگ ندامت است که برد از دست ما — در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر

دست از ثمر بشوی که هرگز نبسته است — جز آه سرد سنبلی از چشمه‌سار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر — آن را که کرد بی‌ثمری شرمسار عمر

اشک ندامت است چو باران نوبهار — چیزی که مانده است بمن از نوبهار عمر

ای دل غافل ز زانو از گریبان سر برآر
نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر

نبض هر خاری که می جنبد درین بیدا نگر
از گریبان فنا چون تیغ دیگر سر برآر

در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن
چون بمعنی راه بردی دو دو ازین دفتر برآر

بر در دلها چه میگردی برای رخنه
دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد
دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آئینهٔ جوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل
از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشهٔ بی توشه کن از دو عالم اختیار
از غبار دل برو ای آرزوها در برآر

شعلهٔ هستی ببادی میشود با در رکاب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نیفسرده است دل زین خاکدان بیرون شو
تا حیاتی هست اخگر را ز خاکستر برآر

بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دو نیم از آه خون ذوالفقار حیدر است
در جهاد نفس این شمشیر پر جوهر برآر

شکوهٔ تاریکی دل را با اهل دل مگو
از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت الوان دهر
از جگر این خون فاسد را بآن نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب
پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سرفرازی علمها در صف محشر برآر

میبرد بوی یوسف بحرم بیند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند آخر کار
واکند گشت نسیم سحر این بند آخر کار
کی شود غنچهٔ گل بیهده چند آخر کار
سخن حق چو محالست که افتد بر خاک
میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا بر بلند
آنکه بر تربت من پا نگذارند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان
که شود روزی موران لب قند آخر کار
میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود
که شود تنگ بابنای زمان آخر کار
سرمهٔ سودهٔ [illegible] آخر کار

[illegible]

در بزم چون نسیم سبکروح سر کند / در رزم همچو کوه بود پایش استوار

نگذارد او که با ضعیفان ستم کند / بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار

چون نخل پرشگوفه خورد سنگ گر بفرق / با جبههٔ گشاده چو گل افکند نثار

چو گل دهنده بجز نگین جواب اگر / بر دل چو غنچه نیشش خورد از زبان خار

قفل گرفتگی نبود بر جبین او / چون صبح خنده روی برآید بروز بار

از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست / تا شیشه نشکند ببرش خشکی خمار

صد قفل آتشین اگر افتد بدست او / در یک نفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق / باشد میان بحر زند سر گهر کنار

سرچشمهٔ خضر بود از حلق بر زبان / سد سکندری بود از عهد استوار

از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است / مصداق این صفات که باشد بروزگار

دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین / سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب / بر خاره سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار / آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش / ننشسته است بر دل موری از و غبار

در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب / چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

گر یاد دعای خیر پدر از پسر بود
هفتاد و سه ساله والده بر تربیت بنده را
آورده است جذبهٔ شوق ...
از اصفهان و تا گرد لاهور ...
این راه دور از سر شوق طی کند
با قامت خمیده و پای ...

ردیف الراء

زجوش لاله و گل گر رکاب میگذرد | پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را | توان کشید در آغوش جای یار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردان است | پیاله نوش و منیدیش از خمار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است | کف از شگوفه فگنده است بر کنار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دان | که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر | برای کشتی می موسم بهار امروز

بدام دانه چه حاجت که موج سبزه و گل | شده است سلسله گل کردن شکار امروز

زلاله جوش خم باده میزند کهسار | شراب لعل بر آید زچشمه سار امروز

چراغ لاله که دود را نشد دل | که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

همین برآئینه سیل نوبهار انست | اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر زگریبان خود برآر امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز | سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او | منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است | کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد | دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت | کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری | از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری | یکچند چو یعقوب به بیت الحزنی ساز

کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر | از دیدهٔ پوشیده خود پیرهنی ساز

صائب بتحقیق دگران چشم مکن سرخ | از پارهٔ دل دامن خود را چمنی ساز

ولـه

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز [illegible]

[illegible]

که شعلها همه گردن کشیده اند امروز

[illegible]

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد / البته خار و خس آتش بود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست / شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز

بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن / چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز

بگرد باده غلط میکنند آه مرا / ز بس که شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب / که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شوره زار امکان سبز / ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها / چنین کنند چو خضر بود آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبزه چون تیغ انجم شد / نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز

برو بنیل رسان چون لبش را گر آشنا نیست / گر آفتاب شود خط ماه کنعان سبز

لباس اهل تعلق ز دوش خود میکن / پناه شیر بود همت نیستان سبز

اگرچه همت کرم را نظر با استحقاق / زمین پاک کند دانه را بسامان سبز

ز باده جوشش نزد خون مشک من صائب / نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا بسخنهای آشنا میساز / به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز

اگر بمنزل مقصود پی توانی برد / بدستگیری افتادگان عصا میساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

[illegible]

ز بیرون سازد درون ساز نگردد هرگز
از خود آرا طمع سیرت صاحب نفسی
تا کسی گل نزند روزن بیننده او
بر رخش رخنه دل باز نگردد هرگز
عجز را مهر لب زن و بلا نازل شد
ز کمان تیر قضا باز نگردد هرگز
کبک اگر خنده بیجا نکند من ضامن
که گرفتار نشیب و فراز نگردد هرگز
تا تو صائب ز شیخ خانه مغنی نیست
شعله آه سرافراز نگردد هرگز

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرداز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز
بزلف آه پیچیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد
زخود بیرون شدن زاهد چه داند
مجو وجد سماع از زاهد خشک
خداداد است ناز و شیوه حسن
بابر تیره باریدن میاموز
بدریا اشک غلطیدن میاموز
بسرما خورده لرزیدن میاموز
بچوب خشک نالیدن میاموز
بخون مرده جوشیدن میاموز
بچشم آهوان دیدن میاموز

وله

از کاوکاو آن مژه ام سینه سوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست
در خواب بوسه زد بلبش گرفته ام
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر ریز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من
صبحی که چشم من برخ اشکبار شد
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست
نگرفته خون من بزبان شیشه هنوز
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
این شیشه بست گوش بزنگ خطر هنوز
گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
پیمان نه بسته بود صدف را گهر هنوز
صندلی نیز در سرم درد سر هنوز
گل گرد شمع باد صبا در بدر هنوز

فسانه میشم ز حرف بیوفائی حسن
از و توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز
که رنگ من بزبان شکسته شد غماز

مباش ایمن از آن چشمهای خواب آلود
که چشم دوخته شهباز میکند پرواز

چو دید طور دو ابروی یار بر گردید
کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز

از آن ز حلقه بگوشان خط مشکینم
که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
ترا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز

ترا نمود خاطر کشیده است بلند
که بحر میشود از تاب موج سلسله

بکفر صائب از آن میکنند غیبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است از آن عارض گلفام هنوز
سرو در قامت او میدهد اندام هنوز

گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب است
نرسیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

باش تا صبح رعونت ز نهانش بدمد
تنگ شیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

صائب از آن گل که چشم من ... هنوز

[illegible]

همیشه بسفر همت بلند خودیم
ندیده ایم بدست کسی عنان هرگز
نبوده ایم بطبع شهان گران هرگز
اگرچه کوه غمیم ...
بنفشه ایم دل خود بگلستان هرگز
بالا نکرده ایم ... ما صائب

بیعت نکرده است ... هنوز
آواز عندلیب بگوش نخورده است
برگ گداز گشته نسیم صبا هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می پرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نه بسته گره عهد بر قبا هرگز
نرفته بسبز وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آئینه خانه میگردی
ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی
نگشته هدف ناوک قضا هرگز
بگرد رفت ز حوض تو خضر من الاحلاف
دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده ام اثر آه سرد خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

نگر بفکر سواریست آن نگار امروز
که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت
بنرخ خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه های مینائی
می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

وحشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز
داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
سینه او وا ز سر خاک شهیدان خون هنوز
گسسته پیوند رگ زنار دست ایمان از مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزیکه رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

[illegible]

گره ز بال سپهر پیکران دل واکن — بنغمهای سبکروح این نوا پرداز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جائی — که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز

حریف از نفسی گرم پیش پایم دار — باین فروغ نگر روی او به بینیم باز

رسد بمغز و بدلها نسیم سوختگان
دران حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز — میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان — میتوان مِی خورد از لبهای خندانش هنوز

شد خراب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس — در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان — در پریشان خاطری در کار سامانش هنوز

میتوان نفسش همچو مغز پسته در شکر گرفت — طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز

ناله زنجیر نتوانند نفسش را راست کرد — از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز

گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است — می چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گردیده است حسن خط او پا در رکاب — چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط — داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف — از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

گرچه در ابر سیاه خط نهان گردیده رو — خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز

مینشاند صبح را در خون بیاض گردنش — خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

جای مجنون چه خیالست که خالی ماند
خالی از سوخته اینست بیابان هرگز
در خراش دل خود باش که بی دخل...
لعل بیرون منه بدکان بدخشان هرگز
عکس یار چند در آیینه بود یار کجا
نبود نقش ... واز دیده حیران هرگز
پاس آن لعل لب از زلف بخط باید داد
بی سیاهی نبود چشمهٔ حیوان هرگز

شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز
خبر اران ملامت چکند با عاشق
نیست این بادیه را سلسله جنبان هرگز
نخرد موج سراب آتش ما را ادبی
نشود بی شفق این شام غریبان هرگز
نیست سعدی قم از گلشن شیراز ...
صائب از خاک ... ز ...
چون فلاخن بگردون ...

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن درد پیری را مسیحا چاره نتواند که کرد	ایضاً	والله خال و خط رخسار جانانی هنوز تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز
	در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز	
چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز بلند و پست جهان را تمام یکسر کن شبی برای بگلگشت ماهتاب برون بپوش جامهٔ فتح از شکست خود مشغول		چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز اگر بماه برای نظر بجا... انداز چو مهر عشقهٔ غیرت بجان ماه انداز کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز
	ولە	
آخر کار خود شده را دیده خندهٔ کبک در غفا دارد		گردن سرکشی دگر مفراز اشک خونین چنگل شهباز
	ولە	
خضر راه حقیقت است مجاز دل محمود را اگر خواهی سبیل تقوی مپرس تا نهوسات پای در دامن قناعت کش گل وزر داری و دور روزه نشاط		مکن این در بروی خویش فراز دست کوته مکن ز زلف ایاز می گلرنگ و شعلهٔ آواز تا نسوزی بآتش تگ و تاز سر و بیجا صلی و عمر دراز

[illegible]

درین جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسان است / بهشت میطلبی از سر درم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و تو هم برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخواباند تا علم برخیز

بفکر دست به بالین گذار سر صائب / چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب / بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم بنظر خط غباری پیش ازین / سایه گردست بمن ابر بهاری پیش ازین

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق / بی تامل زده‌ام دست بکاری پیش ازین

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود / داشتم از غم ایام کناری پیش ازین

من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ / خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری پیش ازین

غنچه چینان گلستان جهان را صائب / هست در پرده دل باغ و بهاری پیش ازین

معشوق پریشان نظری را چکند کس / این صندل هر دردسری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان تو بستیم / ناخن زن داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید / غماز پریشان خبری را چکند کس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده از کنار و میان مپرس

ناخن مزن بسینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو
تا هست مغز نای قلم از استخوان مپرس

چون گل نظر بسینهٔ صد چاک ما فکن
از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس

از دشمنان غرض دوستان بود بخیه
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین
دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست کی دهد
از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس

بلکه چه غیبتیست بساحل غریق را
صائب [illegible] شوق من از اصفهان مپرس

آن ناله کز فغان نشنیده است هیچکس
بوی گل از گیا نشنیده است هیچکس

از روزگار تلخ بود نالهٔ [illegible]
از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس

بیگانه شو ز خلق که زین در مطلبان
پیغام آشنا نشنیده است هیچکس

خامش نشین که نالهٔ دلسوز را شنید
در محفل رضا نشنیده است هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنیده است هیچکس

عشق از دو کون گرد برآورد نرم نرم
سیلاب را صدا نشنیده است هیچکس

عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد
تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش که زین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

[illegible]

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس

کاسه از خون جگرداران عالم میزند / از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود / دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا / سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

دامن پرواز بر دامان صحرا بسته ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

از دیار حسن خیز عشق می آییم ما / میشویم آواره از احوال دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان گره افتاده است / میکنی سررشته صائب گم ز کار ما مپرس

نشئه می میدهد صائب حلاوت تلخ ما / گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که می بینم شمع بالینست و بس

چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گرد ناز / پاکدامانی که می بینم صفا آئینست و بس

نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو / این جواهر سرمه در چشم غزالانست و بس

میکشد هر کس که در قید لباس آید مرا / حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت بار را آنگه ز شبنم بند گیر / حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خودی / راه این ویرانه در بسته از بیابانست و بس

ولـه

صائب ۱۱۵

[illegible]

اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

این آن غزل که گفت نظیری [illegible]

ولـه

[illegible]

بمرگ باز نمانند سالکان ز طلب	همان تردد خود میکنند بخواب نفس
ز تار حادثه از یکدگر نمی گسلد	بجان رسید درین منزل خراب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند	که میشود ز تامل گران رکاب نفس
بنای خانه گردون چو همتش سست است	چگونه ایست کند قدر در حباب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب	ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
محاسبان قیامت حساب مطلبند	درین حساب مکن خرج بی حساب نفس
ز بیم خوی تو چون موی زنگیان تند است	درون سینه صائب بپیچ و تاب نفس

ردیف الشین

ز شست صاف از دل مجنون گرم آنچنان تیرش	که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بتاریکی بر آید روزگار من چو شام مجنون	که بر بالین چراغی بر فروزد دیده شبگیرش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد	که از سنگ دلی پر کوه باشد شست نخچیرش
درین مکتب سر آید میشود طفلی که دارد	که لوح مشق باشد تخته پیشانی پیرش
اگر چه جواب یوسف را به بند انداخت در آخر	همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم
که چون جنبد نمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود باش	از دم جانبخش جان کن در تن ما زود باش
میپرد گوش اجابت در هوای ناله است	های های سر کن ای امیدوار ای زود باش

[illegible]

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد | گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر | زمین از جلوهٔ مستانه سر در خرابانش
زبان العطش گوییست هر گردی که برخیزد | بخون عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش
ازان بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد | کزان سیب زنخ خونین نگردیده است دندانش

بآب زندگانی چهره شوید تا ز رخسارش
که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبک چون پنبهٔ مینا مباش | از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیطی می برون آور گلیم خویش را | پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را | دشمن هوش و خرد چون نشهٔ صهبا مباش
طاق ابروان انتظار شیشهٔ می بشکنند | پیش ازین شیدایی این شوخ نابینا مباش
دیدهٔ روشندلان از انتظارش شد سفید | چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش
نغز گفتار است خاموشی ز دیوانی صداست | نیستی طبل تهی آبستن غوغا مباش
دیده از روی عرقناک سمن رویان مپوش | پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد | در حجاب رخت صوف و اطلس خارا مباش
سایه‌بان مهر خورشید قیامت فکر کن | غافل از سر بانهان در موسم گرما مباش
همدمی چون ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است | خلوتی چون رو دهد از مردمان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست | دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

دیوان صائب ۵۱۳

از نوبهار عمر وفائی بنا مجو
چون گل نگر گلاب ز رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم
ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک عزاد خلق شود آستانه‌اش
هرکس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

[illegible]

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند	بروای شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب او را بزر و سیم لبی آن مفروش

کاش میدید بچشم عاشقان رخسار خویش	تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سر بدلها داده مژگان خواب آلود را	بر نمی آئی مگر با تیغ لنگر دار خویش
حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست	گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش
خاک باد اور دهانش نام شکر گر بود	هر که بتواند زبان ما لعد بر دیوار خویش
انکه میجوید گشاد کار خود از آسمان	آسمان از مان بود سرگشته تر از کار خویش

شرم دار از عجبه خاموش با چندین زبان
چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش	تیریست که از خانه زین است کمانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است	کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است	رحم است بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعنا است	خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
پیداست که باریکی طبعش چه سان است	ماهی که بانگشت توان داد نشانش
چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ	پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از خانه آئینه صبوحی زده آید	از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

گردند بزنار غلط موی میانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد
باریک شوای دل که بسی موی میانش
در خون شفق می طپد از شوق عنانش
ما زر چه شماریم که سر پنجه زور است
غافل که شود خواب گران لنگر مژگان
از جلوه کند آب دل اهل نظر را
نوخاسته ازان تازه بود سرو روانش
بیگانه کم سلسلت زخونابه کشانش
چندان زدل گذرد صاف تر ز آلایش
که گرد و سرمه بریزد ز ظرف والانش
شکفته هست درین خارشته عقد گوهرها
مشو بچین جبین نا امید از احسانش
چو شانه هر دل چاک که نیاز شده است
قدمی است که تا زلف عنبر افشانش

[illegible]

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوستی
آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوستی
آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بحساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب کسی ز نی پرسد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
پر حذر باش ازان لب که شود گرم عتاب
طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی مغز است
که بفریاد در آید ز نیستان آتش
تا ز خار نبود بی سخن پوچ حیات
میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سرو دود نیست که از آتش گل خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون صحبت وارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند
هر کس شناخته است یقین بسیار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا
با درد ره منزل کن و خورشید مکان باش

در حقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار
چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی
یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائیکه بکردار شود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که میکوشد بتعمیر تن ویران خویش
گل بغفلت میزند بر رخنهٔ دندان خویش

ساده لوحی کز دو انگیز شهوت میکند
میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است
قاتل ما جمع میسازد عبث دامان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان
در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

[illegible]

گر ترا بخشند از تخت سلیمان پایتخت
در تلاش توشه ویران جو چون مور باش

تا نسازندش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باد

چه سازد صنعت مشاطه در حسن خداداش
زطوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانی
که با این ناتوانی چون تعالم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت
اگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

ز بس از زلف او در شانه کردن شکایت میرزد
چه پا می شمع تاریک است پای آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

داغدار از عرق شرم بود نسترنیش
آب گردد ز اشارت بدن سیمینش

بوی مشک از نفس سوخته اش می آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش

اینچه لطف است که چون سبز شود مینا رنگ
از لغاگیری آئینه تن سیمینش

بجهان چشم چو بادام تو تلخ افتادست
که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش
سبزه خوابیده ایست در پایش

ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

[illegible]

از ورق گردانی باد خزان غافل مباش
چون گل رعنا خزان در قفا دارد بهار
خنده بر شربت لطف آسمان غافل مباش
از فریب صبح دولت بحران غافل مباش
در دو فرجمان سخن ناشنیده مباش
صائب ...
یکقلم زهر هلاهل گر بود در انگبین
از شکرخند دشمن شیرین زبان غافل مباش
تا نشان از نی راست است در دل چو تیر
تا برون نرفته است از کمان غافل مباش
حلقهٔ گرداب کشتی را کند سرگشته تر
چون نگه گردد مرادت آسمان غافل مباش
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل جهان غافل مباش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است		زان بحر قطره‌ای بمن خوش‌گوار بخش

وله

ای طلعت از فروغ رخ زیبای تو خوش		عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در او کنج لب و گوهر چشم		نیست جائیکه نباشد چو سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و شبگیر تو باد		که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت		دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق		لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست		چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب میباشد		میشود وقت دل از زلف سمن‌سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما		نیست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
کیست در بار تو ای تاج کنعان که شده است		دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش		در پیش رنگی آینه زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن		در بحر عشق کشتی طوفان کشیده باش
در جستجوی خانهٔ در بسته است فیض		دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجوش شد از فیض خامشی		در بزم اهل حال زبان بریده باش

[illegible]

ز راه آب چون بیرون دود سرو چمن او
دران گلشن که گردد جلوهٔ سرو سرافرازش

چو مژگان کج دو عالم را بهم افگند از شوخی
همان ناخن زند بر دیده گر چشم سخن سازش

یکی باشد خط آزادی پروانه و گشتن
قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش

نگردد خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی
که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش

نشو نومید از لطفش نغوا ربیها که تو را
بخاک ار افگند خورشید با خود میبرد بازش

چه یکرنگیست با هم عشق عالم سوز را و آتش
که رسوا تر شود از پرده پوشی خرده رازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
بهای دیگران کس نیست چون تیر پروازش

جدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد
که من کیفیت انجام میبایم ز آغازش

درین یک قطره خون چون ز عشقش را نگهدارم
ز تنگی میشکند این صدف از گوهر رازش

سر سودا نداری بی نیازیها او صائب
وگرنه میفروشم هردو عالم را بیک نازش

از صحبت افسرده دلان بحذر باش
جویای جگر سوختگان همچو شرر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل
از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون سیل بویرانه نهد گنج و گهر روی
جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش

این نکته سربسته بهشیار بگوئید
در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه کمر باش

٥١٩

نتوان گره ز راه هرگز وا کرد بی ناخنها	بستست درین عالم هر کار بآمیزش
در رشته تسبیح چندان زن گره که میگردد	چون حبل متین محکم تا یار بآمیزش
نتوان گره از لب مقصود با آمیزش	آمیزش ظاهر را هست یار بآمیزش

ولـه

یوسف مصری بعد ازین در چاه ظلمانی مباش	تخت کنعان جای افتاده است زندانی مباش
خندهٔ زر بودن را ز گنج گهر بخشیده نیست	تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
بادشاهی بی حضور قلب با رخاطر است	دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش ها کرده است	بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من برای آسمان	در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
دل نمیلرزد ز صید رام این صیاد را	در قفس نهار بی بال و پر افشانی مباش
در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار	تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش بیتابی من شعله افسرده است	ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل بفریادت رسد	امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش
سنگ گویی همت از خورشید تابان چیده ام	در رکاب همت گو نیست چوگانی مباش

چند صائب دل بگرد گشته خون خواهی کشید
در بساط سینه گر یک لعل ارزانی مباش

سبز خط مشک خط عنبر افشان	چو حسن الشاهی جز دو هست ایکه میگویند

هرگز بدست پیش روانی نمیرسد
چون بید خور حق تیغ فنا بیجگر مباش

از جام نام جم بزبانها فتاده است
زنهار در بساط جهان بی اثر مباش

غمگین مکن اگر نتوانی شاد خاطری
گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب
گر صندل سری نشوی دردسر مباش

پیشانی گشاده به از گنج گوهر است
دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی
در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش

هنگامه شراب کمین گاه آفت است
در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون ترا مسکن میسر شد پی تزئین مباش
تخته گردد پا ترا بیرون برو غمگین مباش

چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن
همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش

راه رو را بستر و بالین بود خواب گران
چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش

عالم یکتائی حق بر نمیدارد دوئی
نیستی گر اهل شرک ای بی بصر خودبین مباش

تا چو نیشکر بناخن بشکند دوران ترا
صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش

رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است
چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

نیستی صائب حریف خشم زور روزگار
گر نگردد بر مراد آسمان غمگین مباش

فغان کوته شد لبان سخن بیداد است
که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش
خموش بگذر از این خاکدان چو سایه ابر
مکن چو سیل زمین گیر ...

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش
سرشکی که دولت دنیا فرو نمی آید
بسم که زدی زچین جبین نمی تابم
شب امید من آمروز صبح عید بود
سیه دلی که بدامان عصمت چشم مرا
درین بیاض تراچشم موشگافی نیست
هر الوادی افگنده است شور جنون

چه بوسه گاه شناس است خال موزونش
بهر که سایه کند طره همایونش
وگرنه رهزن خضر است لعل وارونش
که سر زند زبناگوش خط میگونش
چو لاله داغ گرفته است در میان خونش
اگر ز طره لیلی است بید مجنونش
اگر باز سر و کند گردباد تا مو نش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر
رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت
سیر چشمی هر کرا دارند نعمتها از دست
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری
چون تو بیرون میروی از بند زندان الباس
خصم روگردان شد از رحم او امین باش

واله پاک نقش چون آئینه تصویر باش
راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش
در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
گر تو فاسق نعمتی چو بیان این اکسیر باش
هم بهمت هم بدو پائی این اکسیر باش
چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش
سر بسر روی زمین گنج خاکدامنگیر باش
واقف از پشت کمان پیش از دم شمشیر باش

[illegible]

نفس گداختگان اند موجهای سراب | که تشنه اند ز جان فرصت دریابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر | نظر سیاه مگردان به آب حیوانش
بسرمه دل شب چشم خویش روشن دار | که تیغ سینه شکافست صبح خندانش
ز میر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار | که پیر یوسف مصر است چاه کنعانش
ز خوان هیچ فرومایه دست کوته دار | که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش | بود بخت بیدار خواب گرانش
فتاده است کارم بخون ریز طفلی | که گلگون شود اسب نی زیر رانش
رسانده است ناسازگاری بجائی | که نتوان سخن ساختن از دهانش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را | نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جائی | که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانی است کارم که دیده | کند کار آتش بموی میانش
گرفتم که افتد گذارش بخاکم | کرا هست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو ریزد | شود سرمه در کام آه و فغانش

ولَه

هر که زین عالم لب خندان تر از گل بایدش | خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

غافل ز فال طوطی شیرین زبان مباش
با سبزه گرد تای سخن سرگران مباش

[illegible]

یاران رفته را بنکویی کنند یاد
آب روان عمر زاستاده خوشتر است
یکسان نظر بکج و راست چون کمان

گر عمر زود میگذرد دیگران مباش
آزرده از گذشتن این کاروان مباش
غماز عیب نادر کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش با افتادگی اسباب آزادگی
خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار با بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش
گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم
همچون جرس ز نالهٔ بی اختیار خویش

غافل مسوز لعل لب آبدار خویش
آتش سر شکستگی در کنار خویش
ای شعله بر مناز برقص شرار خویش
سهل است کار دشمنی خصم کینه جو
غافل مشو ز دوستی دوستدار خویش

گر چنین آیینهٔ دل از غبار آید برون
مستیِ چشمش بدورِ خط فزون تر میشود
نوح گر کشتی بدریایِ محبت افگند

زود خواهد شد بدیده مالکِ خاکسترش
گرد خط بیهوشش دارو میکند در ساغرش
در فلاخن مینهد بادِ مخالف لنگرش

چون دلِ صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخیِ چین در جبین موج دارد گوهرش

روشناسِ اهلِ مشرب چون مِیِ میخانه باش
دیده بانی را به بلبل داد آخر باغبان
در غبارِ خط نهان شد زلف رحمی پیشه گیر
صحبتِ شبهای میخواران ندارد بازگشت

آشناتر باش از خطِ لبِ پیمانه باش
چشم بد بینی و چشم صاحبِ خانه باش
دام را در خاک چون کردی بفکرِ دانه باش
چون ز مجلس میروی بیرون لبِ پیمانه باش

صائب امشب نوبتِ افسانهٔ مژگانِ اوست
چشم اگر داری بفکرِ گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
کفر و دین را پرده دارِ جلوهٔ معشوق دان
نورِ حسنِ لاابالی تا کجا سر برزند
جلوهٔ مردان گاه از خویش بیرون رفتن است
دامنِ هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد
سنگِ طفلان میدهد خاصیتِ رطلِ گران

هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
بلبلِ گلزار باش و جغد در ویرانه باش
جوهرِ مردی نداری چون زنان در خانه باش
طالبِ حسنِ غریب و معنیِ بیگانه باش
نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

۵۲۵

گلی از ذوقِ گرفتاری خاطر رفت بپرواز
[illegible]

او درون صحبت اندیشه گرم خلوتست	من چراغ دل یکفت در انجمن میجویمش
آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است	من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آنغزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکو هر که من میجویمش

بنوحه خانهٔ ایام شاد و خرم باش	بگیر ساغر گلرنگ و محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر اگر انسجانی	درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد	چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
مکن نمک بحرامی بسودهٔ الماس	چو شاخ بید بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم تست که از از میکشی صائب
تو نیز بر در عرفان زن و بکرم باش

حرف غبغب که درین نشئه کنی تقریرش	همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است	نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش
عشق از پردهٔ فانوس برون می آید	این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر کرا دایرهٔ خلق وسیع افتاده است	چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن
خانهٔ ماست که بر سنگ نهاد تیرش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش	بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
درون خانهٔ ما هر گدا شهنشاه است
زبلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

نگه گر به بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش — بدخماری میرداز پی این شراب جام خوش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف — آنکه میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش
صحبت خامی بود وجد سماع صوفیان — تا رگ خامی بود در باده شیند ز جوش
پرده مردم دریدن پرده عیب خود است — عیب خود میشوید از چشم خلائق عیب پوش
زود میگیرد بدندان ...مت انگشت دست — هر که حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش
میزند حرفی برای خویش واعظ می شنو — نیست پشمی در کلاه محتسب ساغر بنوش

در کرم چند آنکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری ده صائب باستغفار کوش

چمن برید بمقراض شانه سنبل خویش — سر آمدی ز نکویان بمیکلی کل خویش
کمینه حکم شهنشاه عشق این حکمست — که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش
اگر چه هست لبت بی نیاز از پرسش — بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش
فتادگیست که آتش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتیست درین راه پرخطر صائب
که بسته ایم بران توشه توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش — با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش
کوتهست از صفحه ننوشته دست اعتراض — از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف — پیش ارباب سخن نهار لوح ساده باش

دیوان صائب ۵۲۷

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطاپوشش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش — نوخط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسد — میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم و حجاب است — داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است روی چو ماهش
دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش — مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها — زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها — گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن حالش خبردار — سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران گشته است بگردش — نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — بزلف گشته زمین سر بزیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند — که سر زنند ز افق ماه عالم آرایش
فتند رهش بخیابان عمر جاویدان — چو سایه هرکه تواند فتاد در پایش
مرا بگلشن جنت چه میبرد صائب — فکنده است مرا در بهشت سودایش

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی	که از فرزانگان بلبل آب نوشد خار دیوارش
چو از هندی دوات آید برون طاوس کلک من	خورد صد بار پیچ از رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش	لاله داغ تجلیست رخ نیکویش
مشکی از رشک دل وحشی خود میسوزم	چون نبینم که بود آئینه هم زانویش
بخیهٔ راز نهان جوهر شمشیر شده است	بسکه شد آئینه پر درد والم از بویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فگند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش	پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش
پوست چون یاسمن تن میدرد از جوش جنون	ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا	گر غبار آلوده شد با حرف من از من بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران	چشم باطن واکن و با شبنم گلشن بپوش
جوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست	از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

دل ز تن چون دور شد دامیشود غمگین مباش	کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

تو نگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد	ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد غم در چاشنی صاف می نابش

حرف سبک نمیبرم از وقار خویش	از هر صدا چو کوه نیارم وقار خویش
گر بگذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ	افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان براه با نشود گندم بهشت	ما را بس است نان جوین دیار خویش
تا کی کسی بسبحه ریگ روان کند	در دشت غم شمار غم بیشمار خویش
عشق غیورتر ز گسستن نمیدهد	این شعله تشنه است بخون شرار خویش
فرصت بشور چشمی اختر نمیدهم	خود میشوم چو چشم بد روزگار خویش
بر شمع مضطرب شده دست حمایتم	عاجز کشی چو باد نسازم شعار خویش
شیرین کند بخون دهن تیشه مرا	چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش
از دیده حسود همان نیشه میخورم	چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام	عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
از سر کلاه گوشه شاخی گذشته ام	چون سرو بسته ام بدل تنگ بار خویش
چون آفتاب گوهر از کان غربت است	بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش
چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند	بر هم نمیزنم مژه اشکبار خویش
صد وعده امید بدل داده ام دروغ	چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما	رحم کن ای سنگدل از جوهر شمشیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد	اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
آهوان را از سگ لیلی بمجنون میکشند	عشق در هر جا که باشد میکشد نخچیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بحر
تا نشوئی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش	دو عالم چون چو زلف عنبرین افتاده در پایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی	بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب بیماری و شوخی مست ...	ز یک پیمانه می نوشند می در چشم رعنایش
سخن چندانکه میریزد نخجیر دل با آسانی	بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میرسد دامان حسن او	گر خواهی رهائی نیست از مژگان گیرایش
ازان آن سرو سیمین در نظر ها سبز می آید	که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
ز بار دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد	اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را	ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گو نیست هر مژگان آن ظالم	بخون عاشقان تشنه است از بس چشم شهلایش
بکار سخت می چسپد دل دوستش با آسانی	بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را	ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
با آب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب	که سیری هست از جان نیست سیر از تماشایش

زبی رنگی زرنگینی آتش بیان سر برمی آرد
اگرچه عندلیبی هست چون صائب بگلزارش
نگر افسون آن خواب از دو زخواب ناز بیدارش
ز جولان نظر مجروح گردد روی نیکویش
بهر افسانه از خواب گران بازمی پیچد
چنان دلداده خطر آن گل بحسن گلستان رویش
که عذر از دلبری صد کار دارد چشم بیمارش
مرا در پیچ و تاب شوق دارد آتش رویش
عجب دارم بفکر کار بیکاری فتد
که دارد پیچ و تاب گره از آن مشکین جعد گیسو
بر تیغ کوه خود را میزند از خشم رخسارش
رمیدن جمع با خواب گران مرگ زمینگیر
اگرچه کلک خضر از سنبل زمین بر زمین دارد
چنان آن هر دو را آمیخت با هم چشم جادو
زاستغنا نمیجوشد بچشم قرمز گلزارش
عرق دارد شکستگی او در پرده میسوزد
زبان ناز مسیحا بکلمه لبش مژگان خونخوارش
سخن دارد بآب زندگی لعل گهر بارش

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفتاری که میسازد شکوه حسن والاش

زگرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
نگاه این گرد را بشکافد از هم تیر مژگانش

بچشم من سیه گردید عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

زطفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند
سراسر میرود در سینه ها زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
که در دل بردن دل همچنان شیرست مژگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن
که باشد یوسف خضرا گرفتار زنخدانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نباید کار اخگر در گریبانش

خود کرده ام ز شکوه تر اخصم جان خویش
کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر مست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

نالش مدام گر بودم همچو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

[illegible]

هر کجا بیند گل از شوخی به ایماریزه بریزد
صبا چون غنچه پیچیده در بوی خوش پیرهن زان
مرا در بی بهار لعل لب میدارد جوان لب
مشغول زینهار گردد چون نسیم نشکند
سوسوار رنگ به شمع هم در آتش عشق
ز آفتاب از قدم گل با دو هر که از بس عشق

[illegible]

مراد پیشتر نهالان گردد
سیم بر پیش اگر گرد نمی انتظار
ساحل بهر کسیت از گرد ریگ روان نیست
سیر ویا ز ره پا مرا یی ترسی بی
سعید جوادی عشق بی روا
[illegible]

٥٣٣ دیوان صائب

بتخانه خانهٔ گردون نظر سیاه مکن	حذر که گبر درین خاکدست سنجابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط زهر در شکر خوابش

ازان ز دست نگذارد قدح چشم فسونسازش	که هر پیمانه چون آیینه آرد بر سر نازش
لب سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد	هزاران فتنه انشا میکند چشم فسونسازش
ز صید لاغر من میهمان دیدنی آید	خوشا کبکی که سازد سینه تا انداز شهبازش

اگرچه چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بیدردی کار افتد چو بیجنبه رازش

ازین دامن برافشان همسفر چون ماه باش	خانه را زیر و زبر کن همان خرگاه باش
در حریم عفو لاف بیگناهی بی‌ادبیست	همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من دیده سر بسیار دارد عاقبت	با عزیزی برنمی‌آیی همان در چاه باش
شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ	زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بی‌دست و پا خورشید را آغوش کرد	چون بلند افتاده همت گو کوتاه باش

تا کمر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

بیا و مجلس ما را بده صفای خاص	که دیده است بدل هیچ ماجرای خاص

پروانه بیتاب بی‌آرام رقص میسازد زبان

ردیف الظا

فتنه سازان جهان نیست در فرمان تیغ اختیاری نیست صائب بیقراریها مرا	تیغ	میکند هیچ اسمانی نفس را از زبان کام رقص ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض بنور عقل درین انجمن کسی بر ساخت ستارهٔ بدل داغ عشق او دادم شدم خراب نبیم خراج ازین غافل متاع دل بکسی داده ام که خورسندم بهشت نقد شود رزق خوش معامله را	لیلا	گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض که کرد دولت بیدار را بخواب عوض که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض که گنج میطلبند از من خراب عوض ز بد معاملگی کرد بد حساب عوض که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مراست عرض غم از نالهای زار غرض بچنگ عشق مرو از مقام خود بیرون نوشته است نالهٔ بلبل مرا ز سیر چمن لبالبا فلکم در شکنجه میدارد		چه کاه وصل گل از نالهٔ هزار غرض که این همه بود از گوشمال تار غرض که خار و گل نبودم نه جفای خار غرض اگر دمی بنهدم سخت در کنار غرض

مرا که جلوهٔ یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود | نهاده نقطهٔ سهوی باین کتاب غلط
بدیده های تو دل بسته ام چه بیناوه دلم | که آب خضر طمع دارم از شراب غلط
تو هر قدر که دلت میکشد سوال مکن | که چرخ سفله کرمیست در جواب غلط

کشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غمم از بهارم خط | خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط
جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من | که نیست بی گل رویت ز نوبهارم خط
به بستر طلبم نیست میل آسایش | چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه اش نسپردم زمام دل صائب
از آنکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الظا

ز گنجهای گرانمایه بی نشار چه حظ | اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را | دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوش است سوختن داغ با سیه چشمان | ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
خوش است دامن تجرید نیم سوخته را | جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش | مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک تر نشود سما چه جوش | ترا که نیست جنون در شرار بهار چه حظ

بر فراز ای مهربان عشق قدمی چون علم | تا ز اطراف این سپاه بیکران گردد جمع

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردد جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رحم می آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو | که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع
ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع
بلاست دائره خلق چون بهم افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بآفتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع | تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیده تم نادیدنم بود و نگاهم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من | بر جهان بخشودم و بر خود نبخشیدم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اختیاری هاست | قطره آبی بچشم روزن از دودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود | زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
آنکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را | گوهر خود را ابر بیدرد ننمودم چو شمع

زبان خویش باحسان ممتنی بردار	مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد	بآبروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر بند گران شکم پریشان باد	ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار	شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریهٔ شمع	بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون	ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع
چه سود ازین که بلندست گریهٔ فانوس	که هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع
اگر چه دورم ازان بزم میتوانم داد	حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد	بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع
خبر نداشتم از شعله‌های بی زنهار	تا آب راند مرا جویبار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

ردیف الغین

چند آنکه بهارست و خزانست درین باغ	چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل	کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

بلبل نه همین بر ز از خون جگر آلا
گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سزاوار خزانست درین باغ

چارهٔ بیهوده نالان منحصر در گشتن است

[illegible]

میکند ... آنکه باشد از دل روشن چراغ

[illegible]

یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد

آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم بخت سیاه افتاده است

پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

در میان عشق و دل مشاطه در کار نیست

جای خود را میکند در دیده روغن چراغ

قدر عاشق میشناسد ...

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد

همیشه زیر سیاهیست آخر روز من

بس است معذرت گشتنم پشیمانی

اگرچه ریخت ز هم تار و پود فانوسم

طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

دران حریم که تاریک نیست پای چراغ

که آه سرد نسیم است خونبهای چراغ

بگردش است همان بر سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب

کجا رسد برخ آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین کز چهره میبارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان

میکند کان بدخشان را بیک گل لاله باغ

سوز بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین

تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

میکشد پروانه را آه و اشک میبارد چراغ

بر سر خاک شهیدان که می آید چراغ

تا سحر کوکب ز اشک آتشین میبارد چراغ

زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام

از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است

از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

میکند هر کرم شب تا بمن بازی چراغ

خواب میسوزد بچشم از دیدهٔ باز چراغ

[illegible]

لنه مقید شدی

ز پیچ و تاب نشود رشتهٔ امل کوتاه	تو تن چو رشته فدا دی به پیچ و تاب دریغ
زیاده که حریفان سبو سبو خوردند	به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی	صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت	نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
عذار بوی دل خود کنند سوختگان	تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

زعکس چهرهٔ آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی نخورد و خواب دریغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ	عاشق از معشوق مهمان نیست جان دارد دریغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا	با دو من وی اگر دنی حاشا که نان دارد دریغ
نیست بخل از دور باش بی نیاز نعمتهای	نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمهٔ بی استخوان	از همای ما خست استخوان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را	غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ	بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است	پای خود را چون تیغ انداخت روشن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است	میسفره زد خون گرم دوده روشن چراغ

ردیف الفاء

گرد و عصای موسی انگشت زینهار	هر جا فتاده غمزه جادو بیک طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن بمیل نیست	شاهین عدل از ترازو بیک طرف

صائب مدار فیض چه دار تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف	میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما از عزلت نیست بر خاطر غبار	دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پر خون چه دست و پا زند	چون تواند بال و پر واکرد دریا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد وبال	می نشیند گرد گوهر را البیما در صدف
دل نشد از طول امل محبوس در زندان جسم	گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
دل ز بس گستاخی در سینه ام در سینه	گوهر غلطان نیارد ماند جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف	که عصمت سر نزد از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را	دران عصمت سرا که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف نقطه دیوانم بیک دیگر نمی مانند	چه نسبت طوق زنجیر را با گردن یوسف
بخون زنان کجا رنگین کنند سر پنجه غیرت	دل از مردان برد باید غمزه مرد افگن یوسف
سه خورشید را در سجده خود دارد از طفلی	کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

نیست آب صاف خاطر روان در جوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلویم مجروح شد از حرف پهلودار من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق

چون نریزد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشمه جود اینکه در کوه و کمر در آب نیست
سنگ خارا آب شد از سر که ابروی خلق

پیش ازین چون گل نچیدم چین دلتنگی ز دشت
تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده‌ام
تیغ سیر است در حلق من آب جوی خلق

ناز بر دردم حضور گوشه تنهائیم
میخورد چون صید حسرت بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید رود دل
بهتر آن باشد که سالی هم نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
بود ز چهره زرین زر خزانه عشق

بیار جیب پر از گوهر ... که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود بحر بیکرانه عشق

ستاده اند با امید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

اگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی
که ناخنش بجگر بشکند ترانه عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان روئی
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

چیست فرهاد که با اینهمه شیرین کاری
شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق
گرد آتش رگ از خامی آتش سوزد
تا سرت گرم نگشته است ز پیمانهٔ عشق
صندل از بهر سر مردم بیدار بود
چوب دار است علاج سر دیوانهٔ عشق
محتسب گر گذرد بر در میخانهٔ عشق

[illegible]

نکنی ز داغ شکایت که درین فصل بهار
سر رسد بر تو چو خورشید بکاشانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق

سوز عشق است که در مغز جهان پیچیده است
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق

از من آداب مجوئید که چون سیل بهار
خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

چهره از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
عقل داغ است ز اوضاع غریبانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش
هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

۵۴۲

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق
چون فلک در دل خود کینهٔ ما دارد عشق

هست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن تیز
ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشید است
ذره چون فلک سیر و پا دارد عشق

نیست هر آب و زمین قابل تخم و ثمرش
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

[illegible]

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق	چرخ شد خاکستر از آتش بیرنگ عشق
سینه‌ها چون گل خورشید از آب روان	چهرهٔ اندیشه از آیینهٔ بیرنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل درین دشت سیاه	در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
باکه این شیشهٔ دل گوییم که در میدان رزم	کرد کار بوسه‌ای بر دل بی سنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا	ساده دل آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
زور بازوی یداللهی بلند افتاده است	چون ننالد نه کمان آسمان از جنگ عشق
خام سوزان هوس خود بساط چیده اند	ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق
تا بحشر از چشم زخم نیستی آسوده اند	چهرهٔ هر کس شد نیلوفری از زنگ عشق
ذرهٔ خورشید گلبانگ انا الحق میزند	نغمهٔ خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشید	دست چون بیرون کند از آستین بیرنگ عشق
پایه یک خانه است در سرتاسر صحرای عقل	کعبهٔ سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک	پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است	بردند بسکه آدمیان آرزو بخاک
از هجر شکوه با در و دیوار میکنم	چون داغ دیده‌ای که زند گفتگو بخاک

آنکس که بی ناخدا را بادبان لطف خداست
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
سد راه عشق را نتوان شدن با تیغ عقل
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
فارغند از ضعف اختر ملائم طینتان
میوهٔ فردوس را از تنگی دندان چه باک

دامن قصاب را از پنجهٔ خونین چه باک

دیدهٔ خفاش را سیلیست هر خط شعاع
اشتها آتش افزون میشود از چوب منع
چون درون خانه رنگین است گو بیرون مباش
حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را
در نظرها عزت طوطی ز طاوس است بیش

مهر عالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باک
چشم شوخ حرص را از جبههٔ پرچین چه باک
خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک
کام طوطی گر نسازد تند از شکر شیرین چه باک
نیست گر رنگین سخن را شانهٔ رنگین چه باک

تیر برگردد باغوشش کمان صائب ز سنگ
هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک
از آستان عشق غباریست نوبهار
آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز
قارون ز روی حرص بزیر زمین نشاند
چون تیغ آبدار درین میهمان سرا
در گرد پیری گشت سواد جهان نهان
بر روی خویش بستر آسودگی فگند
چون تیر هر که راست کند قد چون کمان
آئینه دار سرو گل و یاسمن بود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود

گردون شکست تا کمر کهکشان بخاک
سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
خون میخورد کسیکه بنالد زبان بخاک
شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک
چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاک
چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

فارغ بود از منت قاصد دل خونین
صد نامه پر از بوی خود ایراد کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب شود خون
افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

بهر جگر زخمی با چرخ سیه کار
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید
در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان سخن را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بی‌مروت خشک
که داغ تشنه لبی به کند ز منت خشک

ز دور بر آتش من آب سبزهٔ خط است
فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

به تلخکامی ازان نوبهار خرم باش
که عشق بی‌ثمری نیست جز محبت خشک

درین محیط گرانمایه آبروی گهر است
که در لب ادب آرم بجز ندامت خشک

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

مگر قبول تو آب بروی کار آورد
دگر نه گردهٔ شرمندگیست طاعت خشک

فغان که زاهد بی‌معرفت نمیداند
که کار خیر مه تر میکند عبادت خشک

سخن که نیست در و درد تیغ بی‌آب است
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که گرد جهان چو نور نهان خاک
هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ردیف الکاف فارسی

بال و پر رمیدن رنگست موج آب [illegible]
در دور عارض تو بمصرف رسید رنگ
در جام لاله ذوق [illegible] رنگ
دیوانه وار ریخت گل در بهار رنگ
از زردی لاله گون [illegible]
چون داغ لاله باده [illegible] رنگ
صائب [illegible] بنفشه [illegible]
از سنگ خاره [illegible]
مطرب [illegible]
اکنون که گشت روی زمین [illegible]
بتخانهٔ فرنگ کن از باده [illegible]

در لعل آبدار تو چون آب موج آب [illegible]
آلودگی شود بطلاق روان پاک
از زخم تیغ تیز بر آید سفید رنگ
بال و پر بهم امید [illegible] رنگ
بو بیرون و بد [illegible] بوی ز رنگ

ولہ

تیغ کهسار در آید بنظر جوهردار
آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم
خون فرهاد محالست که پامال شود
دل مخور در طمع مزد که سازد ز شرار

بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ
که شد از خواب گران هم شرهٔ تر رگ سنگ
که بخون حمایت او بسته کمر هر رگ سنگ
دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوشش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ [illegible]

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود
هوای چیدن گل دارم از گلستانی
سفینهٔ املی در محیط افتاده است
دلم بانجم بدر و روشنبه صاف شود
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ روز

که از شرار خبر میدهد بخنجر دل تنگ
کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
که باغبان جهد از باغ از پریدن رنگ
که هست رشتهٔ شیرازه اش در دست نهنگ
ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ
شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

گشید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از گریهٔ ابر بس تنگ باغ را
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار [illegible]

از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
سیمدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
گردید از طبانچهٔ اخوان کبود رنگ

[illegible]

ساده لوحی بین که دارد شیشهٔ ناموس را | با کمالِ دشمنی امید روی دل ز سنگ
غافلان اندیشهٔ روزی ملا خود میخورند | برگ عیشِ کوه گردان میشود حاصل ز سنگ
درگذر از بیستون چون برقِ شیرین تیز رو | سر زند چون لاله خونین پنجهٔ غافل ز سنگ
از محک پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار | سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله کو هم شراب من ز جوشش غیرتست | میکنم رنگین بعهد خون جگر حاصل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوهٔ کافر نعمتی است | گرد خوان الا قسمت نقلِ این محفل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میرزا بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی دیگران آید گر از صحرا بسنگ | در وطن آید مرا از خوابِ سنگین پا بسنگ
بر دلِ پر خون عاشق نیست کوه غم گران | میزند پهلو بپر و بر باده این مینا بسنگ
راهِ سخت و همرهان ناساز و مرکب کند رو | هیچ ره رو را از چندین جا نیاید پا بسنگ
بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران | احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ
با گرانجانی بمعراجِ هنر نتوان رسید | سخت دشوار است سیر عالم بالا بسنگ
ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند | خامه‌های سست را از نقطه آید پا بسنگ
بود از سنگ ملامت چهره گلگون ام | نیست امروز از جنون الحاح من شیدا بسنگ
از دلِ شب تیرگی بسیار می‌آید ببر | از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ
آه گر خواب گران در راه سیل حادثات | هیچ دست آشنا نشکست پای ما بسنگ

ردیف اللام

[illegible]

شود چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل
که بلکه وصل تو بود سوختن ستارهٔ گل
همان گلی است که چشمی از نظارهٔ گل
کباب گردم از جیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقت است غنچهٔ مجاز
به آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل
آتش بی طاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنهٔ تا نیست فیض آفتاب ...
بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد
گریه رسوای شبنم خندهٔ پنهان گل
حسن میباید که باشد عشق را همواره
صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را طفل بهانه جو جگر دایه میخورد	کی پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه ایست کاسهٔ سر فیل مست را
صائب ز خود شراب آرد سبوی دل

ازان زمان که ترا دید در گلستان گل ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است یکی هزار شده اسپند اشک ریزان را فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی	ز شبنم است سراپا چشم حیران گل ز هرزه خنده چو میشود پشیمان گل گذاشت تا سر شبنم برد دامان گل مزن ز آبله پی خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

بکش ای سلسله مو بهم از زاری دل بند بر زنجیر [illegible] که از هم گسلد دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم در ره سیل گشاده پای بدامن [illegible] تیغ خورشید ز جا [illegible] نور است	که شب زلف بود زنده ز بیداری دل منکه آزاد گشتم ز گرفتاری دل بود چون غنچه مدارم به جگرخواری دل هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل سبزهٔ بخت بود پردهٔ زنگاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بکاستن تن نیست صفاکاری دل

منکه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول	با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور بنزدیک بمیفرمایند	اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم	بتماشا نتوانم بسخن تماشا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد	تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی	هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم	هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روزیکه سوخت برق تجلی نقاب گل	بلبل چگونه آب شد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است	آه از زمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوخته کی تازه میشود	اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ	خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب الغزلی هست اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل	گرفته هر دو جهان نیست در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خود فیل مست میگردد	ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا	ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

۵۴۹

دارم ز دست فتنه عنانی ز دود دل | چون زلف تاب داده عنانی ز دود دل
چون لاله سرخ روست درین بوستان چرا | آنرا که هست سینهٔ خسته نانی ز دود دل
چون خامه در نورد تو هر جا که بگذرد | ماند بیادگار نشانی ز دود دل
دارد خط امان ز تیر بلای روزگار | آنرا که هست آینه دانی ز دود دل
از ما حذر که در دهن آتشین ما ست | چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل
در تنگنای سینهٔ من جلوه میکند | هر گوشه سرو رمیانی ز دود دل
تیرش ز سنگ خاره چو ابر دکند گذار | در دست هر که هست کمانی ز دود دل
افتاده تا بروز قیامت سیاه مست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
بر جا نماند آنکه بود چون شراره آتش | در زیر پای تخت روانی ز دود دل
زان تازه و ترم که رسانیده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب بهوای چشمهٔ حیوان نمیکنم
دارم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
باردم مسیح گرانست بر دلم | اینخانه را نگر که گرفتست بوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | ترک کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

ز مجنون یادگاری نیست جز من چاک آن دارد | که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجام

چون نیست پا که از عالم بدر زنم | دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر مینهم بهم کف افسوس دور نیست | بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان | دستی مگر بترکش آه سحر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب | ای وای گر بابلها نیشتر زنم
ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا | چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد | در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس | ز بال و پر کف خاکستری است در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر مور میانی فتاده‌ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

[illegible]

بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور مصر
چون بوی پیرهن بسوی کنعان سفر کنیم

راه سخن بتازیانهٔ آه سحر کنیم

از دود و دمان شعله بگیریم بال و پر
پرواز تا باوج فلک چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن چون شرر کنیم
ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم

بار مراد در دو نفس گر رسد بدست
دامن گره بدامن موج خطر کنیم

آبحیوان از عقیق لب نیازی بوده است — ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دست ما کراست — رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چون حباب از روزن هستی که عالم دیدنیست — سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

دست ما و دامن بیدست و پائی بعد ازین — خام‌تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما
خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسوده ز چرخ آسیا دارم — دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در پاکبازی از علائق گشته‌ام عریان — که خال مهرهٔ ششدر ز نقش بوریا دارم

بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی — که از داغ جنون آئینه‌های خوش جلا دارم

بریدار سایهٔ خود سرو و افتاد از قفای او — عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

خبر شرط است ای دشمن ز خاک آستان او — مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

زلال زندگی در ساغر ناز تنگ گرداند — همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

بمحمل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد — شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم

بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد — که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم

رمد از سایهٔ خود سرو و افتد در قفای او — عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

۵۵۲ دیوان صائب

[illegible]

دیوان صائب ۵۵۳

من و بیرون تو نظارهٔ یوسف هیهات	چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم

گر نشد درد تو صائب همه اوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم	یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم
ما در آن صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم	در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم	به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
بحر و کان در نظرش چشم تر و لب خشک	حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
میشود از نفس سوخته عالم تاریک	ما باین شعله اگر قافله سالار شویم
سر ما در قدم دار فنا افتادست	ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم	نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
باندک روزگاری بادبان کشتی می شد	ز زلف ساقیان سجادهٔ تقوی که بر دوشم
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را	که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
هنوز از طعن جانیش میخورد در بر من الماس	که بر میداشت از جا سقف این میخانه را جوشم
کنار ما در ایام آن طفل بدخویم	که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم
من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را	که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
سنگ خواهد داشت مژگان سخت جانیها مرا
دیدهٔ رغبی که من از کار فرما دیده‌ام

نفس گرم از این بیش چه تاثیر کند
ناز زنگار خودی آئینه پرداخته ام
منکه با سوختن از هر دو جهان ساخته ام
شکوه از کجروی طالع واژون چه کنم
اژدها میشود این مار ز افسون چه کنم
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده است
همچو عیسی نکشم رخت بگردون چه کنم

بغیر از عقده دل گر گشادش عاجزم عاجز	دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم	بغیر از بحر بی پایان دل منزل نمیدانم

اگر سحر اینچنین صائب کند کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

چه دست در شکن آن زلف دلنواز کنم	بشاخی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا بهر مژه در عالمیست پا در گل	قطره شاهد و حاجت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا	که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد	چرا مضایقه با جان بدلنواز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد	مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودن فی روی باز گردیدن	چه خنده بر لب مایم رسیده حیرانم
ز شرم لاله ام از لبش بخاک ریخته است	زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
شوم بخانهٔ مردم بخوانده چون مهمان	که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

بود تا از دل صد پاره اثر گردم صبر | رفت یکبارگی از دست دل اکنون چه کنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله | میسد بد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پرخون چه کنم

تاک عمر بشیت دست بدندان گرفته ایم | تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه | تا جرعه ز چشمه حیوان گرفته ایم
در بوته گداز چو مه آب گشته ایم | کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم
افتاده ایم در ته پا سالها چو مور | تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهن | کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم
چون صبح از غرامت صادق بیک نفس | روی زمین بچهره خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد | کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم
ما راز چوب منع مترسان که همچو صبح | ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام | تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام | تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من | روی آب زندگی را بر زمین لیسیده ام

ما گمانها بخود در خطر خود داریم
صحبت فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند
انجه از توشهٔ من برگ سفر خود داریم
گوشهٔ دامن خالیست که چشمش داریم
این لب ... که بدامان گهر خود داریم
نه گلی ز ابر بهاران بود دهقان ما را
تیغ برکف همه جا پشت سپر خود داریم
صحبت ما به نگهبانی دم میگذرد
آنچه داریم بلخت جگر خود داریم ×
قسمت ما ز تن خاکی ما نقش دل آزاری مور

ما داندیشهٔ دوست رهنما خود داریم
بسر دوست اگر فکر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال نظر میگردد
چه خبر داز ... بی خبر خود داریم ×
صائب آن روز سیه باد که ره بین داریم
سبق آهی که نهان در جگر خود داریم
ناز از شوخی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازین دولت صدا افتادگان را یاد میکردم

از رفتن حیات که بودیم دل گران		امروز باز آمدن آب میکشیم ×

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
درگوش بحر حلقهٔ گرداب میکشیم

کجا مائل بهر دل گردد ابروی که من دارم
که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم

شمار موج دریای شراب از بی نیازیها
سجودنه فلک را طاق ابروی که من دارم

زخاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد
زمین سینها از آتشین اروی که من دارم

بفکر عندلیب بینوائی ما کجا افتد
که گل از غنچه چینها نیست آن گوی که من دارم

پریشان میکند مغزم نسیم صبحدم صائب
زشوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

روزیکه چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستن ما اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

از بس رسیده است ز همصحبتان دلم
در زیر بال خویش حشت شهباز میکنم

از سوختن سینه مرا نیست شکوهٔ
احباب را بسوی خود آواز میکنم ×

از بس نشان دور این ره شنیده ام
انجام را تصور آغاز میکنم

باسینه که نیست درو آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خود داریم		روی خود تازه بآب گهر خود داریم

گوشه‌ای کو که دل از فکر سفر جمع کنم | پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم | شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح | نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا | چون دل خویش صد راگذر جمع کنم

وله

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم | پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ای ساقی | که من این جام زر را بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می‌آید | که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن بخورشید جهان‌آرا | من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریا امکان سنگ راه من | که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظربندم | نظر بر گوشهٔ چشم دل‌آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون | من این درد گران از مسیحای دگر دارم
بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیدانم | که من این نقد جان بهر سودای دگر دارم
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه‌ای دارد | مرا از داغ عشق هر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا نمیدارد | که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
نمی تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب | که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بگنج دل خود خزیده ایم

رخت ازین دو بنای پر وحشت بکشیم — خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار — در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
گو سر فرودی که از عالم سبکبارم کند — گرد و سر دارم گرانی چون ترازو میکشم
پیش ازین آهو بچشم اعتبار سنگ نداشت — این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از دو لب بپرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل انگشت این مرحله دارم — پا بر سر گنج و گهر آبله دارم
آتش بجز اینجا بفروشند در عالم — گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راه نوردم که تهی پایی خود را — پیوسته نهان از نظر آبله دارم
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است — عمریست که من راه بابن سلسله دارم
مینای فلک ظرف می عشق ندارد — کی طاقت این می من بیحوصله دارم
گوینده بهم مردم عالم گلهٔ خویش — پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم — ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را — در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیدانند
که من با غبان از این گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان آنچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست — در خطر گاهی که من چون دانه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سر بر دم چشم گشته — از عصا غمی لیش مار نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین — میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم

بود جایی گوهر عبرت زمین پاک چشم — ما ز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم — زانکه سر تا سر درو وند آنچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که جایی دود داغ عشق بود — ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست — تخم مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کاشتیم

۵۵۹

ز نقش ز خلق

گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده ایم
ما جوش خود بباده گلرنگ داده ایم
بر روی بحر باد مراد است سیر ما
چون موج با عنان تکلف بحر سر داده ایم
یک عمر همچو غنچه درین بوستان سرا
خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
گر چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم
[illegible]

[illegible]

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد	ز تار سبحه پیش از رشته زنار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم	صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش	که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
نگر ز صحبت دلهای گرم می آئی	که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه که سر دار از و شود رنگین	بهر چه مینگرم پیچ و تاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب میشنوم

چنانکه میل بود مانع رسیدن چشم	بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است	بساط سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آینه چندینم بساط حیرانی	نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
نگاه و ناله محالست مهربان گردد	بکس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار در گلشن	تا آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید	وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

[illegible]

تشنگی میشد زیادت ز آب تلخ شور بحر — در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فکر آزادی مگر گرفتاری بدام تازه نیست — تا که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم
بادهٔ خشکی از این مینا قسمت حلاج شد — ما از این مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار — خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم — شمع بی فانوس آتش روی نگه حیران نیستیم
تیغ بی ابرم بدست کار فرمایان عشق — چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستیم
میرسانم خانهٔ آئینهٔ خود را آب — چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستیم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است — تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستیم
نیست از دار انفنا اندیشهٔ منصور را — آتشم از چوب دار آتش روی گردان نیستیم
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر — گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستیم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را — چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستیم

بمن گر درد داغ امید رسد خوشحال میگردم — که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازم — غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سگ از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد — ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
ز کوه درد لنگر میتوانم بست دریا را — چو بید ردان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

بلبل سازم که ... [illegible]
از هر دو عالم آزاد ... [illegible]
[illegible]
عشق گر ... [illegible]
نسیم قاتل ... [illegible]
من ... انصاف ... [illegible] صائب
گر ... [illegible]
... از ... فرهاد ... [illegible] افتاده‌ام
چون صبح از عکس ... [illegible] افتاده‌ام
در خرابات مغان ... [illegible]
خار و گل آب از بهار بستان وحدت ...
من ز غفلت در ... خود ز بهشت افتاده‌ام
همچو نقش خاک ... من ... [illegible]
چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام
چون ... از باغ غربت من دل ... [illegible]
خال موزونم که بر رخسار از سرنوشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش‌نشین هر دم زمینی خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل قانعم
نیستم تخمی که هر سال زمینی خوش کنم

هر کمان سست نبود در خور بازوی من
می‌کشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم

حسن شهری مغز سودا می‌آرد بجوش
می‌روم با لیلی صحرانشینی خوش کنم

آه گر بیجا صلیها نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین خشت سر آتش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما بر دن عنان اختیار
در رکاب دو سبق چون برگ خزان افتاده‌ایم

نه سرانجام قیامت نه امید بازگشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم

در خطر گاهی که یاکیاست هم پرواز کوه
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامه واکرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
دل خود را زنا محرم اسرار میخواهم

غزل صائب ... [illegible]

[illegible]

میزند

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم | از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده‌ام | از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده‌ام به آب | از نار ابر و قلزم زخّار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم | از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده‌ام | ز اقرار این گروه ز انکار فارغم
چند و هماست در نظرم مرغ یک قفس | ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته‌ام که درد من از خانهٔ من است | از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم | از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم به قیمت خود خاک اگر دهند | ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را | جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر ز هر خار چمنی ناز کشیدیم | تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد | تا رخت به انجام ز آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود به رسوائی نکهت | هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

[illegible]

گمان مبر که من از سیر لامکان بازم

[illegible]

ز وصل او ز نسیم بهار [illegible] بازم

[illegible]

[illegible]

۵۶۳

اگر چه با گل و مه ساز میکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است
که زود خانه برانداز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار
بر فلک رشک انداز میشود شبنم

ز پردهٔ خیرگی چشم چون برون آید
بآفتاب نظر باز میشود شبنم

درین حدیقهٔ زنگار گون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور که زین ره روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زنها در آمیکده دل شاد میکنیم

لذت نمانده است در آئینهٔ حیات
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

محسود عالمیم اگر چه دهان تلخ
شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صائب بهر زمین قدم آباد میکنیم

[illegible]

نامهٔ اعمال را زین بیش میکردم سیاه / گر امید گریهٔ مستانه میداشتم

گرد ویرانی نمیگردید از جای بلند / در خور سیلاب اگر ویرانه میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب / گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم

انچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ / جمع گر میساختم میخانه میداشتم

باعث آزادی چندین دلستان طفل شد / کاش من هم طالع دیوانه میداشتم

میتوانستم گره صائب بحال برق زد / گر بکشت خود امید دانه میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم / در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ خسست / خاری بآشیان مگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن / بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان کنارم کشد محیط / هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم / روشندلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان / هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان / با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

اخگر افسردهٔ من پرده

گشتت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من | آسمان چنبید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب زبیا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم | چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح | روشن تر از انجم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشهٔ گلها | آواز تو زاندم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش | چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب ستم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد ترا از مردمان نهان دارم | هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
نمانده هست مرا در بساط جز آهی | که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بادیه نیست | خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم | هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهگار ندارد ز آیهٔ رحمت | توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن | که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان | هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شگفتگی طلبم صائب از دل پرشور | ز شوره زار تمنای زعفران دارم

نمی آید گران بر خاطر آزاده بلبل | اگر بر دامن گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نازم سبز چون صائب جدیث و نیشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
بیاض گردن او گر بدست ما افتد

ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
ز آه چشمه آئینه سراب کنیم
چو بوسه های گلوگیر کانتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما دو دختر رز را بسیر ماهتاب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صبح
بر حواس خویش راه آرزوها بسته ایم
چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه

از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم
از علاج یکجهان بیمار فارغ گشته ایم
ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
از زمین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

بر نمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم | شب بجه مستی فنا بود که هشیار شدیم

[illegible]

دیوان صائب

۵۶۷

وله

ز تند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

پروای باد صبح ندارد چراغ من
چون آه زنده گرده دلهای روشنم
کو سیل اشک تا برد از جای خود مرا
کز باد آه پاک نگردید خرمنم
از بس که در نیام خموشی نهفته اند
زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم

آئینه ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان
در کعبهٔ دلست شب و روز روی من

بی چهره گشاده سخن سر نمیکنم
چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام
سبزگردیده است چون طوطی پروبالم ز زهر
از خریداران من تنگ است چون سیب زمین
سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
برنمی‌آیم ز فکر آن دهان چون آسمان
ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
استخوانم را هوا تعویذ بازو میکنند
هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه ایست
دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار

تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام
از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام
منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام
ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده ام
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
باکه سازم من که از خود دل گران گردیده ام

هر چه احسان تو داده است بها آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود
ما که شیریم چه پروای نیستان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل
خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام
آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام

میگشاییم با تهیدستی گره از کار خلق
بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام

سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است
آب بر می‌آورد چون چشمه از خود خانه‌ام

هر کجا هنگامهٔ گرمیست میگردم سپند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام

ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من
نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

گر بشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه‌ام

ای گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم
خندهٔ بیدرد گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

بیقراران پا نتوانند در دامن کشید
دامن مطلب ز دست افتاد سرگردان شدم

خنده میگوید صبح نوبهار عشق نیست
من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

[illegible] از بلبل ... [illegible]

[illegible] میان ... [illegible]

ارباب ظلم ... [illegible]

این فرقه ... از دل ... [illegible]

... [illegible] دل مهربان هم

در زیر چرخ ... دود دل ... [illegible]

بخشم زمانه ... اهل سخن هم

تا خلق ... اهل نظم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم

صائب شد ... دل مهربان هم

ز خال گوشه گیر ابروی یار میترسم

ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

چو مهره در دهن مار میتوانم رفت

از آن دو سلسلهٔ تابدار میترسم

ز نیش یار ... میتوان شد

من از ملامت روزگار میترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست

... که من از نیش خار میترسم

ز تنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد

استخوان پختگان چرخ را سازد عصا — آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم

بر فضای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم — شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موج است از دریا جدا — تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

آتشی گم کرده‌ام وادی محبت میروم — در بیابان طلب خاری که از پا میکشم

از لطافت خار پای دل نمی آید بچشم — ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم

از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم — بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند — همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شیشه از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد — من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم

گوشه گیری کشتی نوح است طوفان دیده را — دامن دل را بجز از دست دنیا میکشم

موشکافیها حواسم را پریشان کرده است — از تغافل پرده بر چشم بینا میکشم

سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق — از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه — تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم

میخورد خون تیغ جوهردار از بند نیام — از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل ... — گاهگاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد

خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم — مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

[illegible]

بپای من برسانید سجدهٔ از من ای | که زنده در ته دیوار گرد محرابم

زچشم شور فلک امن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل مینبرد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم | بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بردارد | میان گشاده بدریای بی کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پست سر سیل دیده‌ام بسیار | سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل نخورده من روی باغ رنگین است | روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
زسنگ ناله برآورد داغ من چون سیل | قیامتست چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم | که در خزان بشکر خواب نغ بهار روم

زمن شکسته بدشمن نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم | از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلک ورنه ما ز آه | بر گوشهٔ دکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم | طومارها بعالم بالا نوشته‌ایم
بر زخم چون شمشیر نمکها فشانده‌ایم | سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست | شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من
بحمد الله مکافات عمل از پیش دستیها

فتد چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا باشم
هر آنگه راه شد در اندیشهٔ روز جزا باشم

ز راه خاکساری کسب غیرت کرده ام صائب
که چون خورشید هم بالاسر هم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عیسی بود
بزر قلب کف دامن یوسف دادیم
نظری را که گشاد دو جهان بود ازو
عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو
چه خیالست توانیم کمر بستن باز
هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند
نفسی چند که در غم گذراندن ستم است

کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشهای اختیار افتاده ام
چهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

زدامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی
بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم
زچشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان را
دل شبها بنور دیده بیدار می‌بینم
زلوح دیده صائب شسته‌ام نقش خودبینی
بهر جانب که رو می‌آورم دلدار می‌بینم

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام
صد قدم پیش است از ما خاک راه احتیاط
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام
آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام
نامرادیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم
ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویش را رنگین کنیم
از نمک آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم
نغمه در ساز است اما فارغ است از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته‌ایم
از طراوتهای سحاب و ناز شبنم فارغیم
هرچه میخواهیست صائب نیست در دیوان ما
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

عشق او کرده است از همصحبتان بیگانه ام
چون کمان از نور خود خود را نگهبان خانه ام
کیست مجنون تا تواند هم ترازو شد بمن
بیشمار و سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساکن است
سیل ما را گنج گردیده است در ویرانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ
هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نینداز د
بسوز گر که [illegible] روزگار روا شده ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون صهبا
خدنگ [illegible] راست روم از هدف جدا شده ام

ملامت شکند شوخ تند خوبان را
ز خار نیست تحمل تا برهنه پا شده ام

کیم من و چه بود در [illegible] همچو من سوزی
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام

بناله چون جرس صد زبان آهن است
ز بیم خوی تو چون غنچه بی صدا شده ام

ز هیچ همنفسی ره بدل نمی بینم
چه پشت آینه زان رو که بی صفا شده ام

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفای حال مدد کرد همچو آب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای باده که [illegible] گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا میزند چشم حبابم
هزار شکر که زین [illegible] حجاب گذشتم

اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ [illegible]
ز [illegible] جهان [illegible] تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم / نه لاله‌ام که همین صفحه را سیاه کنم
دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست / تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم
مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب / که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
به بستهٔ آهن اگر کار آه ما افتد / به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولَه

شبی صد بار بر گرد سر افکار میگردم / ببوی یوسفی برگرد این بازار میگردم
اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی / اگر رنگ از رخ گل میبرد بیدار میگردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری / شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب بستر خارم میکند خون گریه از شوقم / من آن ناکس چو کرکس از پی مردار میگردم
چنان سرشار افتادست صائب خار خار من / که برگرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده‌ایم / سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم
ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست / تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری / تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار / هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم
صائب چرا قبول نگردد دعای ما / با قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده‌ایم

[illegible]

۵۷۵

روی دریا سخن را خار و خس [illegible]
این خس و خاشاک را من [illegible]
جلوهٔ یوسف نیفکندست در بازار ذوق
صائب این شوری که من از اصفهان [illegible]
دل درون سینه و ما رو بصحرا میرویم
کعبهٔ مقصد کجا و ما کجا ما میرویم
جام جم آئینه دار کاسهٔ زانوی [illegible]
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا [illegible]

[illegible]

خاک یوسف [illegible]

[illegible]

قدمی بر سر خاکم به زیارت بگذار
تا ز خواب عدم آغوش‌کشا برخیزم

من چو گم کرده خود یافتم اینجا صائب
دیگر از کوی خرابات چرا برخیزم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خار در چشم اگر ... [illegible]

تا شدم آواره از دار الامان نیستی	تیغ سیر دموج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دور گردون را ببکید بی گی ساختن	مشکه خود چون ز عقرب سالها نشناختم

ولهٔ

صدای روح ز جوش شراب می‌شنوم	صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
ز دیدن می گلرنگ را بگو چه رگ	بصدر سائی آواز آب می‌شنوم
صفای پردگیان خیال می‌بینم	صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز جنبش پر مرغ اضطراب می‌شنوم

چه حرف فهمی ست صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم	دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی‌پروای من	تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا	پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم	بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در تنی آیم ز جا از روی گرمی انجمن	چون سپند بی‌ادب نادیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده‌ام	همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

[illegible]

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس / دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم / لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم

در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم / کاوشی کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور / تا گدائی در شه قاسم انوار شدیم

گر چنین سوید عیار زهد از دل باده ام / بادبان کشتی می میشود سجاده ام

در سفر گردون نسیم شوق را طی میکند / ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام

شسته ام دست از لباس سرخ و زرد نوبهار / همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام

نیست ناخن گیر دلها عزیزان در بغل / ناوک خارا شگافم اینچنین استاده ام

باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار / گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام

از دوروئی میکشم چون تیغ زهر آب خود / منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها / عقدهٔ برجستهٔ افلاک را نگشاده ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم / مردم از بس که پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر / تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

منکه سررشته تدبیر ز دستم رفتست
منکه از دوری منزل نفس سوخته ام

نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم
با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز ز که پرسم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم
گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست
سنگ فتم گر عنان آفتاب از روی صدق
میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گرمی افشرد ذوق گریه مژگان مرا

دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
گر زبان آهنی نشتر اگر میداشتم
این زمان دریای خونی از جگر میداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
ره گریز نه بستست هیچکس بر من
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
سفینه در عرق شرم من گران انداخت
به بی نیازی من یار میکند افسوس

تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
اگرچه بند گران وفای خویشتنم
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
هما ز پستی طالع بجای خویشتنم
ز بسکه منفعل از کرد های خویشتنم
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ما نند حباب از دل می سر بدر آریم | با نغمه بیک پرده و یک تار نشینیم
هر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست | کو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست | از همت پست است که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که از شرم رخ تو | در خانهٔ خود رو بدیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها بر از آنست که بیگانه نشینیم

ما خیره باو لذت پرواز کرده ایم | تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم
گردون حریف ما بتغافل نمیشود | خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
صیاد بیمروت ما را خبر کنید | کز دام ما تهیست که پرواز کرده ایم
گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست | ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم
سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان | ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ام
شکر جنون خانه برانداز کرده ایم

جامه میخواست دل بر قامت رعنای زخم | آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم
خنده بید ردیست در آئین یاس هم دوستان | میکشد آخر مرا این خنده بیجای زخم
غیر حرف شکوه مرهم نیارم بر زبان | ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
در حریم سینه ام هر جا نفس پا مینهد | کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم	هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد	ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسمورند نهان تا نگریبان	ما بید هنان طالع سنجاب نداریم

ولہ

کاری بکن که رو بدر آسمان نهم	هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری بکن که پا کشم از آستان تو	داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری بکن که بد عبث وارستگی ز عشق	من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری بکن که نیم شب از رخنهٔ قفس	راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری بکن که راز جگر سوز داغ را	با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار	بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم

آخر چنان بکن که چو صائب ز زلف تو
دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم	میروم با آستانش کار دیگر میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرف عارضش	باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت	همتی یاران وداع آن سر کو میکنم
حسن را در شیوه کامل ساختن حق منتیست	چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چین جبینش خوانده ام	سیفر ستم آه گرمی را دیگر میکنم

گذشته است هلال رکابم از خورشید
من از فلاک زردی سوالله می بینیم

درین چمن که پچه امید تر زنم صائب
کشاد کار خود از آه و ناله می بینم

گوش نازِ تو بفریاد حزین میمالم
با لبی تازه خطش چند نسیمی بزند
روی بر پای تو میمالم و میمالم چشم
منم آن جور وطن دیده که از ذوق بنظر
بال برهم زدنم در قفس از شادی نیست

یا جبین هوس خود بزمین میمالم
چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
که این منم بر کف پای تو جبین میمالم
رو بدیوار درین خانهٔ زین میمالم
دست بر دست زافسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین میمالم

مستانه سرِ شیشهٔ می باز گشودیم
هر بند طلسمی که درانسان لعب دراز است
بنظر فی ما باعث رسوائی ما شد
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت

دیگر در صد میکدهٔ راز گشودیم
چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز گشودیم
ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
تا بال بحمیازهٔ پرواز گشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز گشودیم

چند امید بخوی تو ستمگر بندم
شکل سوهین بهواداری اخگر بندم

۵۸۱

خون من لاله و گل نیست که بالا بشود
خون بهائی خود از آن عهدشکن میخواهم
گر بلا گشت زمین یمن از بر تو او
از عقیق لب او خون یمن میخواهم
نیستم از سخن ساده چو طوطی محظوظ
پیچ و تابی بسر زلف سخن میخواهم
روز و شب در طلب سخن میخواهم

چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
در کار عشق دست مرا سعی دیگر است
صد نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم
آن به که از میان نزنم داغ لاله را
از باطن گیاه زبانان حذر کنم
چون شوق را بحرف تسلی کنم ز دور
چون تشنه را علاج باب گهر کنم
صائب سرم چو گرم شود از می صبوح
خورشید را ز خنده مستانه تر کنم

از باغ رفتم نه ز بیم دگر کل بسر کنم
معشوق را والا به سحر زنیمری گل بیت
پروانه بزم بسمل گل بیت سحر کنم
گر هی لبت بآب خضر کام تر کنم
چون تیغ آبدار رود در گلوی من
از آستان او بچه سامان سفر کنم
به سجده بجبهه و به روی بر
این خون گرم را بدرون جگر کنم
کوتاهی گرفته بداغ از برون جگر کنم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم
آینه روی همچو شبنم در گلستان داشتم
باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم
شاخ گل یک آشیان فارغ از عالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم
هر سحر کز خار خار عشق می جستم ز جا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمی رفت از چمن در دم نسیم
پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم
منتش بر روی زمین دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که میخندیدم از وصفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شگفتگی نکند گل اگر نسیم شوم
بس است جوهر ذاتی مرا آن گهرم
که گر صدف برود از سرم یتیم شوم
دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمیدهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم	همچو مژگان بر در کاشانه پا افشرده‌ایم
شکوهٔ زلف از زبان ما نمی‌آید برون	زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده‌ایم
چون خمار می بطرف باغ رو آورده است	بر گلوی تاک بیر حمانه پا افشرده‌ایم
ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد	زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده‌ایم
بر در هر کس نمی‌سائیم رخ چون آفتاب	گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده‌ایم
گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست	در زمین قابلی چون دانه پا افشرده‌ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده‌ایم

زگرمی خود از روی رهنما خجلم	شکسته گشتیم از سعی پا خدا خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا	چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم
گهی ببرگ گلی سرفراز میکندم	درین چمن ز هواداری صبا خجلم ×
چرا بخاک نشاندن گلستان ما	بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم ×
من و جدائی و آنگاه زندگی هیهات	ز زندگی تو کز عمر بیوفا خجلم × ×

ولـه

دم گرمی طمع زان ناله‌های آتشین دارم	که مشکل عقده‌ها در پیش از آن چین جبین دارم
مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشا	که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم ×
دم صد بار در اشک رابر چشم سیماهم	تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده‌ام
وای بر جانم اگر عزت پرستان بی‌بر[illegible]
اعتباری را که در بی اعتباری دیده‌ام
خضر در ظلمت سرای چشمهٔ حیوان ندید
آنچه من از فیض [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

نسیم کاروان مصرم ای پوشیده پیشانی
در بیت الحزن یکتا گل بوی آشنا دارم
دگر ز بوریای فقر از بالش پر دارم
بتاج پادشاهان هم سر در نمی آرد
بشکر خوابی که من ز برگ فرش بوریا دارم
تجلی دیدگان خواب شیرین تلخ میسازد
نمی گویم که با ما یار کم دل دردها دارم
خم سر خطست ای شمع از خاکستر پروانه
اگر در سایهٔ بیدم ز برق تیغ جا دارم
از آن مخمور مژگان او بیرون نمی آیم
با من بیمارم بچشم نگاه آشنا دارم
شکایت میکنم از یار امید وفا دارم

خدا فرصت دهد در دامن محشر فرو ریزم
گر بهائی که در دل از نوای بینوا دارم
دل پر حسرتی صائب

قیمتِ گوهر بساحل صدف و دست تهیست
اگر گهر میطلبی در دل دریا نجر ام

چند صائب پی درد سر جا مدد
قدمی چند بدنبال مداد انجرام

ولِ

دل صدپارهٔ خود را بزلف یار می بندم
بچشم خیرهٔ رسوا نگاهان برنمی آیم
اگر اینست معیار دم سرد خریداران
زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمیگردد
ز چشمم روی میتابد ز حرفم گوش میگیرد
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
کمر در خون من صد عندلیب مست می بندد

من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم
بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیوار می بندم
شوم گر آب گوهر تیغ درین بازار می بندم
لب خشک از تکلم چون لب سوفار می بندم
نگه در چشم میدزدم لب از گفتار می بندم
بتردستی زبان شعله را با خار می بندم
گل داغی اگر برگوشهٔ دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

ولِ

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه ام
از بخت شور در نمکابم چو شعر تلخ
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام

ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام
می رود ترش کند چو در آید بشیشه ام
فرهاد را بکوه جبانده هست تیشه ام

ولِه

زلف معنبری نیست زان رو سپیدائیم / حسن برشته نیست از آن رو گیاه‌ایم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری / ما تیره روزگاران سر با جهت ایم
یکره بگوشه چشم در زیر پا نظر کن / عمریست پایمالت چون برگ کاهیم
تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفر خان / چون فکرهای صائب برجسته و صحیح ایم

خورسند با هزار تمنا نشسته‌ایم / با صد هزار درد تسلی نشسته‌ایم
از بادبان مرادیم بی نیاز / کشتی بخشک بسته تسلی نشسته‌ایم
بر آستان نبود دست سنگ را / بر شاخسار سدره و طوبی نشسته‌ایم
دامن ز خارزار تعلق کشیده‌ایم / بر مسند تجرد عیسی نشسته‌ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه / زیر سیاه خیمه لیلی نشسته‌ایم
چون طفل شوخ پیش ادب‌شیانه جو / آماده طپانچه و سیلی نشسته‌ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته‌ایم / مجنون صفت بدامن وادی نشسته‌ایم
محتاج دستگیری طفلان ناقصیم / بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته‌ایم
با سایه بر در شجر طور نیستیم / در آفتاب روی تجلی نشسته‌ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست / تا با خدای خویش بکشتی نشسته‌ایم
پروانه داغ شو که با این نخوت خواب / با شمع تا الصبح بدعوی نشسته‌ایم
صائب میان مردم عالم کمال ما / این بس که کم بمردم دنیی نشسته‌ایم

[illegible]

کبسته است حنا دست باد دستان را
چو غنچه راه نسیم صبا نمی بینیم

چو سیل سر دهم و بر قفا نمی بینیم
چراغ طور اگر خضر راه من گردد
ز بخت تیره همان پیش پا نمی بینیم
هزار غنچه تصویر باز شد صائب
هنوز گردی ازان دست از صبا نمی بینیم

ندیده هیچ دل ناز پرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم

ابرم اما تشنه هر آب تلخی نیستم
خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم

صاحب ایوبی نیم چون طاقت من تشنه است
لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم

دل حریف خنده دندان نمای شانه نیست
پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم

از جواب تلخ گوشم چون دهان یار شد
من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

عاشقم اما نمی بینم برویش ماه ماه
طوطیم لیکن تغافل ها بشکر میزنم

آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم بیاد
مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دسته گل شد سر دستار بیدردان و من
پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم

بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من
برگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

زخم کافر نعمت از کان نمکسال لذت شنیده است
بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم

بلبل آزاده ام پاسم بدار ای باغبان
ناگهان از رخنه دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسرنگی سوی آن خاکپا نمی بینیم
بچشم کم طرف توتیا نمی بینیم

برین چمن که شبیخون خزان گوشه زرد است
که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینیم

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم
برنگ نقش پا باشم چو از خاک برخیزم

دل بی غم زمین شوره باشد تخم پاکم را
بسامان هیچ آه از سینهٔ غمناک برخیزم

مرا از شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم

مرا از افسردگی در تنگنای سنگ مردن به
که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم

چو شبنم کرده ام گردآوری خود را درین گلشن
باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم

ز رشک بیقراران سوختم کو آتشین روی
که من هم چون سپند از جا جلد و چالاک برخیزم

شلائین تر ز خون با حقم در هر چه آویزم
نگردم کز برافشاندن ازین فتراک برخیزم

نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبک چون عکس از آئینهٔ ادراک برخیزم

مرا با خاکساری هست پیوندی درین گلشن
که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

من آن ابرم که در جسمم گهرها آب نگذارم
ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم

مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عشرت
چه افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

بیت معمور خرابات است یارب کم مباد
پای رفتن نیست از میخانه ام چون پا کنم
داده ام دست ارادت با خط الای خم
تا قیامت خشت از مینا و پا بر جا کنم
همت ساقی دو چندانم شراب لعل داد
گوهر عقلم اگر پامال شد در پای خم
بازرگان یک طرف افتادن از عقل است دور
محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم
تنگ ظرفی را چه بینا بر کشد از طاق تنگ
گوه تمکین شو که در میخانه گیری جای خم

[illegible]

گرچه در حلقهٔ زنار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله جنبان نسیم دریا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان دگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده ایست غارت را
ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله می بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز شر ایمن نشستم تا خبر باد آرزو کردم

بردامی خرقهٔ تقوی هوای کیر از دوشم
که من در کشش بر خود وقف مینا و سبو کردم

مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد
گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او
برآمد خون ز چشمم تا به زهر چشم خو کردم

کجا افتاد ماهی دردانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خود این خاکدان را زیر و رو کردم

چو سرمه پرده بر رو بر سواد چشم او گشتم
چو شانه در سر زلفش تصرف مو به مو کردم

[illegible]

دست حنا گرفته گلگون بدوش من | پاداش همت است که بر کار بسته ام
آئینه ام ولی ز تریهای روزگار | بر رو هزار پرده زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم | فرداست یخ ز سردی بازار بسته ام
داغش ز چشم شور نمک سود گشته است | گر لاله بگوشه دستار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع | دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی | احرام سیر دور چو پرگار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس | دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند میگویم | چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود پس خم زلف | سواد زلف ترا مو بموی میجویم
زبسکه تشنه بوی وفای یارانم | بدستم از گل کاغذ بهند میشویم
حریف رشک نسیم دراز دست نیم | حنای جمعیت گل را ز دست میشویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم | ببین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان اینهمه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفر خان پسند میگویم

نیست از گردون غباری بر دل آیینه ام | جلوه طوطی کند زنگار در آئینه ام

نوخطی در دل ما جا دارد · مصحف خط عذاری داریم
چون قدح لاله عذاری داریم · [illegible]
گو خزان صحن چمن پاک ببرد · [illegible]
در جگر بوته خاری داریم · [illegible] دوست غباری داریم
[illegible] عذاری داریم · تحفه طور شراری داریم
صاف دل با همه آفاقیم · دل خورشید شعاری داریم
گرچه در خرمن ما کاه نیست · نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه بخون گرد [illegible] · جان مشتاق نثاری داریم

[illegible] در میان مردم عالم چه کار افتاده ام
[illegible] صائب [illegible] افتاده ام
[illegible] گوهر [illegible] افتاده ام

محمل ما همچو شبنم بست بر دوش وداع
مانه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم · یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانه صدف پنهان · ز غیرت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب رنگ خویش دهم · که مرده خلق ز برگ رغبت خریدارم
اگر فلک ز شفق دست در حنا دارد · که عقده نگشاید ز رشته کارم
[illegible] بلند فواره در این چمن پسند · که غنچه باشد در زیر بار منقارم
نرفته است ز دل بر زبان دروغ مرا · کجی گذار ندارد براست بازارم
بدیده بد ببست من اکسیر رنگ را ساقی · که همچو برگ خزان دیده است رخسارم
غرض ز دوری چون من نگاه بیجانی چیست · بگرد گلشن انگار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفر خان شود هوادارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام · چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام
دست رغبت کس بسوی من نمیآرد دراز · چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام
اختیارم نیست چون گرداب سرگشتگی · نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام
عقده هرگز نکردم باز از کار کسی · در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست · گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده ام

[illegible]

ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم — گر قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم
بدرد آرد دل صیاد را از لاغری صیدم — غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید — اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم
ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی — ازین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب — ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده می که بر قلب گردون زنیم — ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود — بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآئیم از کوچه بند رسوم — قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را — کف خاک بر چشم قارون زنیم
برآریم از بحر سر چون حباب — ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
بااین قد خم گشته چوگان صفت — سر پای بر گوی گردون زنیم
می لعل خونش بجوش آمده است — چه افتاد پیمانه در خون زنیم
عرق رنگ نگذاشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم
چه خود پای بر تخت خود میزنیم — چرا طعن بر بخت وارون زنیم
نیفتیم چون سایه دنبال خضر — بلیمار میگون شبیخون زنیم
بدشمن شبیخون زدن عاجزیست — بگل صبح بر قالب گردون زنیم

کجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شد سیاه وجود جهان ازین مردم

[illegible] ازین مردم
تغافلی که [illegible] جان بجز [illegible] تیغ اجل
چو نیست [illegible] آخر چه سود ازین مردم
[illegible] زدود دام مردم [illegible]
[illegible] سعادت ربود ازین مردم
[illegible] ازین مردم
[illegible] ازین مردم
[illegible] آب [illegible] بیابان

زانروز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده‌تر از رشتهٔ آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشائی گلستانش کنم
چشم حیران اسفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواستم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پستهٔ لب بستهٔ او سنگ دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع زنخدانش کنم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

خانه از خانهٔ آئینه دارم پاک تر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائبا در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

زرساد کیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

ببر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل کشود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بحض نمود ازین مردم

اگر بروی تو یار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا بسوی تو بال و پر است دگر گردد
ز اشتیاق تو هر جامه اگر پاره کنم

در انتظار تو کرده است آنچنان وحشی
که از خیال تو دلهای سنگ خاره کنم

[illegible]

دوربینان بر سر کوی سرافرازند و ما | از رهی سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم
در چنین بحری که موجش میرباید کوه را | کشتی بی لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم | تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم | پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم | مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم
میشود آسان ز همت مشکل عالم کرا | بارها گنجشک خود را با عقاب افکنده‌ایم
زاهدان خشک میترسند از برق فنا | ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه‌مستی به بیداری د خواب افکنده‌ایم

۵۹۳

میشود از دم زدن خراب وجودم | پردهٔ آهست چون حباب وجودم
گردش چشم سیست دور زندگی من | تیر نگاهست چون شراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان | پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم
ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد | بسته بداماں آفتاب وجودم
حاصل من نیست غیر تهمت هستی | برفکند چون ز رخ نقاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم یقین | نیست بجز پردهٔ حباب وجودم
عمر شکرخنده ام گل دو سه روز است | گریهٔ تلخست چون گلاب وجودم
جلوهٔ دودست در نظر نفسم را | بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بگذرانم چون سلام آشنائی راز خود
از دهان شیشه بیرون ...
درنظرها خوارتر از رشته ... گلدسته‌ام
گرچه عالم منتظم از فکر ...

بخورم خنده‌ٔ من نصیب دیگران گردد
ندارم چون همای سخت جان اندیشهٔ روزی
اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی

از این لبستان چرا تا کی بخون رنگ آن پیچم
که گردد نرم تر از مغز گردن استخوان پیچم
بساطِ هردو عالم را بهم در یکدیگر پیچم

بسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
گر بسعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر جانانم
بدمی گرم چراغی همه بر میکردم

گرد و صد قافله مخمور بمن برمیخورد
سرخوش از میکدهٔ خون جگر میکردم

میگرفتند بنا گوش چو در افغانم
در دل سنگ بشرر یاد اثر میکردم

گرچه دنباله‌رو قافلهٔ دل بودم
خفتگان را بسر پای خبر میکردم

زاشنائی بطلسم ره و رسم افتادم
من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آنعهد که در ملک وجود از هستی
یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت
کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن محو جمال چمن آرا بودم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من وحشت از آن است که من
همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بکشایند
این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام

خاکساری شکایت دهنم دوخته است
نقش پایم که به هر راهگذر ساخته ام

زهر اگر در قدحم هم‌نفسان ریخته اند
لب بیکدستی تعلیم شکر ساخته ام

منم آن لوح سبک‌سیر که از بخت بد
هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام

موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است
دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان ربایند ز هم جوهریانم **صائب**
که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام

میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار
همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام

نیست تدبیری بجز دوری نزدیکی مرا
منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده ام

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد
زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان
اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان تنگ من
تا از آن لبهای شکربار دور افتاده ام

پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

[illegible]

بعهد من سخن نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
کشیدم کاسه‌ها خون و بر لب خاک مالیدم
ز خون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم
از دفتر جهان ورق باد برده ایم
چون سرو تازه رو ز در بوستان سرا
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه
راهی که تا بکعبهٔ مقصود برده ایم
رقص فلک ز جوشش گشادن درون ما ست
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
با عقده‌های دل غم خود ناشمرده ایم
گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم
از چشمه‌سار تیغ تو آبی نخورده ایم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

ببار دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا — که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بر دانست پندارم — که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بست ای خردبین — تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

که از گرداب افگند این گره در کار دریا را — که چندانی که میگردم بساحل نمی یابم

درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم — زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان — که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست ازین دریا بکف گوهر غنیمت دان — که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد — که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من — که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام — نقش ترا ز آینهٔ دل ندیده ام

آن صید پیشه ام که درین باغ آتشین — آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام — از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق — رخسار یار را بتامل ندیده ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

قانع ببوی پیرهن از بوی گل شدم — عاشق بسیرچشمی بلبل ندیده ام

دورم ز یاد صائب و خامش نشسته ام — عاشق باین شکست و تحمل ندیده ام

ز فکر صائب من پر چو ست شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام
مرغان خطا کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آئینه خانه ام

دل خوردنست قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرکار دانه ام

چون موجه سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام

چشمم چو شمع نیست بکام سبوی کس
از گریه خود است شراب شبانه ام

سودای زلف سلسله جنبان آرزوست
کوته نمیشود ز شنیدن فسانه ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
ننشسته است جوش سینه گل از ترانه ام

چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن
بر باد داد در قفسی بیغمانه ام

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمری باز دست
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
ما که در صبحدم آماده تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نخیدیم گلی
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
گشت همان روز جهان پیر که ما پیر شدیم

صلح کردیم بیک نقش ز مشق جهان
چون بیک چهره چو آئینه تصویر شدیم

گر رضا دل ما قابل اکسیر نبود
اینقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

[illegible]

دود از جگر چو شعلهٔ طور برآورد | زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماهِ مصرم در حجابِ چاهِ کنعان مانده‌ام | شمعِ خورشیدم نهان زیرِ دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید | گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزلِ آسایشِ من خاک بر سر گردنست | سیل پُر زورم جدا از بحرِ عمان مانده‌ام

خونِ خود را میخورد دل در تنِ افسرده‌ام | در طلسمِ استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزند | در سر انجامِ غبارِ خویش حیران مانده‌ام

میگذارم سینه بر ریگِ روان از تشنگی | از رکابِ خضر تنها در بیابان مانده‌ام

هیچکس از بی سرانجامی نمی‌خواند مرا | نامهٔ در رخنهٔ دیوارِ بستان مانده‌ام

جذبهٔ دریا بفکرِ سیلِ من خواهد فتاد | پا بگِل زمینسان که در صحرای امکان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریفِ ابرِ نوبهار | گرچه چون نخلِ خزان از برگ عریان مانده‌ام

بی کمین نتوان بصیدِ وحشیِ مطلب رسید | از برای مصلحت در چاهِ کنعان مانده‌ام

از بلندیِ شمعِ من پرتو بدور انداخته | غیر پندارد که من در زیرِ دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف | گرچه در ظلمت نهان چون آبِ حیوان مانده‌ام

گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند | منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهرِ رم کردن چو آهو راست میسازم نفس | ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

بگنج راه نبردم درین خراب آباد	اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم	از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت روحی بر تنم	از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرواز نبود	چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان	سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
سینه که روشن بود چشم نوبهار از دیده ام	یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد	در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا	بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود	ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

رابطه من صائب درین بستان سرا از تربیت
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام	سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام
جست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم	نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه ام
پنجه گل دامن پاک مراد از خون کشید	از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیداری بر روی من افشانده است	بود چون گل هفته خواب گران توبه ام

آتش می شد دلیل کاروان توبه ام

از شکست توبه ام قند مکرر میخورم
کام هر کس تلخ بود از داستان توبه ام

برنخورد از زندگی تلخی جوان توبه ام

بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه ام
غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه ام
بیستون یک دانه یاقوت شد از تیشه ام

چهره ساخته ماه دلم کرد سیاه
مردم صیقلش از حسن خداداد زنم

این قیامت که من از هستی ناقص دیدم
نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم

چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم
از خرابات چه دیدم که به آباد زنم

نعل من پیش محیط است در آتش چون سیل
تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم

چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد
چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم +

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام
تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام

گرچه صحرائیست بر پشت غبارم چشم مور
در بغل دارد فلکها را دل نگشاده‌ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام

اختیاری نیست سیر موجه پیشین پای من
سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام

میزنم در لامکان کر بال پیرایان قدس
پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده‌ام

میشود قفل خموشی غنچه منقار او
گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده‌ام

گردش چشمی که تا زین پرده دیوانه ساخت
بادبان کشتی می میکند سجاده‌ام

از بزرگان دیدن دربان مرا دل نرم ساخت
گر دو یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد +
در رهِ عمری شد که بارها را ز مادر زاده‌ام

بیحاصلی نگر که حضور بهشت را · از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم

شیر بر زخم و داغ مرهم گذاشتیم [illegible]

الماس بی نمک شده بود از نمو [illegible] گذاشتیم

از بیخودی ز دست همه [illegible] گذاشتیم

داد نگر عنان دو عالم [illegible] گذاشتیم

جز دست اختیار که [illegible] گذاشتیم

چیزی بروی هم [illegible] جهان

ما دست را [illegible] عالم گذاشتیم

آدم بیاد [illegible]

چون کعبه دل [illegible] گذاشتیم

قانع [illegible] جهان [illegible]

صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست

بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

مجنون آغشته [illegible] گذاشتیم

زبان خویش چون [illegible]

مرا دل سرد کرد از اهل دولت دیدن دنیا

بیک دیدن زصد نا دیدنی آسوده گردیدم

چون فلک آسان شد سبز گشت بخت ما · کاسه‌های هر زه بیهوده تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست · بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب · سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود · خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار · بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت

نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی گرد ساقی خدا پرستم · بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم

راهی که راهزن را چندانکه امن باشد · ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زاندم که عشق او بست از نیستی میانم · زنار تازه شد احرام را چو بستم

ساقی چو باده من از شیشه جوش میزد · روزیکه بود مطرب از نغمه آستم

با دست در کف من تا در خمار باشم · دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات · مستی و هوشیاری ساز دبلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم · جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سر رشتهٔ محبت

زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم · گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

[illegible] روز قیامت [illegible] افسوس [illegible]

[illegible] بیجو [illegible]

زبان [illegible] طمع [illegible]

[illegible]

بیجان [illegible]

[illegible]

زاشتیاق همان حلقهٔ برون دارم / اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید / که همچو شانه دران زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی / بدست دوش نسیم سحر زکار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار ازان شادم / که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

زظلمت شب هستی برون دوم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم / گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما / بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما / از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین / بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم
خود را ز دست مکر نمایان روزگار / گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز گفتار شکرین / خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است / یک عمر منت خواب پریشان کشیده ایم
ما پرده های آبلهٔ پای خود ز سنگ / بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک میشود / تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

من از غفلت [illegible]
زگلزار جهان چون باد صبا صد برده [illegible]
من از مشکل پسندی غنچهٔ [illegible] میخواهم
ز بی غفلت گرانجانم [illegible] میخواهم
دل خوش چون [illegible] خاطر آسوده میخواهم
ندارد [illegible] دریای بیحاصل
گرد دوری مطلب [illegible] میخواهم
نمی آید ز من همراهی [illegible] صائب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

من از مرغان [illegible] راه ناپیموده میخواهم
زصد ره [illegible] نابوده میخواهم
[illegible] فارغ ز [illegible] نابوده میخواهم
زبانی [illegible] خامشی چون غنچه [illegible]
دلی چون [illegible] قربانیان آسوده میخواهم
[illegible] مطلب سخن اندوده میخواهم
[illegible] از کلام من صائب

مایهٔ افسوس را از جبل افزون میکنیم	صرفه جویانی که میدزدند از دریای هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما	مانه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جانسوختهٔ تا دل ما صید کند	به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوختهٔ کی سر کشد از روی بهار	مانه آنیم که شادا ز می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگیست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم	بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم	یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربود مرا قوت شکیبائی	که تن بگردن یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی	همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها	در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب میخیزد	نهان به پردهٔ راز خودست پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در جگرم

[illegible]

[illegible]

سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران | صلاح کار ز عنان کشیده دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان | نه همچو صبح دهان دریده دارم
چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من | سرشک پای بدامن کشیده دارم
سر من از رگ سودا شده است خانه قوی | همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسایهٔ پر و بال هما نمیگردم | سری بجیب قناعت کشیده دارم
سزای بی‌ادبان را بمن حواله کن | که شست صاف و کمان کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای | سپند آتش رخسار دیده دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون | چو اشک پا بعالم دویده دارم
کمند وحدت من چاره موجهٔ دریاست | ز بار درد دل آرمیده دارم

بپرس حال دل از تیغ غمزه‌اش صائب
بسملی که آبلهٔ خار دیده دارم

از خاکیان بصافی طینت جدا شدم | از دست روزگار جدا چون دعا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن | تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنمم | آویختم بموی گل و بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا بود در رکاب | در گلشنی که من بهوا بینوا شدم
داغ است نوبهار ز فیض جنون من | دیوانه شد هر که دور ز آشنا شدم
بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت | چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم

[illegible]

از کنارِ عرصه میگویند بازی خوشتر است / خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

دور باشِ حسن را با پاکبازان کار نیست / از حجاب خویشتن در وصل و هجران میکشم

چون صدف در پردهٔ غیبت نهان گنجینه من / در کنار بحر ناز ابر نیسان میکشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم

نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من / نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست موی قانع ما در پی تن پروری / منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان / پنجهٔ خونین بروی آبحیوان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده ام / بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من چیست عذر من / گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

از خاک راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زینسان که از غبار علائق گران شدم

افتاد حرف من بدهان چون زبان مار / هرچند بیشتر ز نظرها نهان شدم

هرگز شگوفه ام بثمر بارور نشد / چون صبح گرچه پیر درین بوستان شدم

چون خار دل شکسته درین بوستان سرا / شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم / اگر با نوبهاران در ته یک پیرهن باشم

برآرد چون گل رعنا خزان سر از گریبانم / همان چون طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشم

اگر آرد برون آن گلستان سر از گریبانم / صائب [illegible]

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم / [illegible]

رضوان نداشت منصب دربانی بهشت / [illegible]

آخر چو صبح در پی رنگ روان شدم / [illegible]

[illegible]

اگر آرد برون سر هر دوان سر از گریبانم / ز بیتابی همان صد چاک میسازم گریبانم

[illegible] گر برآرد چون کتان سر از گریبانم / [illegible] چون شمع هرگز ایمن از زخم زبان [illegible]

برآرد دشمن من هر زمان سر از گریبانم

[illegible]

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من
که گر افتم بلنگر قطره از طوفان خطر دارم

همان بیطاقتی هر چند دریا میکشم در بر
که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

بدان چون رشته در بر هر چه باشی از تنید سستی
که این پهلوی چرب از دولت قرب گهر دارم

مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم بر خود
که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب سر ابر
بجوشش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

از درد و داغ عشق نداریم شکوهٔ
ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک
پروانه وار چتر سلیمان آتشیم

خاشاک را ز عشق جهانسوز بار نیست
از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند
خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم

چون گل ز دامن تر ما آب میچکد
عمریست گرچه در ته دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست
پائی بخواب رفتهٔ دامان آتشیم

پروانه ها ز آبحیات ابد رسند
چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم

حیف است حیف سوخته گردد کباب
کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

از جسم زار سلسله جنبان آتشیم
در جام لاله ریخت نمک سردی خزان
ما از می غرور همان مست و سرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیوانه‌ایم چون ز خوش خبردار میشویم
چون بیخبر شویم ز هستی پری وشیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس — منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
داشت افسرده دلی حلقه به بیرون درم — آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدیم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدیم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم — آهسته درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد — تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیدست — هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما — ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
بیداری دولت لب بگروحی ماست — هر چند که چون خواب احباب گرانیم
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازک — شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت — کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست — عمریست درین میکده از دردکشانیم
با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان — صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
مرئی نتوان یافت بدل روشنی ما — با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
موقوف نسیمست ز هم ریختن ما — آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید — ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
ناید گل گلزار فلک در نظر ما — هر چند چو نرگس ز سرا پا نگرانیم

[illegible]

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام / همچو جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم / مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری / ناخن شیر از جگرها میدماند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود / میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور میکنم / داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن آنچنین / از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سوراخها از نیش خلق / سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

تا گذشتم همچو صائب زان می لعل قبا / چون ردای زاهدان در مجلس می بینه ام

چند روزی باز در میخانه سر وا میزنم / پشت دست بر قدح سنگی بمینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب / میکشم چون موج میدان بدریا میزنم

بر نمی تابد غبار کلفتم آغوش شهر / میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما نمی گلرنگ معشوق منست / قمریم اما نوا بر سرو و مینا میزنم

خویش را مرغان اشکم بر سر مژگان زند / من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان را گند / من همان از سادگی خالی تماشا میزنم

تیشه گر غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است / از جنون من دمبدم بر سنگ خارا میزنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل / خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

[illegible]

[illegible]

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
آه دلبست که در پیش نظر داشته ام
تا پی قافله بوی تو برداشته ام
ای دل تنگ که ز اسباب جهان ساخته ام
گرد آیینه بیرنگ خود بر داشته ام
بسکه از روی ادب پاس نظر داشته ام
پیش خورشید گر از روی گهر داشته ام
برگران باری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو برداشته ام
پرده چون از رخ مقصود بیک سو افتاد
گشت روشن که تماشای دگر داشته ام
منکه بر آتش دل دامن تر داشته ام
چند در دایره مردم غافل باشم
تحفه عشق صد انداز بر باطل بکنم

در دیده ستاره نگهان شکسته است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم
از ما مجوی گریه ظاهر که چون صدف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در صحن دل بساط چه گوهر فگنده ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از روز نقش خانه ششدر فگنده ایم
مانند عود خام بسیماسی خام را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در یکدگر شکسته بمجمر فگنده ایم
بر آتشی که دست کلیم است داغ آن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در بیخودی کباب بمکرر فگنده ایم

صائب بپیچ و تاب که عمرش دراز باد
عمان از رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چه راه ساز ندارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیر مرا شوق این قرار که دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم
گرم بچرخ برآورده ام چه خاک سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ زمین آب لاله دار شهادت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه شد که ظاهر اگرچه جویبار ندارم

گذشته ام از سر ناموس اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت بسته ایم
سوزن الماس گم در خوابگاه افگنده ایم

در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه
چون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم

نیست غیر از شستشوی دیده ما را دگر
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان با آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

ز رخساری که گل را در جگر خار است میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم

نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را
چراغی در ته دامان گلزار است میدانم

ز بیتابی هما بر گرد او چون سایه میگردم
اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم

نه بیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود
ز شرم خویشتن بیش از من در آزار است میدانم

ز مشکینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
دلی در صید دل بسیار هشیار است میدانم

چه حد دارم که گویم آن بهشتی رو را کافر
کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جائی گهربار است میدانم

دل را جدا ز دیده نمناک میکنم
آئینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آئینه میدارم از غبار
جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم

بر هر زمین که میرسم از پیچ و تاب خود
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

دور نشانده نقطه پرکار بسته است
سر را بکار حلقه فتراک میکنم

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
...
تیغ بازیهای آن نور طلعت را ببین
...
ریسمان را بنگر و...
در لباس صورت ای منصور...
بست چون از غیب روی دیده حق بین را ببین
چهره آیینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب
در جبین چند انوار حقیقت را ببین
تا بود ممکن از خواب پریشان درگذر
دست بالین کن خواب فراغت را ببین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین
آز آب زندگی بشراب التفات کن
از طول عمر ... بعرض جهات کن

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر ببینند گل روی ترا بر همشان

تا قیامت نتوانست گرفتن جو را
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

در رهش روی زمین میشود انگشت نما
هر که چون سر بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

باخرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

...
... دل ... و مرگ ... از لب جان سخن
...
صائب بصیرت ... نمیشود
...

[illegible]

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر من
تو نباشد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده دران پیراهن
که گل از خار توان چید بدامان چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل بنشینند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید بروشن گهران می‌بخشد
همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن کبریا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا گرم ز خود پاک میتوان رفتن
ازین گنبد بر افلاک میتوان رفتن

اگر چو موج عنان را ز دست بگذاری
به بحرهای خطرناک میتوان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بدست آری
بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آری
دلیر در جگر شعله میتوان رفتن

ازین جهان پر از دود اگر برگردون
بنور شعله ادراک میتوان رفتن

امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست
بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهارت
بیک شبنم نشست از جوش غم آن لاله‌زار

نه آن صیدم که عشق از نگه [illegible]
بیک [illegible] دام را ذوق شکار

٦١٣

اگر بدست مقصد ور [illegible]
که از [illegible] توان [illegible] گردن
[illegible]

[illegible]

گر از پهلوی خشک خویش [illegible]
حرامی زنید از اهل قناعت [illegible]
نگردد [illegible] غبار آلود [illegible] ای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی
فلک را داغ دارد خاطر بیمدعای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را
نه خوابیده را بیدار میسازد [illegible]
گران خیزند همراهان [illegible]
قفس پر گل شود [illegible] رنگین نوای من
سخن [illegible]

ولـه

بخیه تا کی بر لباس تن ز راز و نان زدن
از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن
ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد
سرکشان را سر به پیش انداختن [illegible]
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است
رسم شاهانست مهر خویش بر عنوان زدن
امتحان بیکار باشد [illegible]
بیضهٔ فولاد [illegible] از دندان زدن

	صائب در بهشت گر فتم گشاده شد از آستان عشق کجا میتوان شدن	

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن	آئینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض پاک نخوت شاهان فزون شود	در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط شکناب شبه در پیچ و تاب بین	روشن ز روی آئینهٔ بی غبار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق	رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکنند	در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن
در زیر خاک مانده نهان چون زر بخیل	هر کس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند	فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود بطبع هوسناک کار حسن	بیگانه پرورست هوای دیار حسن

	از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش شست روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن	

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون	گر بگیرم خار و گل یکرنگ می آید برون
هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود	کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
تاک گل بیرنگ دارد عالم بارنگ و بو	از لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون
ما درین گلزار صائب غنچهٔ آتشزاده‌ایم	دانهٔ ما چون شرر از سنگ می آید برون

[illegible]

دست

لذ چو گهر

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یکجهان نکر نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

یک نیم مست نگذار ساقی درین خرابات
همراه او که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر
اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد
با خاص چون نشستی خود با نعام(?) گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن
یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پرواز طائر شوق مقراض قطع راهست
صد ساله راه طی شد در اشک طپیدن

روزیکه حلقه کردند زلف کمند اورا
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن ته نوصفت(?) تماشاست
هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست
شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

نی سخن خام از لب فرزانه می آید برون
باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

از زبان خامه من لطفهای آشنا
در لباس معنی بیگانه می آید برون

[illegible]

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغ خشک جهان تر شد از ترانهٔ من
اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من
امید هست که روشن شود ستارهٔ من
بگریه ربط من امروز نیست گر طفلی
ز اشک تخته روانست گاهوارهٔ من
میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا
که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من

چو گل باروی خندان صرف کن با خبر بانی	که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیات ما سبکروحان اگر اینجانی بمیندانی	یکی باشد نظر وا کردن با با کمر بستن

اگر سیر مقاماتست در خاطر برآ صائب
در آشنایی دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامان وحشت بر کمر سودای من	خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون برگشت	موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم	عینک دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست	هیچ جا لنگر نمی گیرد بخود دریای من
با کمال ناگواری ها گوارا کرده است	محنت امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین	گر ندیدی دانه را از دام گیرا تر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان	در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر بر آر	بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
میگدازد نور را در چشم حسن بیحجاب	بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود	اضطراب سینه را در شیشهٔ گوهر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب	صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

[illegible]

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدار   مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
به هیچ عذر نماندست دسترس ما را   بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد   بخاک ریزه زر خود چون شگوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق   که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را   سبکسری است بمیزان خویش سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست   لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست   کز دست سیر ز دار کار وقت گل چیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد   اگرچه خوب ترا ز خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب   ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن   خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر   از می خزان چهره ما را بهار کن
فیض صبوح پابرکاب است زینهار   این سیل را بر طل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده‌دلان چیست مکن   این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمی‌شود   پیمانه بکار من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند   تا ممکن است آینه را بی غبار کن
درد پیاله را بگریبان خاک ریز   سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

درد سر ایام بردار ...
بار هستی ...
...

کسی بقدر برون خود تماشا کن
صائب نبود از دل را بین کن
ساده دلست از نقش انجم آسمان عاشقان
این تن از بی لذت تن ز دردان عاشقان
نیست خورشید ابنای بی بین برنج خوان
مانند رجا آتشی از کاردان عاشقان
در حقیقت دینی و عقبی دو منزل است
این دو منزل را بیک ساز در روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت
نیست بیم رهزن کوته دست از کاروان عاشقان
شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتی ست
بود در کار این نمکدان هر خوان عاشقان
زیر پر چون صبح گیرد بیضه خورشید را
رخ چون کند بال همت مرغ جان عاشقان
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند
ره نیا گیرد بجوز زین کمان عاشقان
نیست در دل لذت اکسیر اگر صائب ترا
ابکجا از خاک مراد آسمان عاشقان

پیش الماس حوادث با کمال عاشقی	خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و رخ آن بهشت سیما کن
جمال یوسفی از کلک صنع سیر بند
نهنگ چشمه عشق است هر کجا نمی گنجد
مشو مقید همراه اگر چه توفیق است
مس از معامله کیمیا زیان نکند
خلاف نفس کلید در بهشت بود
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد

شکسته قلم صنع را تماشا کن
همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن
زکاو کاو دل خویش را چو دریا کن
سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
بهر چه نفس تولا کند تبرا کن
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل میشوی صائب
زتنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده
این راه دور پیش ز یک نعره دار نیست
این کارخانه ایست که خون شیر میشود
ای سنگ را بیمن نظر لعل میکنی

راهی که مشکل است ز همت پسند کن
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

[illegible]

گرچه ساغر در خور مجلس بدور آورده‌ام
کوه را از پا در آرد رطل مالامال من

دیده اهل نظر را به ز عیب خویش نیست
عیب جو بیهوده افتاده است در دنبال من

یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آئینه صاف از جوهر تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حیرت تسخیر بتان احوال من

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن
برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

سالها گل در گریبان بختی چون نوبهار
مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن

تلخی منت حلاوت میبرد از مغز جان
آبرو نتوان برای آبحیوان ریختن

میتواند بلبل ما از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور
میتواند قندها از شیره جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون
گل ز دنبالش چو سنبل مو فشان آید برون

ریزد از خون غزالان حرم خوش در شکار
چون بعزم صید آن بیباک می آید برون

میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

در نمیگردم بدر رفتن از این بستان مرا
بسته ام در را که نخل باغبان آید برون

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

[illegible]

از آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرد | تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را | گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دوتا شد نشود ایمن از گسستن | پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد | زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطره خون نیست | چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار | از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ از این پیش ده جلوهٔ خورشید | این داغ جگرسوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی | هر کار که نامیست بنام دگری کن
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است | نقد دل و جان صرف رهٔ سیمبری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود | رو داغ بجالی نه و خون در جگری کن

ولہ

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من | پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق | گرم چون خورشید تا بالست دائم نان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر | دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق | در زمین پاک ریزد دانهٔ دهقان من
تازه رو بر میخورم بر هر که خونم میخورد | نیشتر را گل بدامان میکند جریان من
حلقهٔ بیرون در کام از نظر بازی گرفت | تا بکی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هر چند ز ما هیچ کشایش کار نیاید کوتاهی ره در قدم فرد روانست	کاری که بهمت رود از پیش خبر کن نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغاباز حذر کن

صبا برون نرود از غبار خاطر من	فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیره شهاب	چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگرچه سیراب است	ز بار سرو فرو نیست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر بمیدانی	بگیر از آئینه خود غبار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست	همان غبار بود پرده دار خاطر من

بتنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این	زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این
زلفش از معموره دلها بر آورده است گرد	یا بهار بیخزان عنبر ساراست این
فتنه روز قیامت در رکابش میرود	رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل	استمالت نامه این حسن بی پرواست این
نیست ممکن دیگر زلفش را بر آوردن ز دل	میشود هر روز افزون ریشه سوداست این
گر بهر خورشید را بندد بزیر پای خویش	آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این

۶۲۱

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است
آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود
شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین

هر غنچه‌ای که هست هلاک شگفتن است
ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین

کار من سیاه گلیم است در جهان
مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاک را
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار منست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون تو ای لبریز جامی از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از جان دلهای دو نیم
رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

گوشه گیری درد سر بسیار دارد از نگین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان
زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن

ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

این زمین و آسمان در دود و گردی بیش نیست
[illegible]

مرا از کسوت بیجهت [illegible] تماشا کن
رگ خامی ندارد میوه شاخ بلند من
عیار این سخن از چهره چون زر تماشا کن

[illegible]

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد / تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گرد چشم ز گردش تمری سیاه‌تر / از بسکه اشک دست فشار دگای من
از بیکسی به آئینه گر رو برو شوم / صد حرف سخت آئنه گوید بروی من
چون صبح چاک سینهٔ من بخیه‌گیر نیست / عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر بزور می / خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هر چند خاک مال مراداد روزگار / راضی نشد به ننگ طلب آبروی من
از بسکه حرف آن گل رود در چمن زدم / صد عندلیب مست شد از گفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک / تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نتوان بردن از ارض و سما بیرون / نمی آید سلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش خود بفکن / که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تا ز پا دست طمع در آستین بشکن / عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون
نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن / ز دست این خسیسان سعی زنی آهن ربا بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد / همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زمین باشد / سبکباری چون روح از پیراهن خاکی بیا بیرون
کدامین سنگدل کردست این نفرین نمیدانم / که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون
نه‌ای تصویر دیبا چند در بند قبا باشی / برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

بتوی گر پهلو بر روی بستر خارا نهم
اضطراب دل زند صد سنگ بر پهلوی من
پنجهٔ دعوی تمام تیشهٔ فولاد را ×
بسته تا پیکان او تعویذ بر بازوی من ×
سهل باشد عارض رنگان اگر چشم سبز شد
تشنه می‌یابد قدر در کنار جوی من
بسکه آمد پا بسنگ تخم در روزگار
رفته رفته سنگ شد گام گلسوز زانوی من

ولہ

مده رو پیش چشم من نقاب بیمروت را	صبا دارد به دامان از پرده آه آتشین من
دماغ ناله مجنون صحرائی کجا دارد	جرس را مهر بر لب مینهد محمل نشین من
امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید	یکی سازد بمژگان دست را گر آستین من

توای صائب دل خرم اگر داری خوشت باشد
گره فرسود شد در گرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن	بی که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم	نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
درگذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست	حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع	گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا	شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر	واکند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آبست با ما صاف کن دل را مباد	راست قد سازد غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم	زاده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی هست خاکی بر دهان فال زن	تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
روزگاری رشته تار آرزو بود بس است	چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

بیمحابا سان مهر خموشی بر لب گفتار زن
گشت خود را بر محک از دیده غربال زن
جانب سنبل عزیز خاطر گل ناز کست
بجز خواهی بای در گل بود در صحن چمن
ای گل کامل تسبیح نی برای بهر دستار زن
حلقه بر موی میان کفر چون زنار زن

[illegible]

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب / میکند پهلوتهی از سینهٔ ما پیرهن

گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است / سینه‌ام هرگز نخواهد صاف شد تا پیرهن

داغ ناسور مرا با پنبهٔ راحت چه کار / جنگها دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن

مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید / گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن

چون گل از زور جنون مجموعهٔ خاکی شود / گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شده است از زور صهبا پیرهن

صائب آن روزی که از دل داغ پنهان شعله زد / جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای باصفا شنود بوی پیرهن

یعقوب ما بغربت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دل داده‌ای که باخبر از شرم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده‌نشین است فیض / چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که ره نبرد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

[illegible]

گرد سردی از جگر اینجا کشیده
سود سفر بود گذراندن بهمان
خواهی نریزد از قطرات اشک آتشین

از آفتاب روز قیامت حذر مکن
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

درتست هرچه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هرچه پیشت آورد قسمت بآن خرسند باش
از برای زیستن اندازه تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است
کام خود از بوسهٔ شکر لبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف دیده صائب شمع آئینه است
سینهٔ خود را غبار آلود و چرکین مکن

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان ساختن
ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختن
اختراع تیزدستیهای سودایی ست
سینه را در عاشقی پیش از گریبان باختن
میکند زنجیریان در حلقهٔ زلف ترا
شانه با چندین زبان تلقین ایمان باختن

عشق را در بیضهٔ ناموس نتوان باختن

چشم اگر کافر نشود از کس متاع دل مگیر	زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا نا ترس آن چاک گریبان را بپوش	شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمک بر داغ زن	گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ **صائب** زیارتگاه ارباب دل است
گر مسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن	گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند	دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است	خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است	شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر خار تگر خط میرسد از گرد راه	تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند **صائب** را اگر در گوش غرور حسن است
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاکساره باش و تماشای تن آسانی مکن	خاطر مور است آزرده سلیمانی مکن
ایکه در آتشی از درد سر آزاده ای	چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل را ذوق تماشا دارد	غنچه را یک ته پیراهن عریانی مکن
رمزی از بوالعجبیهای نظربازی است	طبل رسوا بر آن و شیوهٔ پنهانی مکن
گفتمت **صائب** از آن زلف پریشانی مکن	این زمان دست در آغوش پریشانی مکن

دیوان صائب ۶۲۷

اگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی‌باشد
بر آن رخسار خال آسمان‌گون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری
نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت شرم بیکاری
بگلشن تنگ آن لبهای میگون را تماشا کن

بحسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون
ببیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا
در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم ما آن جام گلگون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر
ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن +

ندارد جوهرافشانی غم تیغ زبان من
نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من

دل صیاد میلرزد بدام از دانهٔ اشکم
خطر دارد قفس از نالهٔ آتش زبان من

ز عشق بی‌زوالی در خود آن گرمی گمان دارم
که مغز صد هما را سرمه سازد استخوان من

بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی
نمی‌آید ز مصر [illegible] کاروان من

دو صد ابر بهاری در رگ ابرش [illegible]
بصحرا چون خرامد گوهر آتش عنان من

ز روی طبع معنی‌آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا که گفت وطن بر سر چرخ اخضر کن
درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

آئینهٔ شکسته زبین رکاب فرو گرفت	آرزوی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش	روی محیط صاف زنقش حباب کن
ای آنکه میدوی ببر زلف چون نسیم	اول دهان زخم پر از مشکناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش	مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است ترا چرخ ناشکیب	این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک ز من
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

سبک ز زخم نمایان سرفرازم از شهید آن	چو صبح وصل خندانم ازین لطف نمایان کن
اگر خواهی گهر خورشید از گریبانت بر آن	سحر خیز شی فن خود همچو صبح پاکدامان کن
نگاه چون چشمان میبر دشیرینی از شکر	لب پر خندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
بزلف خود مشو مغرور و عالم را مزن بر هم	حذر از نالهٔ زنجیر سوز سینه‌ها ان کن
بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی	چو بینی سنبله را یاد این خاطر پریشان کن
گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد	بروای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب
چه غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

با بلبل ار رسد بر لاله و گل نازِ من	دست گلچین میبرد از کار از آوازِ من
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته اند	نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من

طعنه بیسازی بها در استخوان خویشتن
آنکه میسازی بقصر خود نسازی آشیان
میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن
گر گریبان چاک صبحی او بشرق آورد
آفتاب از شرم رنگت مهر دکان خویشتن
خویش را گم کرده ام از بس خیال خاطرم
از سر زلف تو میپرسم نشان خویشتن
وله

ز اشک و چهره مرا داده‌اند آب و زمین
برای نوبت فردای خود زراعت کن
ز ماه دست که طبل رحیل ... [illegible]
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
دگر دوان فلک ذره ذره قسمت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
باین لباس سبک از جهان فراغت کن
چو سرو و بید ببرگ از جهان مشو قانع
بآب میوه توانی رسید عزت کن
نمک بریده من شور و فکر ریخته است
تا که در سخن نیست خواب راحت کن
فریب شهرت کاذب مجو چو بید روان
بجای زینت مجنون مرا زیارت کن
به آرزوهای گم نیست تنگدستان را
درست گفته صائب برو قناعت کن
بشنیدم دختر رز از محفل کرده بیرون
بجان خود بگو جانان که از دل کرده بیرون

	در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن	

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من
ز بس چین جبین بی‌نیازی گردد در کار
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
نباشم چون زهم‌انولی آینه در آتش
چنان در عشق رسوایم که خال چهرهٔ لاله

بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من
صبا را دل گرفت از غنچه بر حسرت نصیب من
شود شاخ گل تبخالهٔ انگشت طبیب من
که می‌آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
بخون رشک میغلطد ز داغ سینه زیب من

	ز چندین مصرع رنگین کی صائب خوشم آمد بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من	

زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن
کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی
زهر کاری نظر می‌پوشد از عشاق سودائی
غنیمت میشمارم صحبت گل میستم بلبل

پریشان گوی را نتوان ز غمازی زبان بستن
خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بستن
دکان را بیست در جوش خریداران دکان بستن
که عمرم بگذرد ایام گل در آستان بستن

ولـه

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
نه عزیزتر از کعبه‌ای لباس پرست
چه گل در آب به تعمیر کعبه میگردی

به بند در برخ کائنات و وحدت کن
بجامه که به بالی رسد قناعت کن
خراب گشته دلی را برو عمارت کن

[illegible]

جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب — مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
چون کنم پیکم که با این سوز هر جا میروم — شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من روزی که قامت راست کرد — هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من
کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است — آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام — آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است — آسمان در زیر پای همت والای من
زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست — دست کوته دار ای مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل می‌شود
بسکه صائب گرد غم فرشست بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین — زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین
خودبین کجا و جمال حیات ابد کجا — آئینه را بسنگ زن آب بقا ببین
گردون هلال شیر ز خوی پلنگ نیست — با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید — بر تاب روز عالم فانی بقا ببین
خود را ز برگ کاه سبک کن ز هر چه هست — آنگه کمند جاذبه کهربا ببین
بیماری طمع چو جهان را گرفته است — دستی ببر بکینه و حال گدا ببین
گر نیست باورت که دل ما گرفته است — در روزنامه سر زلف دوتا ببین
از اضطراب تشنه دیدار غافلی — یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

باهیچ قفل راست نیاید کلید من
در سنگ آشکار شرر میدهم خبر
افلاک را ستاره ندارد بدید من
با تیغ پاک کرده‌ام اینجا حساب خود
از خاک روی شسته برآید شهید من
ابر سیاه برچه سیلاب فتنه است
این منشور آفت چشم سفید من
این آن غزل که گفت سرکار زنده دل

۶۳۲

گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ اشکی
اگرچه مزد کار خود نمی‌بینم دو عالم را

بیک پیمانه از سر عقل را دا میتوان کردن
بانصافی هم از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افگنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

محور زحرف خنک دماغ سوختگان
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمیشود زسینه جامهٔ لیلی ما دور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

زجام لاله مرا این دقیقه روشن شد
که می زخویشتن آرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زمی شگفته نگردد دماغ سوختگان

زلاله زار دلم تا شگفته دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر زچاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن
صفحهٔ رخساره‌ات را خط قلم خواهد زدن

میشود هم چشم ابرو عاقبت پشت لبت
سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن

سنبل کاکل زگلزارت هوا خواهد گرفت
پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن

خال دزدت در ترازو میگذارد سنگ کم
رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن

سبزهٔ خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن

کلک تقدیر از دوات نافهٔ آهوی چین
خط بیزاری برخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود
نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف
همچو پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر دریا غبار آلود کلفت میشود
ورنه آسان نیست پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رویان ای قطره
دست خود در کاسه دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن
پا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بحث سخن بازی کند
پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

زاهد من ندارد هیچ پروا کجکلاه من
ز شوخی میکند چون لطف خود بازی نگاه من

خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد
که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار را از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
وگرنه میشود هر سایه خاری پناه من

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن
پیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

بر کشتی می نغمهٔ ... بادبان کن
ای مطرب کوتاه نفس باد مراد است سر کن
تا چند چو کبک یکنفس بادیه در آسمان کن
دریای خم امروز شکار ربط سر کن
تا روی دید عیش و طرب پیشه نمود
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
یکجرعه برین خاک ... سفال بن
قارون کده غافل پر از خاتم طلی کن

جانان که ز ترک الفت کو دلی ... در دل می کن
صائب ار از بار بی یاری ... در دست ...

[illegible]

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک راد	دفتر آئینه را در پیش اسکندر فگن
جمع کن چار و خس این دشت را چون گردباد	در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فگن
از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر	تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فگن

تا اگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فگن

دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون	صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خرده گیر	دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من	هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون
موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است	نبض عاشق چون بمرگ از اضطراب آید برون

وله

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین	چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه	تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب	بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوش است	در جهان با گل و گل سوز حقیقت را ببین
ریسمان را پنبه کردن همت حلاج نیست	در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب در ری دیدهٔ حق بین ترا	چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب	در جبین چند انوار سعادت را ببین

[illegible]

بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زهره شیران نداری رو مگرد زین بیشه کن

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را خراب کن

چون شعله خوش بر ای بدلهای خونچکان
نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

پنهانیت مباد بعصیان کند دلیر
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتن است
دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود ببر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درین دو هفته که محبوس این خمی
سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

جز آنچه با تو بیاید بآنجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
زیر گردون باش چندانی که صحبت جان شود
دام تزویرست خاموشی مگیر بنده را
مرگ چون موا زخمیت میکشد آخر برون
لنگر بحر حوادث دل بدریا کرد نست

آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین زهر آب و گل آید بیرون
سرو منفعل از مجلس بستان خورشید
نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان
شیشه چرخ بجان سختی من مینازد
پرده داغ دریدن گل کم ظرفی ماست
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
هر که نا خوانده در آید خجل آید بیرون
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
بادهٔ چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون / چون از این شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست / ماهی از قلزم ما بید رم آید بیرون
صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او / صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینهٔ چاک رهِ قافلهٔ غم بوده است / دل ما خوش که از این رخنه غم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفر است / صبر شیریست که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک ترم اشک بدامان بیرون / زاستین سحر کند پنجهٔ مرجان بیرون
بر لب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنند / که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست / یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود / سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون
کاروان خطا اگر بنده نوازی نکند / که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
حال غربت بود آئینهٔ ارباب سخن / طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد بنفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی
سیه هستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام دل را
چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود داغ گر دیتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام یکروز با سیلاب اجرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار ما درست
زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش
نیست از جوشش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان
این کلف را شسته است از چهرهٔ من ماه من

صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من
تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

خاکیان از سردی گرم من کجا واقف شوند
آسمان جائیکه باشد نقطهٔ پرکار من

میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام
اشک شبنم گریهٔ تلخست در گلزار من

گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان
داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه است زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که در دل من مشکناب شد
تا شد بدل العشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشه من است
نه بوته تافته است فلک در گداز من

خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
تا خن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش دید عا کرده ام مباد
بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز گسست هوا از من دگر کاری نمی آید
درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

بهوای گردش چشمی ز دست اختیار رفتم
ازان گه مست و گه مخمور گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

۶۳۹

رخنهٔ گفتار را سرمه میباید گرفت / بالب خاموش سخن پرداز میباید شدن
با نسیم صبح هم‌پرواز میباید شدن / چون قفس از هم شکست از خود رمیدن مشکل است
خانه سوز آشیان پرواز میباید شدن / پیشتر آماده پرواز میباید شدن
خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن / چشم دام از طعنهای زلف میباید گرفت
با مجو صائب صحبت جاوید گر داری طمع / محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
مستعد گوشمال خار میباید شدن / نیست آسان هم زبان خوبان نوخط شدن
همچو گل چون غنچه بر اوضاع عالم میزند / تحفهٔ عشق عتاب و ناز میباید شدن
عندلیبان دور از ین گلزار میباید شدن
همچو خضر هر که در قید تن است [illegible]
زین مکان بی‌جهت [illegible] میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه بیرون میا

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را من لرزنده جان آن شار می زنده دل دارد		بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من
	هرکس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من	
چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس سر واز زخم زبان اعتراض آسوده است از کشایش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب ابر عالمگیر عفران گر نگردد پرده پوش		چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن در همه اینجا میتوان سیراب از گوهر شدن شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن سخت رسوا نیست در هنگامهٔ محشر شدن
	نیست صائب مرد فربه را دعای جوشنی در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن	
چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت		صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن واله آن آتشین رخسار میباید شدن

تا زبان آور شوی چون شمع در دلهای [illegible]
با خموشی [illegible] صائب [illegible]
[illegible] میباید شدن

[illegible]

با ارباب [illegible]

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن
دانه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساریست تحمل زره داؤدیست
شورش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه بعید است رود
باده با مردم غافل چه تواند کردن

ایمنیست از خطر پرده دران پردهٔ غیب
خار با آبلهٔ گل چه تواند کردن

هر سر خار اگر نشتر الماس شود
باگرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم
نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود
پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

در پی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگ تمکین بوده است
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
باجنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن
بخواب مخمل بیدرد را رها کردن

در دیار سرانجام بال و پرواز است
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چو عقده واکند از دل جهان سست مرا
گره بناخن پا مشکلست واکردن

بکیش راه‌شناسان نرفتن است صواب
بآن رهی که توان روی بر قفا کردن

دران مقام که دریا کف آورد بر لب
سبک سریست تظلم بناخدا کردن

[illegible]

چون شمع هر که افروخت گردن بافراز
در اشک خود نشیند بسیار تا بگردن

یک طوق پر ز من دان بر کار آسمان را
تا در وصال باشی با یار تا بگردن

درکف آئینه چون سیماب میلرزد ز تشویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر
منکه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گرد یتیمی چون کنم
منکه در دریا نگردم شست وشوی خویشتن

نیست ممکن این کشش از رگ جانم زدود
تا نبوسیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه‌ام نارفته است
گرچه عمرم صرف شد در رفت وروی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هردم ز بوی خویشتن

چون برگ زرد من برمیخورد رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ وتاب سینه روزن نشد
میتوان پرسید حال موبموی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمیابم بهمپای خویشتن
می‌فتم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من گدا امروز داده‌ام تا بی‌نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر راه خاکساران هر کس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پایهٔ استادگی دارد مرا
میروم در چاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا میکنم
بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

رشک مانع بود ورنه تیشهٔ من داشت سر
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار
از شگوفه شاخ ازان دارد کفن در آستین

بی محرک نیست ممکن هیچ فن از من سر زند
گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بیحاصل است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن
تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن

گرچه از من ظالمتر صیدی ندارد کوی عشق
میتوان بر سینهٔ گرمم کباب انداختن

در میان طالبان از چشم بیکار اوفتاده
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

گر نمی‌آرد ستم بر نوبهار خود کند
در خزان هر کس که بتواند شراب انداختن

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کرده است
سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من آشفته است
چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن

عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است
مهر گل از دور دیدن بر گلاب انداختن

پیش من خوشتر بود از منت آب حیات
تشنه خود را به دریای سراب انداختن

قلب روی اندود خود را سیم خالص کرده است
نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای پر آتش پریشان کرده است
در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

به که صائب بندد او چشم از حساب ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

[illegible]

هر غنچه را ز صحبت تو جزو دیگریست در بغل
هر خار میکند بر ما سرزنش ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
سرو دیگریست بر لب آب بقای تو
یک قطرهٔ اشک سوخته یک چهرهٔ دلربا
دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
بسیار در لطافت خود سعی میکند
از پردهٔ دل است هما نقش پای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار
باهم از تو جان کشانم و دل سازم فدای تو
عامست التفات کمن ز رفع عقول
فهم نعت عشق نا بلبل نخست عطای تو
[illegible]
صائب چه ذره است و چه دارد فدای تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو
عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو

هرجا که هست صاف ضمیری شکسته است
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکال
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
پروانه تا بشمع رسید آرمیده گشت
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
چون شمع اگر ترا جگر میست آتشی
این آن غزل که حضرت عطار گفته است

آئینه درست درین روزگار کو
در قلزم فلک گهر آبدار کو
کافاق را کند بنفس مشکبار کو
یکم هم گذشته درین روزگار کو
برخوان سفله نعمت بی انتظار کو
دریای بیقراری ما را قرار کو
در پرده نظر اثر زخم خار کو
رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
از آتش سماع دل بیقرار کو

ولِه

آتشین روئی که شد آئینه دل آب ازو
نا مسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد
گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده ام
ماه شبگردی که زد ویرانه من روشن است
گل چه باشد پیش روئی لاله رنگش شفق
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید ازو

مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
خاتم جم میشود هر حلقه گرداب ازو
جا کجا در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو
رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

ای فتنه سایه پرور دامان سرو روان تو

دریای سرو خواب کند با عتاب تو
بسیار دل ازمن ربوده است
صائب بدون تیر دوار گلستان تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
چشم بد دور ز مژگان سیه مست تو باد
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او ز خم تر نشود
عشق پرشور تو دریای گرامی گهر است
سپر خورشید از آن در خم نه چوگان است
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد

چمن آرا کند از دامن گل بستر او
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
آتش طور توان یافت ز خاکستر او
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
که سیه بختی عشاق بود عنبر او
که رساند رخ زردی بغبار در او
سرد شد گرمی هنگامه نه مجمر او

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه بنیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو
همچو اوراق خزان پا بر کاب است حواس
تا از آن کان ملاحت نمکی تازه کنی
دست اگر از خود بی خود نتوانی شستن
پیشتر زانکه بشویند بخون خسارت
تخم چون سوخت بر و سبز نگردد هرگز
تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود

از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
از وفاداری اوراق خزان دست بشو
اول از مائده بی نمکان دست بشو
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو
بر وای عقل ازین سوخته جان دست بشو
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

۶۴۵
دیوان صائب

در بلای دیوانگی فرشسته سنگ کودکان
خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی

مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
جانا بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تر
ذوق وصال میگزد از دور بشنو است
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست

گلگونهٔ همند جلال و جمال تو
این نامه پیش پیش دود از غزال تو
گر مست بسکه صحبت من با خیال تو
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
من مشت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید
طلبکار تو گرد اضطرابی در جهان گردید
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
سبک سیری که از داغ جنون همگرمی دارد

که دل در سینه نگذاشت خال دلربای تو
مگر مالیدن از هم بگسلد بند قبای تو
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای تو
که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای تو
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان بوسه و پیغام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود — نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه — مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکنند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — ز اشتیاق خون من شمشیر چون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند — تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست — بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است — ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صائب بود اقبال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو — نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون بلبلی راه بردی واله محمل مشو
میرسد چون عطسه بی تمهید گلها تنگ حال — از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکستریت — بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد — همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاحولی شکست ابلیس را
زینهار از حملهٔ این هیچکس بیدل مشو

[illegible]

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی ست | جامه کز تن بر درون آید بآن نازان مشو

ولہ

ای بهار آفرینش گرد سیمای تو | رشتهٔ جانها خس و خاشاک از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان | چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را | چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است | بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت | چون شرار از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمی ست | رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است | بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو | هوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | آستین چون بر فشاند زلف عنبر بوی تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا شرح ماند | سرو با در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود | زلف پر کرده ست از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته ست | از اشارتهای پنهان چشم بازی کوش تو
نشهٔ بیهوشی حسرت بلند افتاده است | کی بهوش آید ز آشوب خرامد هوش تو

ولہ

میخانه که شوق تو باشد بدام او
دایم برود بر باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجب است بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفتنیست
این جاهلی که عمر دراز است نام او
رحمست بر کسیکه شود خرج مردگان

[illegible]

[illegible]

ای خرام آب حیوان گردهٔ رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

خط و خال و چشم مست از مژگان بود خونخوار تو
آب رحمت میچکد از مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم
گل یکی از غنچه چینان است در گلزار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میبرد زنگ از دل آئینه ها زنگار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو
بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو

کیست صائب تا نگردد محو از آن نگاه
شد دو عالم محو در آئینهٔ رخسار تو

نیست همدوشی بنخل قامت او شان سرو
مصرع حسن ترا بالا نیست در دیوان سرو

خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد
میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو

دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز
وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

با همه بیحاصلی در چار موسم تازه رو است
صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو

سر آزادی بلاگردان چندین آفت است
نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو

گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو
برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هرگه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بستهٔ نقصان سرو

وله

[illegible]

وله

[illegible]

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن | غنچه‌ها از شرم شکرخندهٔ پنهان او
هیچ آب زندگانی نیم خورد خضر نیست | سر به مهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد | اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا می‌کشد | ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون بی‌سر و پا گشته‌اند | تا کرا از خواب بردارد خم چوگان او
خودفروشی‌هاش می‌شد با خریداری بدل | یوسف مصر سخن اگر می‌بود در دوران او
از خط شبرنگ آورده است فرمانی خطش | تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد مشت کاه من که کوه طور را | در فلاخن می‌گذارد جنبش مژگان او
روز محشر را به آسانی به شب می‌آورد | هر که یکشب را به روز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو | صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
از پرده حرف گوی که تبخاله بی‌ادب | دندان نگیرد از لب حاضرجواب تو
فردا که صبح محشر زند چاک پیرهن | دست من است و دامن بندنقاب تو
از من مپوش صحبت شب را که می‌زند | خمیازه موج از لب همچون شراب تو
بر وعده‌های پوچ تو تا بسته‌ایم دل | خوشتر شود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده | خون می‌چکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو

صائب بهوش باش مبادا دل شبی
خود را بخنجر سحری بزند برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او	ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آز روی آتشناک مهر لب شده است	ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او
صورت دیوار می آید بحال بی نفس	وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما	زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است	سایه می آید بتر بین لرزاز دنبال او

میکند چندین دل آشفته را گرد آوری
صائب از هر حلقهٔ زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو	که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
مگر زیر سر بالین شبنم آفتاب آمد	که روشن شود یکبار چشم اشکبار از تو
بجامی دستگیری کن خمارآلودهٔ خود را	چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

رخی ز شبنم می همچو برگ لاله بده	دگر بهر که دولت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی	شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده

تا پای بر فلک نگذاری ز بهر خاک [illegible]

کاغذست [illegible] سوختگان را [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

میکشد دل را از دستم دلربائی تازهٔ
در کشاکش دارم زور آزمائی تازهٔ

افسر سرگرمیم از طرف سر افتاده است
ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازهٔ

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی میار
نقش خود را دیده ام در نقشهای تازهٔ

گر زمشت استخوان من نمکگیری خبر
سایه خواهد کرد بر فرقم همائی تازهٔ

در خم هر پیچ که دارد در پی ایمان کیست
در سر زلف تو می بینم هوائی تازهٔ

نیستی خار سر دیوار یا در گل مباش
همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازهٔ

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
در دهان شعر را هر دم بقائی تازهٔ

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش
باشد بمیان رفتن من بهر کرانه

هر چند برآوردهٔ آن جان جهانم
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوشش در دل یا
در بحر کمان روی مگردان ز نشانه

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
ریطی که سر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

آبستنی گرد از جای دل دیده
این شهید لیست که مرگ لیس آتش دیده

زخم تا سوزن از حسرت همی گشت کباب
ستانه زلف سیاهش بسخن نخجیده

گوهر رازم ابر کف اظهار گذاشت
دیدهٔ اشک فشان از نگه دزدیده

یکبار از نقش پای خود ای [illegible]

تا درست شود گره [illegible]

هر چند بحر عشق [illegible]

صائب ز آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشئهٔ باده در رکاب می ندارد اعتبار	مستی دنباله دار همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار	قوت بازوی توفیق مرا در کار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع	رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام	پای از آهن پای سرگشته چون پرگار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهر است	گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بیکار فرمایش بردن مشکل است	کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت	روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
شیوهٔ ارباب همت نیست خود نا تمام	رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
قسمت خاصان عشق از دهر چندین درد و داغ	عام کن این لطف را بخشی بمن اغیار ده
در دل تنگم زد داغ سینه شمعی فروز	خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
در لباس می پرستی پای کوبی مشکل است	دامن جان را رهائی از تن دیوار ده

پیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

سپیدهٔ عشق بشمشیر جلا بسم الله	تازه کن جان ازین آب بقا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی	میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
گر سر صحبت یاران موافق داری	منم و فکر خیال تو بیا بسم الله
وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی	شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

٦٥٣

ولہ

[illegible]

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
تا نگردد گریه رخسار او گردیده است
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است

گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
سر چو مژگان می نهم هر لحظه بر پای نگاه
بر سر کار است دایم کارفرمای نگاه
رو نگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشیحی
چون پری از دیده غائب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع
از بید ریغ بخشی دست کریم تو
چندین هزار فاخته مرغزار قدس
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان بنگر تو هر سبزه ده زبان
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست است
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه

بست و گشاد دست تو دریادگان شده
عریانی تو پرده چشم عیان شده
هر ذره بهستی خود بدگمان شده
در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بسجده تو گل یکزبان شده
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامهٔ روی تو پر نور در جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته

پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که پی در ناخن یاقوت کرد
هم‌نشینانی راز چون نی در میان انداخته

چون کف خونی بخاک راه خون لعل را
در درون لعل و یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

رشته‌هائی حلقهٔ گوش تو در درّ صدف
در گره‌ها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده است
خویشتن را در صفای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بیان انداخته

طعمهٔ مور شوی گر چه سلیمان شده
زال میگردی اگر رستم دستان شده

ایکه چون موج بنازوی شنا مینازی
عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو دریا کف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

این الغزل که فیضی ... گفت

ولہ

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو در آینه ما نکرده — خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته — چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر — ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار فلک — کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف دستبازی از آن میکنی که تو — دستی دراز در دل شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود — گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در رستخیز القفا حشر میشوی — ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان تو صائب که چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره — از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود — عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه — صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم — با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را — در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد — از کاکلت فتاده بدام فنا گره

بخرابات نه از بهر [illegible] آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون بتخانه ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان برسی ای باد صبا
میتوان یافت کز آن لعف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده
نی بده می بستان دست بزن پای بکوب
چشم بد دور که بسیار بساز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در چنگ [illegible]
همه جا گرچه بتمکین و بناز آمده
از عرق زلف تو چون رشته [illegible]
از دل من چه بجا مانده که باز آمده
[illegible] آمده

ولہ

ای کاکلت [illegible]
[illegible] بال هما گره

در خاک و خون کشیده مرا رشک زاده
مژگان بناز یا لشن دل تنگ داده
بر باد پای وعده خلاقی [illegible]

[illegible]

انتهی

آنقدر باش که اشکی بدود در مژگان … که بدلجوئی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است … تا بابتخانهٔ پُر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی … تو بدین خانهٔ بدروز چکار آمده
نوش داروی امان در گرهٔ حنظل نیست … بچه امید درین سبز حصار آمده ۱۹۰
باگلِ روی عرقناک که چشمش مرساد … خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت … در خور بوس و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامهٔ رگِ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده … بنای خانهٔ ناموس را بآب مده
ز خیره چشمی تردامنان ملاحظه کن … کتان عصمت خود را بماهتاب مده
ببین که مستحق التفات کیست نخست … زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

وله

چهره را صیقلی از آتش می ساخته … خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای لب خانهٔ تقوی که رسیده است بآب … تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند … دل و دین است که در بکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه … هیچ آئینه نماند است که نگداخته
چون ز حالِ دل صاحب نظرانی غافل … تو که در آئینه با خویش نظر ساخته

شنیدم گرمیِ می با تو گستاخانه سر کرده | بچشم نازکت بیماری حشمت اثر کرده
گلِ رخسارت از دلسوزیِ تب آتشین گشته | ملاقاتِ لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمارِ خونِ مظلومان که بیقدرانه میخوردی | سبزلی جهریت را آشنایی دردسر کرده
رگِ دستت ترا گر رشتهٔ جانست نازکتر | طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد | مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد | که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده | یک قطره ازان قلزم زخار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ | گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
مستی ست کلید در گنجینهٔ اسرار | پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری این راه به بهبود ندارد | هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم | یکذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان | دستی بخراش دل افگار مرا ده
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را | یا دست و دلی در خور این کار مرا ده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود | این جام لبالب کن و سرشار مرا ده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده | ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

این آنغزل که از صدی خوش کلام گفت | این تا نموده رخ تو چه بسیار بوده
دایم نهان ز خویش خبردار بوده
امروز یوسف تو دکان را نه بسته بوده
بیمار دار این دل افگار بوده
غافل مشو از دل بیدار روز و شب | در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
چون آب ... با آن غرور در حسن خریدار بوده
موری اگر ز سوز آورده هست ... بوده
گر برگ و گر ثمر ... یار بوده
چون لاله با لبان هر جا جلوه کرده

ولہ

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده | در وقت عزلت شکوه شنیدن چه فایده
خط است دشمنی که نه شاید بتیغ زد | بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
ابر تنک نهان نکند آفتاب را | ...

بوداغ عشق ... [illegible] ... چه فایده
[illegible]

چون هست در تصرف دریا عنان موج	رفتن بنفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست	حق جوی راز عالم باطل چه فایده
پیکان دلش ز خندهٔ سوفار وا نشد	چون نیست خرمی ز ته دل چه فایده
تا شهر بست مطلب از احسان سیم و زر	از ریزش کریم چه حاصل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده

محجوب راز صحبت جانان چه فایده	پوشیده چشم راز گلستان چه فایده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود	آئینه راز دیدهٔ حیران چه فایده
پیکان بود ز خندهٔ سوفار بی نصیب	دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده
آب حیات را نبود نشئهٔ شراب	مخمور را ز چشمهٔ حیوان چه فائده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی	پروانه را ز سیر گلستان چه فائده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

از دل بسیل خانه بسیلاب دادهٔ	تعلیم بیقراری سیماب دادهٔ
در زیر تیغ بستر راحت فگندهٔ	در چشم فتنه داد شکر خواب دادهٔ
عقد خرد بدختر رز بر فشاندهٔ	نقد حیات را بمی ناب دادهٔ
بر رو بسیر تیغ قضا دل نهادهٔ	پهلوی چرب خویش بقصاب دادهٔ

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج — این زمان دل زده زین جنس فراوان شده
بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین — زچه عشاق شنیدی که نواخوان شده
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است — بدعائیکه چنین صاحب سامان شده
جامی قد سرو خجالت کشد از روی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب
که همانطور که میخواست همان سان شده

زرفتن تو زجسم ضعیف جان رفته — همای از سر این مشت استخوان رفته
کلاه گوشه دودم بعرش سائیده است — حدیث عشق تو هرگاه برزبان رفته
بنوبهار چنان غره که پنداری — که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دولتست که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته
امید گوشه چشمی بدستگیری نیست — که در رکاب تو از دست من عنان رفته

ولـه

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته
سر میدهی بباد بنازک اشاره — تا همچو پسته رخنه لب را نه بسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب می شود — گویا بروی گرم خود از خواب برخاسته

اسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند	کشتی نه آسمان افتاده جیب دانهٔ
اینکه گویم گر بگویم هم که باور میکنند	کین صد فنا پر شده ست از گوهر یکدانهٔ
میکند چشم سیاهش سرمه ساغر و مستی	نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانهٔ

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانهٔ

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیدهٔ	در پردهٔ و پردهٔ عالم دریدهٔ
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب	در هیچ جا نئی و همه جا رسیدهٔ
تمکین نطق و معنی شوخیست در تو جمع	در جلوهٔ و پای بدامن کشیدهٔ
صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن	در مصر ساکنی و بکنعان رسیدهٔ
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من	هر کوچه که هست بعالم دویدهٔ
در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست	ارزان مده ز دست که ارزان خریدهٔ

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیدهٔ

بمن چشم آرام آن سرو جوان آهسته آهسته	بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته
ز بس گرد سرش گشتم ز بس در پایش افتادم	بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
از آن نازک نهال ای دل ببوی گل قناعت کن	بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بموی میتوان از چرب و نرمی برد گوئی را	چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بموج خاک از اهل سخن
گرد پا بوس سخن در لامکان افشانده

از ناله نسیمش به بستان نرسیده — از گریه غبار لیش بدامان نرسیده
عشقی نفسش دست به سر پنجه او سر — شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروشی گل آنست که هرگز — سر پنجه خار لیش بدامان نرسیده
از فیض نگهبانی شرمست که هرگز — آسیب بآن سیب بزنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پر و بال بهر بدن — گلچین خیالش بگلستان نرسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش — تا میوه باغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی بصبا گیر — چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید — طومار شکایت که بپایان نرسیده
در غنچگیش گوشه دستار ربایه — هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمای که — ای تماشاگاه عالم در تماشای که
عالمی را دیده دل در قبله ابروی تست — تو چنین حیران ابروی دل آرای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای همین سیما تو سرگردان سیمای که
چون دل عاشق نداری دایما یکجا قرار — سر بصحرا داده زلف چلیپای که

شیران تیز صولت و فیلان جنگ جو	دادند عاجزانه بدست عنان همه
از قطره تا بقلزم تا ذره تا بعرش	پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان	ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست	از بهر رزق تست فهیم جهان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو	خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا	نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح	دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را	روشن به تست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند	با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان	استاده اند بر سر پا چون سنان همه
نه آسمان ز شوق لب دُر فشان تو	واکرده اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده اند	دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت	ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

ولهٗ

بمطلب میرسد چون پای کام آهسته	ز دریا میکشد صیاد دام آهسته
بمغرب میتواند رفت در یکدم ز مشرق	گذارد هر که چون خورشید گام آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد	بزیر پای کبک خوش خرام آهسته

چرخ بسر میرود در این ره باریک را / آنکه بپا میرود در ره یزدان تویی

جمله تهی مایه اند صاحب سامان تویی

گرچه درین چارسوی هست دکان بیشمار

از نفس رنج بخش عیسی دوران تویی

[illegible]

ولی نگذاشت صائب عده های اوج او دامن

شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

تو برگریز دل بیقرار ازان دارے

که غافلی ز بهاری که در خزان دارے

برآوری ز گریبان رستگاری سر

اگر ز دامن شبها خطا امان دارے

سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست

چرا ز سایه حذر همچو کودکان دارے

بجز غم تو ندارد جهان بی پروا

چرا تو بیهده چندین غم جهان دارے

مکن بمشورت نفس زن صفت کارے

اگر ز مردی و مردانگی نشان دارے

سفینه بکف آر از شکست خود چون موج

درین محیط اگر غیرت گران دارے

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است

ولی بوقت شکایت دو صد زبان دارے

زکیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر

عبث فنا طمع از نعمت جهان دارے

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای

عبث توقع رزق از زمینیان دارے

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب

اگر هوای تماشای لامکان دارے

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی

نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی

در قدح تست خون جگر تست داغ

دامن این دشت را لالهٔ نعمان تویی

هرچه بزیر فلک هست طفیلی تست

مائدهٔ عشق را نادره مهمان تویی

در نظر اهل دید صائب ازان تویی

دل چه افتاده ست بر این خاکدان بندد کسی

در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلوده منزل را نمی بیند بخواب

بازین گری چه طرف از آسمان بندد

[illegible]

آهن‌دلان بآه ملایم نمی‌شوند — چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار می‌شود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنیست
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل می‌رسد زخم نمایانی
غزال از دور باش وحشت من گرد آگردی — مرا در دامن صحرا نمی‌باید نگهبانی
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را — نفس چون راست سازد گرد بادی در بیابانی
نهان شد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را — کند چون خودنمائی مشت خاری در گلستانی
نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من — اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی
ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم — ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی

بپایان می‌رسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانه آن زلف را میبود پایانی

یا باد بزن که زخم خار نیابی — یا بد لها منه که بار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا نجگر نشکنی هزار تمنا — سینه ریش و دل فگار نیابی
تا نکنی از غذا اینجا که قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی
گر نه تعلق ز خویش تا نفشانی — آئینه روح بی غبار نیابی

زاد ره سفر دور توکل اینست
که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذارست

غزنی گر نبود نام چو عنقا سهلست
سعی کن سعی که دل را نگران نگذارست

عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذرست
تا بنا بر سر این ریگ روان نگذارست

تا در خانهٔ بی منت دوزخ بازست
دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

ز اشتیاق تو دست زکار رفتهٔ من
فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی

برغم من لب خود میگزی نمیدانی
که بادهٔ نشئهٔ خود میدهد زمینائی

زبان خموش پسندیده است در پیری
ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

بعیب خواهش چو صبا کسی که راه برد
گلی نچید ز نور چراغ رسوائی

نمی آییم چون یوسف بچشم هر خریداری
بحمدالله متاع ما ندارد رو ببازاری

فروغ آشنائی روی گردان گشته از ما
همین از آشنارویان بجا مانده است دیواری

بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچد
سر و کار تو افتاده است با زلف سیه کاری

چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم
که غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیاری

رسائی آنقدر زین رشته تا بی غیر میخواهم
که بندم بر میان نازکش از دور زناری

بآه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید
گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری

چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند
نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری

بر افتاده است رسم مردمی از صفحهٔ گلشن
ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری

اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد
نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری

ببازی بازی آن ابرو کمان در سینهٔ من زد
ز ناوکهای خونین پهلوی هم راست باری

اگر دشمن بسرت خواهد چو گل در دامنش افکن
چو شاخ گل برون برآ ز چمن دوش سبکباری

ازین دشت بلاخیز حوادث چون رود صائب
دهان اگر دهست از هر طرف آتش زبان ماری

ملکش زیاده وطن آه که این همان وطنست ‌ ‌ که از لباس چو یوسف نداد پیرهنی

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس ‌ ‌ که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

وله

حیفست در این فصل دماغی نرسانی ‌ ‌ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نخرانی

آنروز نترا نخل بر مند توان گفت ‌ ‌ کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

آن رو و نیفتند قدم بزم مکافات ‌ ‌ زهری که چشیدن نتوانی بچشانی

پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست ‌ ‌ خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

غم نیست غباری که از آن نیست دتوان شست ‌ ‌ از روی گهر برگ یتیمی چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان نیست ‌ ‌ هشدار کزین قافله دنبال نمانی

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی ‌ ‌ چه خون که در دل بیرحم روزگار کنی

ز غطسه چون غزالان بخاک ره ریزد ‌ ‌ اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

بلاله زار گر افتد رهت چو پرکار ‌ ‌ بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

نفس بر آتش سوزنده بال پر گردد ‌ ‌ مباد شکوه ز او ضاع روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صائب ‌ ‌ اگر تو آئینهٔ سینه بی غبار کنی

ز شیرینی عتاب او شکر بست چند داری ‌ ‌ زبان در کام او با وام در قندیست پنداری

۶۶۷

راستی چون خضر تیر راه شد	از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند	بر گل خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم	نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد	در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب	همچو موج آمد بشستم بلبلی
در کشش بودم از طول امل	این کمان را زه گسستم بلبلی
کیست پیش راه من گیرد چو موج	بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق بیخودی	برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را	از غم حلاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان که من	از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست	شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسه خورشید و جام ماه را	بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی	بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی
اگر شبنم رباید آفتاب از تیره بختی	تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برنائی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا	هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

زنقش پا اگر [illegible]
گر از روی عالم افروز [illegible]
اگر چه زیر پای خود نمی بینی [illegible]
لطافت بیش ازین در پرده پنهان [illegible]
هوای دلگشای شهر تابستان صحرا را [illegible]
همان بهتر که [illegible] در بیابان جلوه گر باشد
[illegible] بصحرا در تماشا [illegible]
[illegible] در دل عاشقان [illegible]

[illegible]

از نوادر

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است
کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی

خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد
پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان خادم‌اند
سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی

از برای پرتو خور مهر میکرد اختیار
رتبهٔ بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

بادهٔ یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق
نیست خضر نیک‌پی گر شرمسار زندگی

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو
گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

گر بسختی بیستون گردیده چون جسمی شرر
نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد از هر موجهٔ صائب درین وحشت‌سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی
دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

در پیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب گرفتن دل خود وضوی کیست
دل را اگرچه نیست ز دلدار آرزو
دلدار را بود ز دل زار آرزو
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دارد دل طبیب ز بیمار آرزو
یکتا نظر و سوزن و دار بکار نیست همچو مار
داری اگر ز ناز بکار آرزو
چون میکند بر سر هر خار رهروان
پابند اگر ز لذت آزار آرزو
در پیچ و تاب کشف بود خرده های راز
دارد ز گنج زیر زمین مار آرزو

وله

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان آرزوی ایمن است
نیست عیسی در جهان گر پاک بین باشد کسی
تا مرگ سنگ ست در بد سنگ راه سالک

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد	بدیده هر که کشد توتیای درویشی

مپیچ سر ز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی	بسر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بی زوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد	بجز شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی

وله

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بت کنی	دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس چند همچو من	خود را بکار خلق بزور گلو کنی
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ	از سرمه به که رخنه لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست	در مشت خاک تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل بتو این فکر پوچ چیست	گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده	از اشک تاک آب ببای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

[illegible]

نیافتی نظر از شبنم سبکبار پرواز	تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل بهرد	نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان	فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهار بسی	غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت	قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبکرکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی	ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاک	عرض کن بر ناخن مشکل‌گشای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست	در فضای عرش می پرد همای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ای	چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است	چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانهٔ تار و سفید از گردش این آسیاست	آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
با لب پرخنده چون سوفار می آید برون	غنچهٔ پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سروری بها خاکپای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پرشور کنی	دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

باده و دود مکافات بر نمی آئی / بحالِ سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوه بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گران تر از درد ست / بصندلِ دگران دفع دردِ سر نکنی

چو خونِ مرده گران خوابی تو بی پروا / باین رسید که پروانی پیشتر نکنی

حریفِ اشکِ ندامت نمیشود صائب / چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تلخ منشین شراب اگر داری / شور کم کن کباب اگر داری

دلی از روزگار خالی کن / شیشه پر شراب اگر داری

آب در شیر خود مکن ز چراغ / در صرا ماهتاب اگر داری

بفشاندن نگاهداری کن / نعمتِ بیحساب اگر داری

دهنِ خویش کن چو آبله مهر / چشم آب از سراب اگر داری

قدمِ خویش را شمرده گذار / در رسیدن شتاب اگر داری

تخت از تاج میتوانی کرد / چون گهر آب و تاب اگر داری

خشک مگذر ز خار آبله دار / همه یک قطره آب اگر داری

نیست چون نافه حاجتِ اظهار / در گره مشکناب اگر داری

میدمد جا بجا بدیده ات گوهر / رشته سان پیچ و تاب اگر داری

رنج مبل آتشین در پیرهن تمکین		چشم بینائی چرا ز تو تمنا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بدنه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی	صد خمی داری و صد حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی	پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی	از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از موی میان باریکتر	سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد	این کمند عنبرین را تو که در پا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ	شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی	آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی	دو سه جامی بکشش از شرم بر آ ای ساقی
از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم	رحم کن بر جگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون شمع ز فانوس حصاری باشی	بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی
بوسه دادی بلب جام بد چشم دادی	عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی
بینه را وقت سحر از سر مینا بردار	تا بر آمد مه خورشید لقای ساقی

سعی کن تا در محیط عشق بی پروا شوی
طوطی از خاموشی آیینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا دل گویا شوی
چشم ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غوطه زن در بحر هستی تا گهر آری بدست

[illegible]

حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
صفای عشق را از مردم غافل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مجال از چشم کم فرصت مجال گفتگو نبود
گناه از خویش از بیدرد و قاتل چه میپرسی
تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده صائب
سراغ کعبهٔ مقصود از اهل دل چه میپرسی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی	بازیچه نیست عشرت از رهگذار طفلی
در عالم خرابات هر باده را خماریست	تلخی ز زندگانی باشد خمار طفلی
در بر گریز پیری شد رخنهای آفت	هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را	مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سر زرد	شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی	ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری	که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی	که گر افتد ز دستش در دامن محشر کند بازی
تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را	تمامی شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی
چنان آئینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی	که دل در سینهٔ گردون بد گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم	سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند	ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم	سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم	سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب	چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

[illegible]

جامهٔ سیمین نگردد جمع با سیمین تنی
یوسف از چه برنمی آید ز بی پیراهنی

بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی

از خطابستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر داری جهان گوش بر زنجیر باش
صاحب سوداهان نیندیشد ز بند آهنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذره بی قصد دران روزن کجا باشد ز روزنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست
اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی

برنمیدارم نظر از زیر پای خویشتن +
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرائی
بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بر پائی

ز نقشش پا نگذاری دست بر دل خاکساران را
اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنائی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرائی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
چه گشتیها درین یک قطرهٔ خون کرد دریائی

بامید تماشا چشم وا کردم ندانستم
نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشائی

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان	سرور ریاض عالم بالا نمیشوی
صبح امید خنده شادی نمیکند	تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در میوه تو تا رگ خامی بجای هست	در کام روزگار گوارا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی ز باج سر	بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
تا بر محک تو از نزند سنگ کودکان	در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم	چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

ولـه

گر درد طلب رهبر این قافله بودی	کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل	ای وای درین قافله گر فاصله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را	بیداری اگر در همه قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

دارد از خط گل رخسار تو قربان خدای	چون بقربان خدا از همه کس دل بربای
چون نشد روز و شب یار تو یکبار منور	زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقای
نه بخود گوشه چشمی نه بعشاق نگاهی	هیچکس نیست نترسد ز تو ای شوخ گرای
پاکی دامن ما نیست کم از پرده عصمت	گر بدانند حریفان که تو در خانه مایی
من سرگشته حیران ز که پرسم خبرت را	چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجایی

عکس در آیینه تصویر پا برجا بود
نیست از معشوق هرگز دیده حیران جدا
شبنم رخسار گل اشک یتیمان میشود
هر گلستانی که گردید از نوا سنجان تهی
در بیابان دل اگر سازد سواد شهرها
منزل ویران بناشد جای آرام و قرار
در کهن سالی دهن میگردد از دندان تهی
موسم گل را ز خواب نوبهاران یاد کن
بعد عمری میروم زین گلستان دامان تهی

[illegible]

بموی زلف معنبر غزال مشکین را — چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را — بشیوه های غریب از وطن برآوردی
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد — که خون ز چشم عقیق یمن برآوردی
عنان بخامهٔ آتش زبان مده صائب — که دود از دل اهل سخن برآوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود — ازین لباس زنان عارفانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است — همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است — ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر — سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهارش شگفته یکدو دست — چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شدست پرده ز ساز — چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچه ز مستور پیرهن تا ناف — تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید — چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن — بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار وارد دور — کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل — ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

[illegible]

عیان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود — که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است پنداری
بزیر تیغ او مردان سر آشفتهٔ خود را — عیان امیکنند از سر که دستار است پنداری
ز رد دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد — ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پنداری

زرشتهٔ داران عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشم رشتهٔ تسبیح زنار است پنداری

سفر در جیب کن تا از فلک بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتار بشنوی — بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردند پاک — فرد شو تا نقطهٔ پرگار این گردون شوی
خسروان از دشمنی چون کشور بیگانه نیست — از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکیای خاکساران کیمیای غفلت است — پیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم — واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر لایق نیست در میزان بینش اعتبار — همچنان در پایهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد — زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

بر دو پندار را لنگاف صائب چون حباب
تا چو موج دل نشوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر به تلخ است صهبای ایاغ زندگی — آه با شد سرو پا بر جای باغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخل حیات — خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

بترک آرزو برآرزو دل دست می یابد	برآید مدعای تو اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل زغفلت میروی اما	بجان خواهی رسیدن زین سفر روزیکه بازآ گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی	بگرد طور تاکی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند	بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

مسمای کسی خوبست تا اسمش یکی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش خوش نیست در آن محفل روح افزائی	که فتد شیشه می رجانی و ساقی جائی
گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی	که بود دست فشان سر و سهی بالائی
مردمک هم خموشیست نظر بازان را	در حریمی که نباشد نظر گویائی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند	در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ	خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد	کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی

ولــه

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی	هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحجت	خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو	حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
جلوه در پیراهن هر یوسف میکند	بر لب دریای عرفان تو هر تر دامنی

گذشت عمر و تو مست شراب بیرنگی | دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
دریده پرده گوش فلک ز ناله صور | همان تو گوش بر آواز ناله چنگی
زمین بجنگ پلنگ و تو سنگ سینه نسست | بماه با جدل و با ستاره در جنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران | تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
اگر چه روی زمین نیلی از گرانی تست | چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی
تو آه مردم آزادگان دم قدم است | درین دو پله تو نامردگی و دلنگی
ز داغ لاله زمین دولت سیاه چرا است | بچهره چون ورق لاله گرچه خوشرنگی
ز بار فرض نداری قرار بر یک جا | گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی
بدیده همه عالم چو خار ناسازی | بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

زناله تو دل سنگ آب شد **صائب**
مگر بعارف خاکی فرح هم آهنگی

بی نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی | میبرد منزل بمنزل جاده را افتادگی
از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن | بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی
شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان | با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی
آنقدر کز نقش پا گردن فرازی می‌نماست | خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی
چون دهیم از دست دامان تنزل را که کرد | سیر معراج اجابت اشک را افتادگی
با گران قدران تواضع کن که می آرد برون | دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی

[illegible]

میتوان تسخیر عالم کرد از کوتاه دلی ... خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه بهر سوی چو کوران بعصا می بینی ... چاره زیر قدم تست چرا می بینی
یک کف خاک ز تر دامنیت خشک نماند ... تو همان لغزش خود از قضا می بینی
اعتقاد تو ز بس بیشتر از اعجاز است ... خال مصحف پی تذهیب طلا می بینی
چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود ... ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی
بر زر و جامه بود چشم تو از نور صفا ... پشت از آئینه وز کعبه قفا می بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن ... که ز دم سردی ایام خطا می بینی
بتو خواهند نظر کرد بهر دار چشم ... بهمان چشم که امروز بما می بینی
گوش را کن و لب شو که چها میشنوی ... دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر ... تو ز کوته نظری راه جدا می بینی

صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون از این دار مکافات جزا می بینی

زهی رویت بهار زندگانی ... به لعلت زنده نام بی نشانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند ... شود از زندان متاع سر گرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد ... نمی آید ز گلچین باغبانی

بجای شیر شکسته نمیشود عاشق
بمن بجای بناخن استخوان چه دهد
ز اشتیاق در فردوس نخورد دل ... ز بوستان چه دهد
جواب ماه چنان آسمان چه دهد
جواب آن غزل است اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهد

دل عزیز به بی ثمره خاکدان چه دهد
[illegible]

وله

چون آن روی در بغل آئینه را خط مگذار	تو که چون شرم و حیا آئینه دانی دارے
در شبستان تو بی شرمی عید است مقیم	اگر از خوان قناعت لب نانی دارے
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد	تو که چون بیخبری تخت روانی دارے

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی دارے

قدم برون مگذار از حصار خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید	خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه ایست که از دست داد لنگر را	سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید کند	زبان هر که بود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از دست جوهردار	خسی است در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب	بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام	نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره‌گشا باشد	گشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز	هزار لبی که بود پرده‌دار خاموشی
گرفته است زبان را بقید چون بادام	حلاوت لب شکر نثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که نیست	نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
نشود به میوه مقصود بارور صائب	ز برگریز خزان شاخسار خاموشی

وله

کی غبار خاطر صحرا شود
[illegible]

[illegible]

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

بدور عشق اگر مبتلا نمی گشتیم
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز آه کشتی من بادبان اگر میداشت
ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
شیرازهٔ جانهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید
از هر مژه شوخ سنانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان
این کنج لب و کنج دهانی که تو داری

یک سینه به بیداغ محالست گذارد
این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خواب بهارست خزانی که تو داری

زرد رویی نتوان از صف محشر بردن
خون من بر سر دوش است شهیدان مدد

چند پایم به سر سنگ نهد خواب گران
سوختم سوختم ای خار مغیلان مدد

چند بی سرمهٔ مشکین سوادت باشم
میبرد چشم من ای خاک صفاهان مدد

خار خار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که گذشتم غریبان مدد

وله

[illegible]

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی — بکف طفل نوآموز گلستان ندهی
دست بیعت بگل داغ چو وادی رندان — فرصت بند کشادن بگریبان ندهی
میخورد شهر بهم گر تو ستمگر یکروز — سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی
سینه بر سینهٔ خم گر چو فلاطون ننهی — خشت خم را بکتب خانهٔ یونان ندهی
از دلت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال — اگر از آبلهٔ آبی بمغیلان ندهی
گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار — خار را فرصت گیرائی دامان ندهی
میچکد شور قیامت ز نمک خندهٔ او — دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی
ای فلک درگذر از قسمت ما شرم بدار — چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی
نان و دندان بهم آریم همین احسان است — چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر لب پرت دودی هست
مشت خاک سیه منه بامیران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی — کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی
کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی — کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما — چه بودی گر قفس همسایه را این آشیان بودی
گره در کار من افتاده از تنگ دهان او — نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی
من آن روزی که چون شبنم عزیزان چمن بودم — ترا ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی
بهشته گرد راه از خود نشوید یوسف ما را — تو ای گرد کساد در پی این کاروان بودی

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد — ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن خصم چه گل خواهد کرد — چه خبر درست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی — در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون — بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان — زیر این شمشیر لنگردار چون خواهد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است — در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا — در میان اینقدر بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوائی حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی — چه حاجت با دروغ آمیختن آلوده دامانی
مشو زنهار دل بر مهلت صد سالهٔ دنیا — که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گردند گرد سر چو پروانه پریزادان — اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
نه امروز است از اشک یتیمی دامنم صحرا — ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای حرامم او — ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب — لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

ز طبع موشگافم شانه پشت دست میخاید
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت

نگردم کی رسد همچون صبا هر باد پیمایی
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی

بدیوان خیا بانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنایی

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد
کرده خضر ره خود خرد ناقص را
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق
در کف دست سلیمانی و از خود بیخبری
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست
بیقراران تو از برگ خزان بیشتر اند
چون پر کاه وصال تو به بیحرکتی است
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین
ناوک راست رو چشم و هدف در نسبت
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود

تو چرا ای ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی
چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی
چون عصا در کف بیمار از آن میلرزی
نیستی برگ چرا از باد خزان میلرزی
تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
در پس پردهٔ هستی چو زبان میلرزی
تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
واصل کاه ربا و همان میلرزی
چند چون حلقه بچشم نگران میلرزی
چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
که ز سر پای گل ای سرو روان میلرزی

[illegible]

خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنونم بیش شد صبر از من شیدا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی آییم بکار سوختن انصاف اگر باشد
نه دینم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
شمار داغهای سینهٔ ما را که میداند
ز سنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد
نمی آید بساحل کشتی ز آب تنک سالم
نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبی
مسخر کرده بالابلندان معانی را

عنان وار زمین در دامن صحرا چه میخواهی
دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
ز نخل بی بر بین ای چمن پیرا چه میخواهی
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
ازین دریای آتش نشان ما چه میخواهی
دگر از نوبهار ای سر و بار عنا چه میخواهی
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین خاکدان چه میجویی
برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت

گهر ز دامن ریگ روان چه میجویی
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجویی
فراغبال درین بوستان چه میجویی

[illegible]

ور دست تست گوهر شهوار چون صدف	با جان بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جا	بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست	هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست	با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی	کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی	از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گران سنگ	در کوچهٔ سودای تو دیوانه دو سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را	عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی	صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان	در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو	چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن تو از شیوهٔ آن کان ملاحت	قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا غم را شمار بایستی	یا جان غمگسار بایستی

جان ما در هوای عالم قدس
چون شرر بیقرار بایستی
در بلا جان آسمان [illegible]
چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندکی است حیات
عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بایستی
چشم عبرت هزار بایستی
جان درین تنگنا چه چاره کند
بلکه در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند
دل برون زین حصار بایستی
جامه از نگار بایستی
چهره زر نگار بایستی
ثمر شاخ پست مانند [illegible]
جای با اوج دار بایستی
عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

ردیف الیاء

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی
دایم گرسنه چشم است چون کاسه گدائی

از لاغری بکاهد از فربهی ننالد
آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنائی

نفس خسیس دایم کار خسیس جوید
پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی

جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست
گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از مایه شیر جاری وا ماند از روائی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه پائی

دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار
از سیل خانه پرداز عیب است کدخدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر بچشم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ز خنده روی صبح است تازه روی چمن
سبز زیر خرابات تا جوان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب است
همان بهست بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حباب دست تهی ساز تازه روئی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود بمحیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح و خوش عنان باشی

اگر چه چون خط پرکار سیر دی یکتا
بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

یکبار هم از بحر بیا خرسی گوهر
تا چند بیازار روی و خبر آری
هر خار که از پای فقیری بدر آری
روز پسیم مرگ شود شمع مزارت
حاشا که دگر یاد ز تنگی شکر آری
گر در دل خود تنگ دلان را دهی منزل
آئینه دل را نشد از زنگ بر آری
گر دیده و صیقل قدرت از دور فلک
در دولت فقر و دگر سر از غولت کی آری
این راه بران راه بجا است تو نوان آری
ملحتین نشوی گره دل غم آری
آزادی آنست که چون سرو در این باغ

یار یک نگردی ز غم مور بیابان
تا وقت اگر دست تهی در کمر آری
مردن به از آنست که در روز قیامت
از سینهٔ افسرده دل مرده بر آری
هرگز نه تهی در سخن هیچکس انگشت
یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سر او غم منزل باشی — گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را — تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت — از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که جائی تو همان خواهد بود — همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری — هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گرد از آلایش ظاهر دگران میکوشند — تو در آن کوش که در خنده شمائل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار شود — تو تهی مغز طلبگار لب ساحل باشی
گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد — شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سود است اگر بی برگی — در بهاران چه ضرور است که غافل باشی
غم بیجا صلهٔ خویش نخوردی یکبار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گرانباریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بهموار اگر نام بر آری — از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهر بهمت بتو گردید گر است — تا بیضه نگردد نه به بال در آری

[illegible]

[illegible]

حق پرستی چیست از بالش خود بر خاستن
تخم تار و پود باغ بیبری زین خاکدان
نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز تو راه
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند
از لحد خاک شکم پرور دهان پر کرده است

تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از که مینالی تو تر دامن خبر از کار خودی
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
تو ز بی مغزی همان در بند دستار خودی
تو ز غفلت همچنان در فکر پردار خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی
از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد
در صیدگاه عشق هما هیچ میزند
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش
زینسان که سیر دیپی گفتار عاقبت
از آتشین زبان بفغانی کن اقتدا

در آشیانه عیش بیاد قفس کنی
زین کوهسار چند بآوازه بس کنی
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی
آن راه نیست عشق که رو باز پس کنی
کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
سر چون حباب در سر کار نفس کنی
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

قصائد

خاک مراد عالم اکسیر خاکسار نیست
هر جا که خواهی از این گلستان …
اینچنین بحران اگر دارد مزاج

دوستانت را لب پیمانه بادا بوسه گاه
دشمنانت را ز زخم تیغ بادا پیچ و تاب
تا بود جوهر به تیغ و رنگ در جام شراب
تا ز بزم و رزم در عالم بود نام و نشان
میکنم ختم مدیحت بر دعای مستجاب
تا نگردیده ست بار خاطرت طول سخن
خامه زین بیش چشم در راه تو دارد از ادب
پای بر چشمش نه و آفاق را تسخیر کن
توسن اقبال را رام و فتح و نصرت در رکاب
صاحبا در ملک گیری باعث تاخیر چیست
[illegible]
آب تیغ او چو از جوی نیام آید برون

وله

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش
خوشا وقتیکه چشم از سواد [illegible]
شوم چون عاشقان [illegible]
ز وصف لاله و رنگ [illegible]

قصیده ٦٩٢

[illegible]

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر … گل فشد در دیدهٔ روزن هر از ماهتاب
در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید … گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن … پیش چشم من سپر افگنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم … دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا میکند … نقطهای شک بهم جمعند دور از انقلاب
رشتهٔ امید من صد دانه گردید از گره … چند خواهی داشتن ای گردون هوا در پیچ و تاب
اینهمه فریاد من ای چرخ میدانی که چیست … از فراق موکب نواب خورشید انتساب
آنکه رعد هیبتش گر بانگ بر گردون زند … آنکه آمد از فلک او را ظفر خالی خطاب
ابر جود ش سایه گر بر روی دریا گسترد … در کمان قوس قزح را افگند تیر شهاب
در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ … چون صدف آبستن گوهر شود بکر حباب
مریم بکر صدف را از سموم قهر او … در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب
همچو گنج از دیدها گشته ست ویرانی نهان … آب گردد در شیمهٔ لطفه دُر خوشاب
عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی … خانه بر دوش است در ایام عدل او خراب
گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش … در گلستانیکه گیرند از گل خلقش گلاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد … سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
چون ید بیضا جود ش سر برآرد از آستین … موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب
… خیره گردد چشم او از موجهٔ سیم مذاب

[illegible]

بعمر خضر سروش طعن گو تا چی ازان دارد — که عمری بوده است از جان و دم عیسی هوادارش
نمیدانم قماشش برگ گل لیکن اینقدر دانم — که بر مخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش
گلو سوز است از می نغمهای عندلیب او — چو آتش برگ میریزد شرار از نوک منقارش
درختانش چو سرو از برگریزی ایمن اند ایمن — خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش
خضر تیری بتاریکی فگند از چشمهٔ حیوان — بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش
تکلف بر طرف اینقسم ملکی را باین زینت — سپهداری چو نواب ظفرخان بود در کارش
نوای جغد چون آوازهٔ عنقا بگوش آید — خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش
فلک از آفتاب آئینه داری پیشه میسازد — که گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش
چو از هند دوات آمد برون طاوس کلک او — خورد صد مار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
نباشد حاجت سر سایهٔ بال هما او را — سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد — بزور بازوی قدرت کند با خاک هموارش
زبس در عهد او دزدی بر افتاده است از عالم — نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش
رباید تیزی از الماس سرخی از لب مرجان — نشاید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش
خدنگش را گو هر چه سرخی در دهن دارد — ز خون دشمنان پان میخورد لبهای سوفارش
سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد — که بر میدارد از خاک مذلت جز سر دارش
عنان باد دستی چون گذارد در کف جودش — اگر صد بادپا باشد که میبخشد بیکبارش
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش — بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش

الهی تا جهان باشد [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
بلبل [illegible] سخن [illegible]
در دبستان سخن [illegible] چهره نورانی کند
[illegible]
بوریا در زیر بال طوطیان پنهان شود — در دبستانی که کلکم [illegible] افشانی کند
ساق عرش از معنی رنگین من سبز [illegible] — آفتاب از صبح [illegible] چهره نورانی کند
میچکد شور ملاحت از زبان خامه ام — خوان معنی را دوات من نمکدانی کند
مصر معنی خرم است از رود نیل خامه ام — حسن طبع نازنینم [illegible] کنعانی کند
[illegible] معنی آفرین من [illegible] آب حیوانی کند
[illegible]
در گلستانم دم عیسی [illegible]
طبع من از تنگنای لامکان [illegible]
با کمال ضبط عنان [illegible]
مقطع [illegible] خورشید را [illegible]
چون همای [illegible] بال [illegible]

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان | پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است | غنچه را کی میرسد با من دهن دانی کند
هر که چون من از ظفر خان یافت فیض تربیت | میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند
قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه | آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند
در حریم دل چو افروزد چراغ حدس را | راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش | کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین | اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب | شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید | زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون سبک سازد بریزش دست گوهربار او | حلقها در گوش ابر از گوهرافشانی کند
انتقام دل شکستن موبمو از وی کشید | زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند
تا بمژگان کرد از چشم رکاب افشاندنش | هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح | زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا مگر در کفهٔ او پا گذارد روز وزن | آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو | چهره رنگین صائب از اشک پشیمانی کند
قدسیان جمع اند آن بهتر که کلک تر زبان | بر دعای بیریا ختم ثنا خوانی کند
همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا | بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

بهارِ عدل ظفرخان که میکند لطفش
شکسته بندی دلهای مستمند حزین

زهی رسیده بجایی سر بلندی قدر
که پشت دست نهاد آسمان بر زمین

شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت مهر
اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین

بگرد بالش خورشید سر فرو نازد
ز دود مجمر خلق تو زلف حور العین

ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند
شود بدیدهٔ خفاش مهر گوشه نشین

اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد
چرا شده است چنین میخ دوز چرم زمین

چو برق ابر نیام تو چهره افروزد
فتد برعشه چو سیماب خصم بی تمکین

عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری
چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم
که چشم میبردش بنگاه باز پسین

بچشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح
ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین

اگر چه قلعهٔ دوران شکوه کابل را
گرفته بود عدو در میانه همچو نگین

شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد
سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین

هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو
که جوی خون عدو رفته است تا غزنین

عجب نباشد اگر از سنان جگرخوارت
گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین

بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار
کنند فوج شیاطین گریختن آیین

چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز
که وحشیان ز سگ و ز پیش شیر عرین

بلند بخت خود گو که چون تواند گفت
زبان کوتهٔ ما شکر فتحهای چنین

درین هوس که مرا الفت دوات شود
پرید از چمن خلد زلف حور العین

وله

که سرخ روز گل او دست لاله زار بسنت

بهار جود ظفر خان صبح پیشانی

ببین که باده ترا بار کرده بار بسنت

چرا چو گل نزنی خنده بر جهان صائب

همیشه در دل من هست خار خار بسنت

باین قدر که گل عارض تو اش رو داد

یکی هزار شد امروز اعتبار بسنت

نماند سوده لعل و زمرد و یاقوت

بروز جشن تو از بس که شد نثار بسنت

همیشه بزم تو از اهل طبع رنگین باد

میان لاله رخان هست تا شعار بسنت

وله

زهی ز چین جبین ابر آیه سوره نور

تذرو بال فشان گرد داز غبار بسنت ‏ ‏ رود بهار بگرد از گل عذار بسنت

گذشت فصل خزان شکسته رنگیها ‏ ‏ رسید موسم رنگین نو بهار بسنت

بهار باهمه سامان بی نیازی رنگ ‏ ‏ کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت

چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب ‏ ‏ بروی خاک بماناد نو بهار بسنت

هزار رنگ متاع ملال اگر داری ‏ ‏ بیاد میدهدش یکنفس شعار بسنت

بهار دست بدست از چمن هوا گیرد ‏ ‏ چه گل کنند ز کف دستها نگار بسنت

گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن ‏ ‏ غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت

چه همچو برگ خزان دیده رفته از دست ‏ ‏ رخی برنگ دهد از سیر لاله زار بسنت

خمیر مایهٔ قوس قزح شده است زمین ‏ ‏ ز بسکه ریخت ز هر سو گل از کنار بسنت

سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر ‏ ‏ شده است چون پر طاوس از بهار بسنت

شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون ‏ ‏ ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت

درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گر است ‏ ‏ شکسته رنگی خود میکنم نثار بسنت

بهار را بجنابندی چمن بگذار ‏ ‏ بس است رنگ ز بی چهرهٔ غبار بسنت

ز رنگهای عجب کرده بهار آلبسنت ‏ ‏ چرا سپند نسوزم بروزگار بسنت

کجا بچیدن گل دست گلفروش رود ‏ ‏ چنین که دست و دلم میرود بکار بسنت

هزار پردهٔ رنگین کشید بر رویم ‏ ‏ شکسته رنگ مبادا گل عذار بسنت

بملک هند کنون یک گل زمینی نیست ‏ ‏ که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

مگر ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار | که آب در نظر آرد نظاره ات از دور
ز کوه خندهٔ شیرین تبسمی بچشان | نکرده بر شکرت کار تنگ با صعف مور
امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم | به تنگ چشمی من میکند تبسم مور
شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید | هنوز در عرق خجلت است آتش طور
بخلوت تو کجا راه عندلیب بود | که گل زمین ادب بوسه میدهد از دور
کشیدن لشکر خط صف بگرد عارض تو | گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
بخون طپیده شمشیر غمزهٔ تو زند | هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور
خط شکسته چو جوهر بروی تیغ آمیخت | که هر که کشته نگردد نمیشود مغفور
به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال | ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور
اگر تو دست نوازش بگردنش آری | کدو می‌شکند کاسه بر سر فغفور
ز گریه شعلهٔ شوقم ز پا نمی‌نشیند | کجا بآب گهر کشته گردد آتش طور
بجای لالهٔ داغی شکوفه سبزه مگر | شهید غمزهٔ او را برآید از لب گور
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم | مرا که شعلهٔ بیطاقتی فگنده بدور
بمرگ نور نشیند چو چشم برف زده | فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور
چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی‌نگرند | به بخت کوکب ما سرمه است و دیده کور
شراب سرکه برآید چو بخت برگردد | چو جوش فتنه شود آب سرکشند از خم
چه هیچ سبحه گره گشته پیاله بگیر | که خط جام بود انّ ربّنا لغفور

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید	صبا رود بسر انگشت راه از پی مور
سخن پناها هر چند رسم لاف زدن	بجو تو نکته شناسی ز عقل باشد دور
نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن	ببین ورق ورق از دفتر سنین و شهور
سواد خوان خط نانوشته رازم	خط کتاب بود پیش دقتم پی مور
باین تنگی چو تسبیح سر بسر گره است	بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم	که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
مثال معنی رنگین من بلفظ ببین	شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف بفکر بلند من نرسد	بلند رفته طبیعت کند را چه قصور
هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر	نیند جمع بدار العیار برهان پور
که قوت سخن و لطف طبع میدیدند	نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یک چاشت پروی داده	ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور
زبان خامه بکام دوات کش صائب	میان نغمه سرایان میفگن این شر و شور
نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است	بگیر زلف دعائی بکف چو طره حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد	همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ	مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم	صدف چو وا کند آغوش ابر نیسانم

اگرچه غنچهٔ دل افتاده ام درین گلشن — زند بصبح شکر خندها گریبانم

زخرمی پر کاهی نبرده ام هرگز — چه برق ریشه دوانده است در نیستانم

غرور من بفلک سر فرو نمی آرد — شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم — باین غرور که مدحتگر ظفر خانم

زنوبهار سخایش چو قطره ریز شوم — قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم

بفکر شعلهٔ رایش چو سر بجیب برم — چراغ طور بر آرد سر از گریبانم

بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چه عجب — که جوش زد از قدم خامه آب حیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف — اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا — که از نسیم هواداریت گلستانم

حقوق تربیتت را که در ترقی باد — زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

تو پای تخت سخن را بدست من دادی — تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد — کشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم

زروی گرم تو جوشید خون معنی من — کشید جذب توجه اش لعل از رگ کانم

تو جان دخل بجا مصرع مرادادی — تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم

ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک — که میتوان بدل مور کرد پنهانم

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود — نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من — وگرنه خار نمیماند از گلستانم

۶۹۹

کشتی

یک نقطه دروغ ز انگشت ... ورق
از دود دهان خامه او نیست خال عار ×
بی یاد و یا نماند کسی از باده سرخوش ×
... گل بیاده لطافت چمن سوار ×
دلهای مضطرب شده را او بست چاره ...
سیماب را بدست نوازش دهد قرار
روی ... بود ... آنجا که ... ×
بحمار رد و نقطه ... کرده این دیار
قدر سخن شناس خود و از روی لطف ...
تو گشتی بدارستان من و ...
گشتن ز گل پیش رفت که از اصفهان
افتاده است نو سکن عزم مرا گذار
در سایه حمایت سرور ریاض تو ×
آسوده بوده‌ام ز ستمهای روزگار
محسود روزگار ظفرخان که همچو او
دریادلی نشان ندهد چشم روزگار
گویا دعای خیر پدر در پی تو بود ×
کارزد در ره چنین پسری داد کامگار

کشتی شکسته اگر افتد بجنبت او … چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر … بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفل گرفتگی نبود بر جبین او … چون صبح خنده در روی برآید بزور بار
از باده غرور نگردد سیاه مست … تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او … در یکنفس بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق … باشد میان بحر و زند سبو بر کنار
سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان … سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیایدش بنظر با شکوه دین … سجاده سندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب … بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست … پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار
در گلشنی که این همه گل جوش کرده است … مصداق این صفات که باشد بروزگار
نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکران … آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آئینه صافست باطنش … ننشسته است بر دل موری از آن غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب … چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
باشد نظام ملک برای متین او … بی او نظام یا ننهد در میان کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را … آید بچشم شعله کجا خورده شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست … روی توجهش نبود سوی هیچ کار

منقبای ... الدوله ... بیست بیست ... ×
... بیست ... شوق من
... خدیو ... ×
از اصفهان ... ×
زاران ... شوق ...
آن ... از ... ×
این اراده ... ز ... ×
... از ... ×
... ×
... ×

وله

... ×
... ×
... ×

خلقِ ظلوم مرکب غول ضلالت اند ... نبود عجب اگر نه بهنجار میروند

در سنگِ خاره جای کند نقش پای شان ... از بارِ حرص بسکه گرانبار میروند

این بوکشانِ حرص عجب آهنین تنند ... بر بوی مشک مفت بتاتار میروند

مژگان خوشه از دهنِ مور میکشند ... از شوق مهره در دهنِ مار میروند

افسانهٔ عیادت اگر تازه میشود ... گاهی اگر به پرسش بیمار میروند

در زیر پای خویش نه بینند از غرور ... بر برگِ گل بپای پر از خار میروند

در سینه شان دهن چو گشاید نهنگِ حرص ... در خوان صد سفینه پر بار میروند

از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد ... در کام شیر و در دهنِ مار میروند

سر میکنند در سرِ طولِ امل ز حرص ... چون عنکبوت در سر این کار میروند

ز آواز پای شان بدر دیدهای گوش ... در سنگلاخ دهر کشف وار میروند

چون پیلِ مست اگرچه سراپا تهور اند ... از زخم نیش پشه از کار میروند

بسته ست چشم باطن شان دست رفتگار ... خر چنگ وار ازان نه بهنجار میروند

شیر و پلنگ ز آدم درنده بهتر است ... او تا دازان بدامن کهسار میروند

یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب ... چون نقطه پای بند چو پرکار میروند

آنانکه تن بزینت ایام داده اند ... آخر چو طره بر سر دستار میروند

ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف ... چون باد زیر گنبد دستار میروند

آنانکه از شکست سر بخت خورده اند ... بهر چه تند روی بدیوار میروند

دیدم برخش سلام کردم ... از ناز فرا بداد دشنام

زد بر دهن من و غضب کرد ... وانگاه اشارتی بلب کرد

۱۰۷

۱۰۱

ولہ

عشق اول دل ناتوانان را بمنزل میبرد
خار و خس را زودتر دریا بساحل میبرد

قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان
همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

ولہ

بلند اندر اهل غفلت انجام سراب آخر
باتش میروند این جاهلان از راه آب آخر

زکار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد
که بال و پر بمیگردد سر و بال عقاب آخر

ولہ

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ولہ

ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنگ حوصله بگذار

رباعیات

غوطه در بحر گهر زابله پا زده ام صائبا از سفر خاک که چشمش مرساد		در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام مشت خاکیست که در دیده بینا زده ام
	ولہ	
چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم عیش ما چون سر ناخن بگشاد گره است		بوی شکیم محالست که رسوا نشویم تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
	ولہ	
گر لب لعلش دهد دشنام که تحسین کند دانی از خار ابر بدین مطلب فرهاد چیست		هر نفس خود را بزنگی در دهم شیرین کند میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند
	ولہ	
صفای روی ترا از نقاب می بینم نژاد گوهر سن از محیط یکسانست		بماه مینگرم آفتاب می بینم بیک نظر همه را چون حباب می بینم
	ولہ	
روی سخن ز آینه رویان ندیده ایم از جور روزگار ندارم شکایتی		گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم
	ولہ	
ما ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم برق آفت در کمین جمعیت ست		شمع بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستیم

دیدی که چو دشمن ز ارزو تیغ کشاید [illegible]
ما بی سخن قصه سر [illegible] بگذار

ولہ

از نیک و بد آن تره زبان [illegible]
جمعیت خود چون سخن [illegible]

ور نیک آیده من نبود [illegible]
در خواب تا زه [illegible]

ولہ

[illegible]
جمعیت بستی [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

گریهٔ من آب در جوی سحر می آورد دوردستان را باحسان یاد کردن همت است		نالهٔ من شعله در جان خور می آورد ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد
	وله	
سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما		موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند
	وله	
گر یار ز احوال من آگاه نمی بود در دست بمقصود رسانندهٔ سالک		در دامن سودازده جاگاه نمی بود گر درد نمی بود دلیل راه نمی بود
	وله	
نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمیماند ز خود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را		گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند که در موج خطر آئینهٔ دریا نمی ماند
	وله	
شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد از دم تیغ تو آسوده دلان محروم‌اند		تلخکامی ز لب ساغر ما میبارد این رگ ابر همین بر سر ما میبارد
	وله	
چشم آئینه کی از خواب بهم می آید در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		مژهٔ عاشق بیتاب بهم می آید زخم این آئینه چون آب بهم می آید

۷۰۲

گر ز دل این خار خار اشک را بیرون کنم

وله

ای دل بیتاب دارد ... واگذار

گریه با ابر بهاران ما واگذار

کی ز صندل به شود درد سر ما ...

ناصحا این چو بکار ما واگذار

وله

وله

وله

ببزم عیش نتوان دید خالی جای جانان را
چو بینم شیشهٔ خالی ز می خونم بجوش آید

ولہ

بوی گل مژدهٔ آشوب جنون می آرد
نالهٔ بلبلم از پرده برون می آرد

ولہ

آمد سحر بجلوه من مست و بیحجاب

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما بادهٔ روح در و نشئه تا کم بخشد		پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما مگر از سنگ مزار است گل شیشهٔ ما
	ولہ	
ز عشق بیهره بر تر نمیتوان بودن دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم		بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن که در بهشت مکرر نمیتوان بودن
	ولہ	
تا خیال عارضش در سینهٔ ما واکرده است مژده با دامن اختر طالع که چشم مست او		گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است گوشهٔ چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
	ولہ	
آنکه چشمان ترا نشئهٔ بیهوشی داد لب فرو بسته ام از ناله ز بیهوشی نیست		مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد
	ولہ	
دل ز سیر بوالهوس آزاد کن ما حریف درد غربت نیستیم		شعله را از قید خس آزاد کن مرغ ما را با قفس آزاد کن
	ولہ	
گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند بزیر تیغ میتوان تسخیر خوبان کرد من		جراحت و شمشیرها بلبل از گلبن نمیداند کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ای صبح مزن خنده بیجا شب وصل است		گر روشنی چشم منی پرده نشین باش
	وله	
ناخن بسینه ریزی حسن ملال ازوست		طرز نگاه کردن چشم غزال ازوست
شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر		خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست
	وله	
چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید		لباس عافیتم دست غم بدوش کشید
کمان حسن کهِ در بند ماه کنعان بود		خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید
	وله	
صفای عارضش ته جرعهٔ مهتاب میریزد		لبش بیهوش دارو در شراب ناب میریزد
نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد		که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد
	وله	
پیش ازین سینه‌ام از چاک گلستانی بود		هر شگاف از دل چاکم لب خندانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون		یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود
	وله	
تا عارضت ز آتش می برفروخته است		بر آسمان ستاره ما بخت سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت همت است		چشم بدی بزخم دلم بخیه دوخته است
	وله	

رباعیات صائب

۷۰۵

[illegible]

تا چند نا گواری از اندازه بگذرد
اوقات در شکنجهٔ خمیازه بگذرد
[illegible]
عمر کسی که چون خار بخمیازه بگذرد

وله

[illegible]

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل		یک قماش است ولی از تو بانگیزتر است
	ولہ	
نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا		بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
اینقدر بهره ز طالع خود میخواهم		که بر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	ولہ	
گل نشگفته بمن در چمن هرگز نمیخواهد		بشبنم در ته یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود صیاد		باین افسانه بیخون بکین هرگز نمیخواهد
	ولہ	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		بآشیان چه فرو رفته فغانی کن
مباد ذخیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب گل بوسه را فشانی کن
	ولہ	
دلم در سینه در شور ناله مستانه میخواند		بطرز بلبل ناقوس در بتخانه میخواند
عجب فیضی ست با یونان زمین خط سبزت		که طفل نوسواد او خط پیمانه میخواند
	ولہ	
ما داغ جنون را بسویدا نفروشیم		یک ناله زنجیر بدریا نفروشیم
تنگ است سواد نظرم مردم عالم را		تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم
	ولہ	
چند زور آرد جنون بر من گریبان نیستم		چند بیتابی کنم آه غریبان نیستم

ایکه گفتی نگاه چند [illegible]
پرده گذشت شب چار زبان بر داشت
روی از آن روی شب چار زبان بر داشت
چشم از آن روی بیستون کردن

ولہ

ای قیامت بخلبند قامت رعنای تو
نخل رعنائی ببار آورده بالای تو
عشق ما افتادگان را کی توان پامال کرد
بوسه بر من کارها دارد بخاک پای تو

ولہ

صبا را منع میکردم ز گلزار [illegible]
که بر دست صد گلچین [illegible]
قیامت را برفتار آورد سرو روان تو
ترنم از ترنم خوشی [illegible] زبان تو

ولہ

ای شمع صبح در بائی دلسوزی جان تو
[illegible]

رباعیات صائب

۷۰۶

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

راهِ نشاط بر دلِ دیوانه بسته ایم		ما راهِ آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشمِ زخمِ توبه مبادا شکسته دل		عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرتِ شهید بی ادبیهای طرزِ ماست		از مومِ نخلِ ماتمِ پروانه بسته ایم
	ولَه	
حجاب بی زبانم رخصتِ گفتار میخواهد		برات بوسه زان لعلِ شکربار میخواهد
بحسنِ سبزوالِ خویشتن بسیار مینازی		گلِ شبنم فریبت گوشمالِ خار میخواهد
بافسونِ نیاز مشتری بر در نمی آرد		غرورِ یوسفِ ما جلوهٔ بازار میخواهد
	ولَه	
روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست		دستِ امیدم از آن سیبِ ذقن کوتاهست
بی حجابانه ببزم آمد و مستانه نشست		گل صدا کرد که دیوارِ چمن کوتاهست
	ولَه	
بهرزه ناله و فریادِ ای سپند مکن		اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهرِ ندامت گزد زبان ترا		بتلخکامیِ عشاق نوشخند مکن
	ولَه	
عشقبازان چو جلای نظرِ پاک دهند		منصبِ برقِ جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصلهٔ ناز خریدارم نیست		میفروشم به بهائیِ دل اگر خاک دهند
در دو روزِ نشش چو سرِ زلف بهم میشکنی		حیفِ دل نیست که در دستِ تو بیباک دهند

۷۰۷

در کشورِ نفس زار گل خرج میشود

ولَه

اگر بشبنم از لبش گاهی سخن گل میکند
فتنه هر دم ازین کنجِ دهن گل میکند
با حجابِ او چه سازم کز نسیم ...
عارضِ او از عرقِ صد پیرهن گل میکند

ولَه

کامِ خود از کششِ امید ...
بخت اگر ...

خونِ ما افتادگان ...
خونبهای شبنم از خورشید ...

ولَه

تو تا این ناز تا در خلوت آغوش می آیی		طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
	ولہ	
در کوی عشق ره نبود جبرئیل را		پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بر زور خود مناز که این مشت بال و پر		درهم شکست شوکت اصحاب فیل را
	ولہ	
من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا		کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش		که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
	ولہ	
محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را		نمیگیرد دگر سیلاب شحنه کوته آستینان را
بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم		که بر آتش نشاند رشک مرکوته بینان را
	ولہ	
وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را		که ز روزنه نگه تفاوت نکند سیران را
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید		خوابی از بند رهانید مه کنعان را
	ولہ	
عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را		شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار		دود بی آتش کند آن آتش بیدود را
نفس کافر اخوش آمد میبرد بر آسمان		کرکس مردار بال و پر دهد نمرود را

اگر بیمار گردد رنگ عاشق ... ما
زمین زرد رنگ خزان دیده خجلت ... ما
ولہ
[illegible] نذارد ... چیز ... ما
ولہ
خضاب ... تیغ دارد دیده و گریبان ما
... میگنجد ... گریه و مژگان ما
ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم
آنکه سر داده است آخر میدهد سامان ما
ولہ
ارزش دل نیست در میخانه استغفار ما

رباعیات صائب

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

نهان از پردهای چشم میگریم بآن شمعی		که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
	ولـه	
به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا		خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا
	ولـه	
عالم خجل شد از قلم شکسته ما		جای ترحم است بزخم حسود ما
برهان آدمیت ما قدسیان بسند		کو شعله زاده تا نماید سجود ما
	ولـه	
یاقوت کهربا شود از آه سرد ما		ایوب را کند نگهی یار درد ما
چون میشود ز همت خود را النقش		گردون نمیشود صدف لاجورد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم		در دست دشمن است سلاح نبرد ما
	ولـه	
میگذارد خون گرم نشتر فصاد را		میکند از آب عریان دشمن فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم	ولـه	آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا		هر که از زلف تو بیمار است صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدائی بادا		که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آئینه را میباشد		پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا

ولـه

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا
خبردار از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته ام چون در چمن بیند [illegible]
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

ولـه

گرد ملال بسکه نشسته در جبین ما
در زیر خاک ماند چو دام آستین ما
دل را بعقده از الم [illegible] نیک شد
کاری که با کمند نظر در جبین ما

ولـه

[illegible]

ولـه

زان نسازد گریه‌های ابر نیسانی مرا
جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا

وله

دیده از دامن گل پاک‌تر داریم ما [illegible]

[illegible] بهر از آن خط روح پرور را [illegible]

وله

بده ز دست درین فصل جام صهبا را
که موج لاله می‌نشست روی صحرا را
[illegible] پیمانه بند است [illegible] آتش گل دیگ سودا را

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب	هر نسیمی میتواند کرد طوفان مرا
وله	
ز داغ نیست محابا بدر و ساخته را	که آتش است گلستان زر گداخته را
بیکدو هفته مه چارده هلال شد	دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
وله	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما	شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد	بیرون نداد نم عرق انفعال ما
وله	
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما	پشت بر دیوار چون محراب باید آغوش ما
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند	خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما
وله	
چند بتوان خاک زد در چشم عقل و هوش را	یارب انصافی بده آن خط بازی گوش را
زیر گردون سبکجولان چه عاجز مانده	میتوان بر داشتن از جوشش این روپوش را
وله	
ننگ کفر من بفریاد آورد ناقوس را	میکشد ایمان من در خون لب افسوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود باید که نیست	نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را
عیب خود دیدن مرا از خودپسندیها خرید	نفع پا از بال و پر افزون بود طاووس را

وله

گذشت عمر و نکرد [illegible] پخته طینت ما
با آفتاب قیامت رسید نوبت ما
صدای آب روان خواب [illegible]

رباعیات صائب ۱۰۷

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در دل من نفس چون گره با خود میرد		شوخی عکس تو دام جوهر آئینه را
	ولِه	
از زخم بر زمین نزند آسمان مرا		دارد بجا برای نشان این گمان مرا
چون سرو بید سایهٔ مرغ ام عشرت است		هر چند میوه نیست درین بوستان مرا
از وصل گل مرا چه تمتع که شرم عشق		دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا
	ولِه	
سپندی شد عقیق صبر در زیر زبان ما را		بداغ تشنگی تا چند سوزی زانجمان ما را
کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند		نه از زخمست اگر بر پای دارد آسمان ما را
	ولِه	
ز زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا		دم فسردهٔ این پیر پیر کرد مرا
گرفت نفس غیور اختیار از دستم		بدو کنید که کافر اسیر کرد مرا
همان ز طبع درشتی نمیرود هر چند		شکست چرخ برون از حریر کرد مرا
	ولِه	
افسردگیست چارهٔ دل دردمند را		خاکستر است بستر راحت سپند را
خضریست شوق دوست که چون راه گم کنند		بیرون برد مسلم از آتش سپند را
از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند		صید حرم چه قدر شناسد کمند را
	ولِه	

[illegible]

ولِه

[illegible]

ولِه

[illegible]

ولِه

[illegible]

ولِه

[illegible]

ولِه

[illegible]

ولِه

[illegible]

گر چنین ابروی او رو میزند اصحاب را روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است		رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
	ولہ	
بمجلسی که کنی از نقاب بند آنجا بکشوری که شکر خنده ات کشاید باز		ستاره سوخته نیست بر سپند آنجا دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا
	ولہ	
کم نسازد جام می زنگ دل افگار را در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان		داس صیقل ندرود این سبزهٔ زنگار را بر سر این نقطه جولانست این پرکار را جلوهٔ کاکل بکن آن گوشهٔ دستار را
	ولہ	
در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد		با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
	ولہ	
اگر این بار می آید بدستم گردن مینا دو صبح صادق از یک گریبان سر بر آورده دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب		چه دردمی نخواهم داشت دست از دامن مینا ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا
	ولہ	

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

ولہ

نگرفتن بگرد خرد [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

روی همت ... دو دولت ... [illegible]
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
در مکافات ستم ... عاجز نیستیم
دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

سعدیا ... دل ... [illegible]
دل تا کجا جاست وضع جهان [illegible]
ولہ
[illegible] دوران ... [illegible]
... بنای ... [illegible] سلیمان ...
... ولہ
... دل باسعی ... [illegible]
... ابن ... اول جهان ... [illegible]

حسن را با عشق شانی دیگر ست		شمع بی پروانه بی ... پر ست
بی سبکروحی و تمکین آدمی		کشتی بی بادبان و لنگر ست
	ولہ	
دلم ز سینه بآن زلف تابدار گریخت		ز چار موجهٔ غم در دهان مار گریخت
خوشا کسیکه ازین سایهای پا بر کاب		بزیر سایهٔ آن سرو پایدار گریخت
	ولہ	
در خموشی لب من چهره کشای راز ست		پشت این آینه از ساده دلی غماز ست
خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان		چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز ست
	ولہ	
ارباب حیا را لب نانی بجهان نیست		روزی ز دل خود بود آنرا که دهان نیست
یاری که نگیرد دلش از دوری منزل		در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست
از بستر نرمست گران خوابی مخمل		بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست
	ولہ	
آتشین جانی چو من صفحهٔ ایام نیست		بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست
دل چه گستاخانه با آن زلف بازی میکند		مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست
	ولہ	
دل بی خیال طایر شهپر بریده است		بی فکر روح پای بدامن کشیده است

... ولہ
... [illegible]
... ولہ
۱۳۱۷
اعجاز ... صائب
از نا بگفتگو دل و جان میتوان گرفت
این ملک را به تیغ زبان میتوان گرفت
... [illegible]
این صید رام را بکمان میتوان گرفت
چشم بصیرت تو اگر در حجاب نیست
از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت
ولہ
زاہل سخن مپرس مقام سخن کجاست
حسن غریب را که شناسد وطن کجاست
ازان ... که از دل پروانه سر کشید
... شمع درین انجمن کجاست
ولہ
... از نصیحت زوال ماند ...
... شمع ... جهان ... میتوان ...
... [illegible]
... منزل ما ابن ... ابن ...
... ولہ

آنکه گاهی دردسر میداد ازین بتخانه رفت
بت پرستان چون نسوزانند با صد ناله اش
در میان عشقبازان کوهکن [illegible]
بارقش خورده وکوه [illegible]
روزگار را دارد [illegible]
نامه خدای [illegible] که دور [illegible] شد رفت

ولہ

آسوده شد ز سنگ [illegible]
بازی بهستی از غم ایام فارغم
دردی که ما نه [illegible] زار نحیف
با جوش داغ ماند دل [illegible]

ولہ

فکر جانسوز مرا یک نقطه بی انداز نیست منکه نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد		تاک سپند بزم من بی شعله آواز نیست ماه عید من بغیر از چنگل شهباز نیست
	ولہ	
نغمها گرچه مخالف بود آواز یکیست کثرت موج ترا در غلط انداخته است		پرده هر که ز بسیار بود ساز یکیست ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست
	ولہ	
از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است در بردن دل اینهمه تعجیل لب ناز [illegible]		این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است این طور زلیخایی که یوسف نندیده است
	ولہ	
طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست ز حرفهای سبک گوش حریص سنگین دار		نظر چو دوختی از عیب پشت آینه روست که گوش سنگین قفل زبان بیهوده گوست
	ولہ	
عمر شمع صبح و لطف بی بقایی او یکیست مرکز برگرد سر گردیدن عالم سده است		عهد گل در زود رفتن با وفایی او یکیست کعبه قانع که در سالی قبای او یکیست
	ولہ	
ایکه نقدت ز سفر بار صد اقلیم کم نیست بیکسی قافله را باب سبکساری نیست		آه ازین راه درازی که ترا در پیش است هر که برداشته بازار و کرا در پیش است

ولہ

بند در بند قبا با فتح مژگان چیست
گر درین خانه کسی نیست پس این در بان چیست
خم چوگان محبت سر منصور را بالیست
گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست
از بهای گهر خویش صدف بیخبر است
تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست

[illegible] ۱۲۶۷

ولہ

[illegible] از رسم [illegible] بسیار [illegible] نیست
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

طور آخر گل از تجلی چیند		کار افتادگان خدا ساز است
	وله	
خط سبز و تغافل او همچنان بجاست		گل کوچ کرد و گوش گران باغبان بجاست
جان را ببین کدام تبلغی سپرده اند		از طوطیان شکر زبان استخوان بجاست
	وله	
از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست		در هر زمین که جاده نباشد سبیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است		ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
	وله	
از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده است		باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد		کز زهر حلقه درباغ قوی بار شده است
	وله	
مرا ز پیر خرابات نکتهٔ یاد است		که غیر عالم آب آنچه هست برباد است
گنه بارث رسیده است از پدر ما را		خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است
بطوق فاخته دارد علاقه خلخال		فسانه الیست که سرو از تعلق آزاد است
	وله	
از ناخن دخل آنچه برخسار سخن رفت		از کاوش غم بر دل بی کینهٔ من رفت
پس خون که کنند در جگر سوزن عیسی		خاری که زراه تو بپای دل من رفت

قطعهٔ تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

فصاحت را کلامی ...

که روشنه تازه اکنون جان صائب

فضا تاریخ طبعش مصرع گفت

ابس خوش نشد دیوان صائب

خاتمة الطبع ... رقم فرموده مولانا محمد اعظم ...

دفرخی قرین اوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین زمان سحبان زمان جادو بیان [illegible]
بخشی چه در شب ماه تابان جهان فروز همان بر روز مهر درخشان سحبان ممتازی به بنیان فراز [illegible]
جلیلے بجلالت یگانه عالی فکری از معنی بیگانه سحر ساز نازک اندیشه جادو مقالی شیرین زبانی
فرهاد تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگهی همه فائق آنانی او امر سخن آوری محسن آداب عدیم البدل
استادی بمهارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی به غنچه سماحت تبسم
مرزا محمد علی صائب تبریزی نظم نافه گشای زلف عذار سخن ٭ عطرفشان کاکل دوش
سخن ٭ دیده دیدن رخطش نور چین ٭ گوش شنیدن ز لبش شکرین ٭ شاعر نازک سخنی
نکته سنج ٭ لفظ گهر و معنی در و گنج گنج ٭ غیرت عالم ز لهاشش ٭ خامه بدستش چو خور اندر حمل
کلامش سحر لیست حلال و عالی دماغیش ز لشابیکه و صنایع غیر متناهیه که در هر شعر قافله قافله
فراهم آمده عدیم المثال سخن سنجان نازک خیالیش کلامش چون سهاییش آفتاب تیره
وکواکب مضامین اساتذه پیشین محاذی کلام سرا بیتهای این یوسف زرین رسن مانند دیده
یعقوب خیره حرفش سرمه کش سواد است و منصب فرح بخش فواد آب تیغش توان گفت
که آتش سخن من بنظاره میزند و هم جهت باز می که بنجاک کشتگان طرز سخن جان میدهد
لفظش نقابیکه شاهدان معنی بر رخش کشیدند بفروغ رخسار مایه هوش از نوا ناهوشان
ربودند غمزه که فصاحت نفرد شند تا صائب بارزو رسد و گره از زلف وقت
نگشایند تا هر از ال در هم نه بندند گوشیکه بگوش شنیدنش گردید لب الوصفش شکرین
و دیده که منت دیدنش کشید زبان هر کس تا غره تشفا انگبین غزالهایش آبیاری حسن [illegible]

۷۱۶

کلیات جامی — تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف سعد الحکما
ابو نصر فاریابی —

دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف —
دیوان حافظ — محشی خوشخط از نکشافات طبع روشن حکیم
باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
ایضاً — مطبوعہ جدید بدستخط خوشخط —
شرح دیوان حافظ — باحل معانی و مصطلحات صوفیہ
از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع
دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از زندہ دلی شیخ
ولی مادر زاد محمد بن ملک داؤ معروف بہ شمس تبریز —
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر —
دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل سرخیل
عارفان —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان
نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا اور کا
طبع ہوا —
دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ
محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ —
دیوان مخفی — اوستاد اہل زبان کا کلام ہے
از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو نا واقف کلام زیب النسا
کہتے ہیں وہ درست ہے تذکرہ نسے ظاہری —
دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان مہتاب — از سخنور نازک فکر منشی مہتاب
رہی و استقبہ رئیس کشو —
او دیوان موزون — از خوش فکر حالیمشاب

راجہ رام نرائن شہری ام استوبہ کھری —
دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام —
جوہر معظم — یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی اہل زبان
اور انکو ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا
صاحب سے تھے —
دیوان کشفی — از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ
سلامت اللہ —
دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —
خیال بیخودی — دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی
بیخود تخلص —
دیوان قاسم — کلام بس کرہ مشہور اہر نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ —
دیوان کنویدی — فارسی غزلیات مفید
یادآوری مبتدیان —
رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات
مثل دواوین اور اوستادوں کے کلام کے
اعلے درجے کی سند ہی ہیں —
اختراع جدید — صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوہ روز طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد
قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ
محمد مردان علیخان —
قصائد مفتح ان — مصنفہ مولوی عبدالاحد
قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی محسن لال تخلص
قصائد عرفی محشی — مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی
شیرازی —
قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری — محشی —
قران السعدین — محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرۂ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار — شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفے خان دہلوی شیفتہ تخلص

قند پارسی — مجموعۂ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ —

خزانۂ عامرہ — شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے جنھوں نے بصلۂ سخن عطا حاصل کی ہو مدونہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی —

جواہر العجائب — ذکر زنان شاعرہ کا ہی مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور اوستاد ہی عہد مین طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا —

تذکرۂ حسینی — نوادر تذکرہ سے ہے مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی —

قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ — یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانۂ شاہان ہی مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہی از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار —

مثنوی مخزن اسرار — مصنفۂ مولانا نظامی گنجوی —

مثنوی لیلی مجنون — مصنفۂ ،، ،،

مثنوی خسرو شیرین — ،، ،، ،،

مثنوی ہفت پیکر ،، ،، ،،

سکندر نامہ بری کلان — مشہور درسی کتاب قصۂ ملک گیری سکندر دوار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

جنکا کلام فارسی مین مستند و معتبر زباندانان ہی

ایضاً — مصنفہ ،، کاغذ سفید گن...

ایضاً — ،، ،، کاغذ گلابی ملا...

ایضاً — ،، خرد کاغذ حنائی —

ایضاً — جلی قلم مانند قلم متوسط قطع نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ ،، ،،

ایضاً — ،، **ایضاً** — ،، کاغذ سفید...

سکندر نامہ بحری — ،، ،، کاغذ...

شرح سکندر نامہ بری — موسوم بہ منتخب الشرح... مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آرای ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری

ایضاً — مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان فہم مطالب کے واسطے عمدہ شرح ہی —

ایضاً — مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی —

مثنوی تحفۃ الاحرار — مصنفہ عبد الرحمن جامی

مثنوی یوسف زلیخا — مصنفہ عبد الرحمن جامی

ایضاً — ،، ،، کاغذ فا...

ایضاً — مصرعہ بغیر ٹیٹل ،، ،،

ایضاً — مع ٹیٹل ،، کاغذ سف...

شرح یوسف زلیخاے جامی — مصنفہ مولوی محمد شاہ —

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی ہی بجواب یوسف زلیخاے جامی —

الہی سینہ کو دے آتش افروز ۔ کہ جس سے دل کا گھر ہو منور
وہ دل جس میں نہیں ہے حال اپنی ۔ دل غمگیں وہ دور از شکل ہیں
دلوں کو ہر شعلہ اندیشہ کو سر دود ۔ زبان کر گئی گو کہ آتش اور
سخن ہر کلام کو دے گہر روانی ۔ کہ جس سے کرے انسان نوائی
دلوں پہ داغ عشق اپنی ہے ۔ زبان کس در مسائل عشق ہیں
سخن سے دل میں بات رہتا ۔ مگر ان کی جو کہ ہم دیتے رہتا
دل غمگیں اب بھی بے نور ہے ۔ چراغ عشق روشنی سے دور ہے

